

علی و نینو



ترجمہ: علی رضا طاہری

شاعر ہمای معاصر

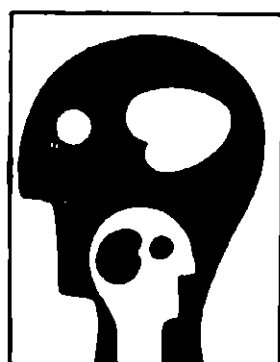
Ali & Nino

KURBAN SAID

علي و نينو

بفارسى علي رضا طاہرى





یاداف

علی و نینو

اثر: قربان سعید

بفارسی علیرضا طاهری

چاپ: تیرنگ

تیراژ: ۵۰۰۰ جلد

بهار ۶۲

شماره تلفن‌های مرکز پخش:

۶۲۱۰۱۱

۳۰۴۲۱۸

۷۵۲۵۷۷

مقدمه علی و نینو

درآمد

چندی پیش که "علی و نینو"، برای نخستین بار، بزبان انگلیسی انتشار یافت، تقریباً هیچ کسی نه نام این کتاب را شنیده بود، و نه نام "قربان سعید" نویسنده آن را. با این حال، درست دو هفته پس از انتشار "علی و نینو"، این کتاب در صدر پر فروش ترین کتاب های جهان جای گرفت، و درین مقام چندان استوار ماند که رکوردی جدید برپا کرد: همزمان با این توفیق بیمانند، "علی و نینو" تقریباً "به کلیه" زبان های زنده جهان نیز ترجمه شد، و خوانندگان جوراجور، از چشم بادامی های خاور دور گرفته تا دورگه های امریکای لاتین، را شیفته خود ساخت.

اما این همه کامیابی ناگهانی، برای کتابی که سال ها در زیر کوهی از غبار فراموشی گرد و خاک خورده بود، از تیرگی ابهامی که نام "قربان سعید" را در بر دارد، حتی اندکی نیز نکاست. بسیاری از منتقدان و کارشناسان ادبی در چهار گوشه جهان کوشیدند تا شاید ردی از "قربان سعید" بیابند و خوانندگان مشتاق را از سرگذشت وی آگاه کنند. اما هیچ کدام به جایی نرسیدند و حتی نتوانستند نام واقعی "قربان سعید" را بیابند. و این ناکامی، تا امروز که شمار خوانندگان اثر جاودانی و فراموش نشدنی "علی و نینو" از مرز دوازده میلیون تن (فقط در ممالک فرانسوی زبان و انگلیسی زبان) نیز گذشته، همچنان ادامه دارد.

"علی و نینو" یک داستان لطیف عاشقانه است که نشانی از پورنوگرافی "قبیحه‌نگاری"، و مطالب ضد اخلاقی در آن نمی‌توان یافت: ماجرای عشق پاک و معصومانه، دو جوان: یکی مسلمان شیعی و پاک‌نهادیست که خون شرقی در رگ‌هایش جریان دارد و متکی بر فرهنگ و تمدن اسلامی، می‌کوشد تا در برابر ترکتازی و هجوم بی‌رحمانه و سیل‌آسای فرهنگ و تمدن غربی، ایستادگی کند. و دیگری: یک دختر گرجی که در دامان غرب پرورش یافته است، اروپا را از آسیا بسی برتر می‌داند، اروپایی‌ها را متمدن می‌خواند، و آسیایی‌ها را مشتی وحشی بیابانگرد که جز خونخواهی و خونریزی، اندیشه‌یی دیگر در سر ندارند. حال، تجسم کنید که در میان این دو دلداده جوان، چه پرتگاه هراسناک و چه شکاف عمیقی وجود دارد!

داستان در "باکو" مرکز قفقازیه، در زمان سلطنت تزار (همزمان با حکومت احمدشاه قاجار در ایران) رخ می‌دهد. در شهری که گفتی شرق و غرب در آن جا به هم رسیده‌اند، یا بهتر بگوییم: رویاروشده‌اند. غرب تا بن دندان مسلح است، و شرق - در مقابل - جز ایمان و شور یکتاپرستی (بر پایه مذهب حقه شیعه جعفری) سلاحی ندارد. در یک چنین حال و هوا و جویست که "علی" و "نینو" - پاک و معصومانه - به هم دل می‌بازند. آن‌ها بیاری عشق خود می‌کوشند تا "شرق" و "غرب" را آشتی بدهند. چه کوشش عبثی! چه تلاش بیهوده‌یی! خود "قربان سعید" می‌نویسد:

"میان شرق و غرب، هیچ پلی وجود ندارد، حتی پل عشق. اما - بجز سید مصطفی، طلبه‌یی جوان که می‌رود تا در شمار فقیهان نامدار جای گیرد، و "ناخاراریان" که همه چیز را از دریچه زر و زور می‌بیند - گویی هیچ‌کس دیگری از این حقیقت تلخ (از آشتی‌ناپذیری دو فرهنگ و تمدنی که هر یک سرشتی کاملاً متفاوت از دیگری دارد) آگاه نیست.

"ناخاراریان" که در این کتاب مظهر یک غربی تمام عیار است، "علی‌خان" شیعه جوان را بسخره می‌گیرد، و می‌پرسد: "عقاب‌ها از

کوهستان می‌آیند و ببرها از جنگل . از بیابان چه چیز می‌آید ؟ ”

علی‌خان بی‌درنگ می‌گوید : ” شیران و جنگاوران . ”

برای این پاسخ کوبنده ، حتی نینوی شیفتهٔ غرب (جنگل و کوهسار) شادمانه کف می‌زند ، اما این کف‌زدن صمیمانه نیز از شکاف میان شرق و غرب ، چیزی نمی‌گاهد . زیرا ، با تمام صحنه‌آرایی‌ها و ظاهرسازی‌ها ، باطن ماجری پابرجاست :

غرب گرسنه است و شرق دیربست که خسته و خودباخته گشته ، پس باید که نقش طعمه را بازی کند . ” قربان سعید ” تلخی این دوره از تاریخ را با چیره‌دستی بکام ما می‌ریزد ، فریاد برمی‌آورد تا شاید شرق از خواب گران چندین صد ساله برخیزد . قربان سعید هشدارمان می‌گوید که هر مسلمان شیعه وطنپرستی باید رفتاری استوار داشته باشد تا از کابوس قرون سیاه و تیره گذشته ، تا ابد برهد . و نیز هشدارمان می‌گوید که غرب ، چه‌گونه ما را از این مسیر دور می‌کند . درین جاست که قربان سعید ، با زبان استعاره ، اما روشن و صریح ، از اپرای ” فاوست ” ، از ” مفیستوفلیس ” – تجسم شیطان – و از ” ریا ” ی ” طلا ” یاد می‌کند ، و این‌ها را در برابر فریاد سوگواری ” حسین . . . حسین . . . حسین ” وای ” سیلی خروشان از مردم ساده شرق می‌گذارد : در آن سو ، با شیطان می‌توان معامله کرد – ابلیس روح ترا می‌خرد و در مقابل هر چه خواهی می‌دهد ، سیم و زر ، و یاران سیمین‌بر ، و . . . اما در این سو : راه خوشبختی و سعادت حقیقی بشر از میان گنداب نمی‌گذرد . از تاریکی نشانی نیست ، هر چه هست روشنایی از نور الهی است و حضور همواره آن که غایب از نظر است اما هیچ چیز بر وی پوشیده نمی‌ماند .

این فریاد ” قربان سعید ” است که باعث قنات من ، بی‌گمان یک ایرانی بوده است و باید او را ایرانی دانست ؛ مگر نه این که ” قربان سعید ” زادهٔ قفقازیه است ؟ و مگر از جدا ساختن قفقازیه – بضرپ توپ و تفنگ و سرنیزهٔ تزار – از پیکر ایران ، چه قدر می‌گذرد ؟ و مگر نه این که وجوه اشتراک مردم قفقازیه (مثلاً ” همین بخشی که به آن نام جمهوری آذربایجان شوروی داده‌اند) با مردم گیلان و مازندران و تهران ، و

خراسان و فارس و اصفهان، و هر جای دیگر ایران، بسی بیش از وجوه اشتراک آنان با مثلاً "اوکراینی‌ها، مسکویی‌ها، لیتوانی‌ها و... است؟ تارهای ناپیدای یگانگی و مهر و همبستگی، دل مردم قفقاز را با دل مردم ایران پیوند زده است یا با دل مردمان دیگر، در هر نقطه دیگر از جهان؟

* * *

باری، "علی و نینو" حکایت عشق است، و از همین رو، آن را به مرضیه پیشکش می‌کنم که صدای سخن عشق است، و براستی که از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر... ولی می‌دانم که برای بزرگواری که هنر را هرگز با زر و ریا نیالوده، و همواره سراپا عشق به میهن بوده، ناقابل است. اما چه کند بینوا ندارد بیش.

* * *

از فرصت بهره می‌گیرم و استاد حسینعلی ملاح را سپاس می‌گویم که در شناساندن ابزار نوازندگان یاد شده در "علی و نینو" به خوانندگان، یاریم دادند.

* * *

"پاورقی‌های کتاب، برخلاف انتظارم، هم دور و دراز از آب در آمد و هم - بدلائل فنی - در بعضی موارد درهم و برهم و گیج‌کننده شد. این نکته را زمانی دریافتم که دیگر کار از کار گذشته بود، وگرنه ترجیح می‌دادم که این پاورقی‌ها (با وجود آن که علی‌الاصول با پاورقی نویسی برای داستان، بطور کلی، مخالفم) صورت ضمیمه، در پایان کتاب جای می‌گرفت.

* * *

بعنوان حسن ختام این مقدمه، فشرده‌یی از مقدمه "جان وین" شاعر و منتقد نامدار انگلیسی را بر متن انگلیسی "علی و نینو" برگزیده‌ام. والسلام:

علیرضا طاهری

این کتاب ارزنده، گذشته‌یی رازآمیز، شگفت و پیچیده در پشت سر دارد. نخستین باری که نسخه‌ی ماشین‌شده‌ی آن را برای مطالعه به من سپردند، نام نویسنده‌ی این کتاب را اصلاً نشنیده بودم، و این تعجیبی نداشت، چه "قربان سعید" بی‌گمان نامیست مستعار، و تقریباً با اطمینان می‌توان گفت که هیچ‌کس نمی‌داند که این نام را کدام نویسنده برای خود برگزیده است. آنچه با اطمینان درباره‌ی وی می‌توان گفت، از این قرار است:

ملیتش "تارتار" بود. هنگامی که میهنش تحت فرمان دولت جدید - التاسیس اتحاد جمهوری‌های شوروی قرار گرفت، بر آن شد که مهاجرت کند. از روسیه (شوروی) به وین رفت - این شهر، در آن زمان، بنظر می‌آمد که دارای محیطی متمددنتر و قابل قبولتر باشد، چندان که یک نویسنده‌ی خیالپرداز، در آن می‌توانست امیدوار باشد که هوای آزادی را تنفس کند. در همین شهر (وین) بود که علی و نینو - طبعاً "آلمانی" - نوشته شد - و بسال ۱۹۳۷ در اتریش انتشار یافت.

همزمان با انتشار علی و نینو، اروپای مرکزی در چنگال سرنوشت‌ساز هیتلر و نازی‌هایش بود. روشن است که جو نازیسم، و چنین وضع و محیطی برای یک عاشق و دوستدار آزادی - مانند نویسنده‌ی همین کتاب - نمی‌بایستی تحمل‌پذیرتر از فضایی بوده باشد که در روسیه، بدنبال دستیابی کمونیست‌ها به قدرت و حکومت، بال گسترده.

پس قربان سعید دیگر بار گریخت، و این بار به ایتالیا کوچ کرد، که آن سرزمین، در آن زمان نیز نمی‌توانست بهتر از مملکتی باشد که وی از آن گریخته بود، در رم بود که قربان سعید درگذشت، چه‌گونه و تحت چه شرائطی، من نمی‌دانم، و گمان نمی‌کنم کسی بداند.

تحقیقات عمیق‌آینده، بلاشک، واقعیات بیشتری را درباره قربان سعید می‌تواند برملا کند. اما تا پیش از آن که کسی کتابی درباره او، مطابق خط کتاب *The Quest for Corvo* (در جست و جوی کلاغ) بنویسد، بنظر نمی‌آید که ما درباره قربان سعید از واقعیاتی بیش از آنچه اکنون می‌دانیم، آگاه شویم.

(اینک)، کتاب وی را در دست داریم که "چکیده‌ی زندگی روحی استاد،

هنرمند و بزرگ بشمار می‌رود. بیاری همین‌کتاب می‌توانیم بگوییم که قربان سعید چه‌گونه انسانی بوده است. یک‌چیز مسلم است: او نبوغ داشت. نبوغی چندان قوی که از صفحات کتاب به بیرون بتابد و توجه جینیاگرمین - نقاش هنرمندی که در آن زمان در برلین می‌زیست - را بخود جلب کند. جینیا به‌نسخه‌یی از چاپ نیم‌فراموش شدهٔ «وینی کتاب بر خورد، و فوراً» دریافت که این شاهکار باید به‌انگلیسی ترجمه شود تا به مردم انگلیسی زبان فرصتی بدهد تا آن را بخوانند. ما به این ابتکار جینیا بی‌اندازه مدیونیم. زیرا ایمان‌های محمدی و عقاید اسلامی در غرب، برای ما، معمولاً "مات و مبهم است و این داستان کمک می‌کند تا به غربیان بفهماند که این عقاید در جای خود تاجه‌قدر طبیعی است و از حقانیت برخوردار.

جان‌وین

ما چهل پسر مدرسه‌یی که در بعداز ظهری داغ ، در دبیرستان "آدمیت
امپراطوری روسیه" ، دریاکو ، ماوراء قفقاز ، درس جغرافیا داشتیم ، دارودسته ،
درهم برهمی بودیم : سی مسلمان ، چهار ارمنی ، دو لهستانی ، سه فرقه‌یی
(پرسبیتری^۱) مسیحی ، و یک روس .

تا آن زمان ، درباره وضع جغرافیایی فوق‌العاده شهرمان ، چندان
فکری نکرده بودیم ، اما اکنون استاد ((سنین)) با صدای یکنواخت و
بی‌روحش به ما می‌گفت :

"مرزهای طبیعی اروپا عبارت است از : در شمال : دریای قطبی شمال ،
در غرب : اقیانوس اطلس ، و در جنوب : دریای مدیترانه . مرز شرقی اروپا ،
از امپراطوری روسیه ، در طول سلسله جبال اورال ، از وسط دریای خزر ، و از
دل ماوراء قفقاز می‌گذرد .

"بعضی از محققان ، ناحیه جنوب کوه‌های قفقاز را متعلق به آسیا
میدانند ، درحالی که دیگران ، باتوجه به تحول فرهنگی ماوراء قفقاز ،
معتقدند که این سرزمین باید جزو اروپا محسوب شود . بنابراین ، می‌توان
گفت : مسؤولیت این که شهر ما باید متعلق به اروپای متمدن باشد یا آسیای
مرتجع ، تاحدی متوجه شماست ."

استاد (سنین) لبخندی از خودراضی بر لب داشت. تحت تأثیر چنان دریای عقل و فراستی، و نیز بارسنگین مسؤولیتی که ناگهان بردوش ما گذاشته شده بود، چند لحظه‌یی ساکت ماندیم.

سپس، محمدحیدر، که روی نیمکت عقب می‌نشست، دست بلند کرد و گفت: "اجازه هست، آقا؟ ما ترجیح می‌دهیم در قاره آسیا بمانیم."

شلیک خنده بلند شد. این دومین سال درجا زدن محمدحیدر در کلاس سوم بود، و بنظر می‌رسید که اگر باکو متعلق به آسیا می‌ماند، یک سال دیگر هم درجا بزند. چون یکی از تصویب‌نامه‌های وزارتی به بومیان آسیایی روسیه اجازه می‌دهد تا هرچه بخواهند در یک کلاس بمانند.

استاد (سنین) که لباس متحدالشکل ملیه و زردوزی شده معلم روسی دبیرستان‌ها را بتن داشت، اخم کرد:

"که این‌طور، محمدحیدر! پس تو می‌خواهی آسیایی بمانی؟ ممکن است برای این تصمیم، دلیلی هم بیاوری؟"

محمدحیدر گامی به جلو برداشت، گونه‌هایش گل انداخت، ولی هیچ نگفت. دهانش باز، ابروهایش گره خورده، و چشمانش تهی بود. و درحالی که چهار ارمنی، دو لهستانی، سه "پرسبتری" و یک روس همشاگردی ما، از حماقت او گل از گلشان شکفته بود و توی دلشان قند آب می‌شد، من دست بلند کردم و گفتم:

"قربان، من هم ترجیح میدهم در آسیا بمانم!"

استاد سنین غرید:

"علی‌خان شیروانشیر! توهم! بسیار خوب، بیا جلو!"

استاد سنین لب زیرینش را به بیرون فشرد، و درسکوت به سرنوشت، که او را به سواحل دریای خزر تبعید کرده بود، لعنت فرستاد. سپس گلو صاف کرد و با تبختر پرسید:

"حداقل تو می‌توانی دلیلی ارائه کنی؟"

گفتم: "بله، من آسیا را بیشتر دوست دارم!"

"اوه که دوست‌داری، هوم؟ خوب، هیچ در کشورهای واقعا" عقب‌مانده، مثلاً "در تهران، بوده‌ای؟"

گفتم: "آه بله، تابستان گذشته."
 "آفرین! و آیا هیچ نشانی از دستاوردهای بزرگ فرهنگ اروپایی،
 مثلا "اتومبیل، در آن جا دیدی؟"
 بی درنگ جواب دادم:

"آه بله، خیلی کنده‌هایش را هم دیدم! توی هر کدام سی نفر و
 حتی بیشتر آدم جا می‌گرفت. آن‌ها از وسط شهر نمی‌گذرند، فقط از شهری
 به شهرهای دیگر کشور می‌روند."

"اسم این‌هایی که تو می‌گویی، اتوبوس است، و فقط به این دلیل
 مورد استفاده قرار دارند که در آنجا از راه‌آهن خبری نیست. و این
 ارتجاعیست! بنشین، شیروانشیر!"

می‌دانستم که همه همشاگردی‌های آسیایی شاد بودند، چه شادمانی
 خود را با نگاهشان به من، نشان می‌دادند. استاد سنین خشماگین خاموش
 ماند. وظیفه‌بی که از او انتظار می‌رفت، تبدیل شاگردانش به اروپایی‌هایی
 خوب و شایسته بود. استاد ناگهان پرسید:

"خوب... هیچ‌کدام از شما، برای مثال، به برلین رفته؟"

روز خوشی برای استاد نبود که نبود. مایکوف امسیحی پرسبیتی،
 دست بلند کرد و گفت که در زمان خردسالی به برلین رفته بوده است. او
 یک مترو کهنه و تاریک را که بوی نا می‌داد، و یک راه‌آهن شلوغ و پرسرو
 صدا، و ساندویچ ژامبونی را که مادرش برای او تهیه کرده بود، بوضوح
 بیاد داشت. ما سی نفر مسلمان، با اوقات تلخی، سگرمه‌هایمان را درهم
 کشیدیم. سید مصطفی حتی اجازه خواست که از کلاس بیرون برود چون
 کلمه ژامبون (گوشت خوک) حالش را بهم زده بود! این پایان بحث ما
 درباره باکو، و موقع جغرافیایی آن بود!

زنگ خورد. استاد سنین که از خوردن زنگ خوشحال شده بود، نفسی
 راحت کشید و از کلاس بیرون رفت. چهل شاگرد به بیرون هجوم بردند.
 تعطیل شده بودیم، و فقط سه‌کار می‌توانستیم بکنیم: توی حیاط بدویم و

با شاگردهای مدرسه^۱ همسایه دعوا کنیم ، چون لباس متحدالشکل مدرسه‌شان
 یراق و تکمه‌های طلایی داشت ، درحالی‌که ما می‌بایستی بایراق و تکمه‌های
 نقره‌یی می‌ساختیم ! یا : بصدای بلند باهم تاتاری (ترکی) حرف بزنیم ،
 چون روس‌ها از زبان ما چیزی سردر نمی‌آوردند ، و برای همین ، صحبت
 کردن بترکی اکیدا "قدغن بود... یا : بسرعت از عرض خیابان بگذریم و
 یواشکی توی مدرسه^۲ دخترانه ملکه ((تامار مقدس))^۱ بخزیم . من تصمیم
 گرفتم که همین کار را بکنم . دخترها ، روپوش آبی با پیشبند سفید بتن
 داشتند و توی باغ گردش میکردند . دخترخاله‌ام عایشه برایم دست تکان
 داد . او دست در دست "نینوکیپانی"^۲ قدم می‌زد ، و نینوکیپانی زیباترین
 دختر روی زمین بود . وقتی از نبرد جغرافیایی خودم حرف زدم ، زیباترین
 دختر روی زمین ، از فراز زیباترین بینی روی زمین به من نگاه کرد و گفت :
 "علیخان ، تو احمقی ! شکرخدا که ما در اروپاییم . اگر در آسیا بودیم ، از
 سالها پیش مرا مجبور میکردند که روبنده بزنم . و آن وقت تو اصلا"
 نمیتوانستی مرا ببینی ."

در برابر این استدلال فوراً "وادادم" موقع جغرافیایی نامشخص باکو
 به من اجازه می‌داد تا همچنان به زیباترین چشمان روی زمین چشم بدوزم .
 از پیش دخترها رفتم ، و بقیه^۳ روز را ، دلشکسته ، دور از درس و مشق ، به
 بازیگوشی گذراندم . به شترها ، به دریا نگرستم ، و به اروپا و آسیا فکر
 کردم . به چشم‌های زیبای نینو اندیشیدم و غمگین بودم . گدایی به من
 نزدیک شد ، جذام دست‌ها و صورتش را تباه کرده بود . به او پول دادم ،
 خواست دستم را ببوسد ، اما من سخت ترسیدم و پا به فرار گذاشتم . ده
 دقیقه بعد ، به فکر رسید که این کارم زشت و اهانت‌آمیز بوده است ، و
 دو ساعت تمام ، دوان دوان ، در پی آن گدای بیچاره گشتم تا جبران کنم

۱ - تامار شاه یا ملکه طامار (۱۱۷۸ - ۱۲۱۲) دختر گئورگی یا
 گرگین‌خان که ملکه و فرمانروای تغلیس وابخاز بود . داستان عشق او با
 (روستاوی) شاعر پلنگینه پوش معروف است .

2 - Nino Kiplani

و از دلش درآورم . ولی نتوانستم پیدایش کنم ، و با وجدانی ناراحت به خانه رفتم . همه آنچه گفتم مربوط به پنج سال پیش می شود .

در مدت این سالها ، خیلی اتفاقات افتاده بود . مدیر جدیدی آمده بود ، که دوست داشت یقه مان را بگیرد ، و بشدت تکانمان بدهد ، چون زدن سیلی به گوش شاگرد ها اکیدا " ممنوع بود ! معلم دینی ما ، با طول و تفصیل کامل ، برایمان شرح میداد که (الله) چه قدر مهربان بوده که به ما این نعمت را ارزانی فرموده است که مسلمان بدنیا آییم . در این مدت ، همچنین ، دو ارمنی و یک روس به کلاس ما پیوستند ، و دو همشاگردی مسلمان ما دیگر به کلاس مان نیامدند : یکیشان چون در شانزده سالگی ازدواج کرده بود ، و دیگری به این دلیل که در ایام تعطیلات ، طی کشاکشی برسر یک خونخواهی کشته شده بود . من ، علی خان شیروانشیر ، سه بار به داغستان ، و دوبار به تفلیس ، یکبار به (کیسلوودسک^۱) و یک بار هم به ایران رفته بودم تا پیش عمویم بمانم . سال آخر هم کم مانده بود که درجا بزنم چون ، در درس لاتین ، فرق بین اسم مصدر و صفتی را که از اسم مصدر ریشه می گیرد ، نمی دانستم . پدرم ، برای مشورت ، به مسجد نزد امام جماعت رفت ، که ملای پیشنهاد اعلام داشت : تمام این لاتین ، چیزی جز اوهام پوچ و گمراه کننده نیست . پس ، پدرم تمام مدال و نشان های روس ، ترک و ایرانیش را زد ، به دیدن آقای مدیر رفت ، مقداری وسایل آزمایشگاهی و چیزهای دیگر به مدرسه اهداء کرد ، و من قبول شدم . توی مدرسه اعلامیه یی زده بودند که ورود شاگردان به محوطه مدرسه را با روولور پر اکیدا " ممنوع اعلام می کرد . توی شهر تلفون کشیده بودند ، و نینوکیپانی همچنان زیباترین دختر روی زمین بود .

اکنون ، همه اینها پایان می یافت ، به امتحان نهایی فقط یک هفته مانده بود ، و من توی خانه می نشستم و درباره " بیهودگی تدریس لاتین در کرانه های دریای خزر فکر می کردم . اطاقم را در طبقه دوم خانه مان ، عاشقانه دوست داشتم . دیوارها را فرش های تیره بخارا ، اصفهان و کوشان

پوشانده بود. طرح این فرش‌ها، آن‌چنان که بافنده باچشم دل خود دیده بود، و چشم افراد عامی و ناوارد آن‌ها را تشخیص نمی‌داد و زیبایی هوشربایی برای سفارش‌دهنده داشت، گلستان‌ها و دریاچه‌ها، جنگل‌ها و رودها را نمودار می‌ساخت. زنان چادرنشین در صحرای دور دست، از میان بوته‌های وحشی تیغدار، برای ساختن رنگ این فرش‌ها، گیاه جمع می‌کردند. انگشت‌هایی کشیده و ظریف عصاره این گیاه‌ها را می‌افشردند. راز آمیختن این رنگ‌های چشمنواز صدها سال عمر دارد. غالباً "بیش از ده سال عمر بر فرش‌باف می‌گذرد تا اثر هنریش را بپایان رساند، سپس، فرش، سرشار از نمادهای رازآمیز، اشارات و کنایات، صحنه‌های شکار، نبرد پهلوانان، همراه یکی از اشعار فردوسی، یا نقل‌قولی حکیمانه از آثار سعدی، بخط خوش و زینتی در حاشیه‌های فرش، بروی دیوار آویخته میشود. بدلیل وجود این همه فرش و قالیچه، اطاق‌بنظر تاریک می‌آید. یک "صفه" یا سکوی کوتاه، دو چهارپایه کوچک منبت‌کاری شده و صدف نشان، تعداد زیادی مخده و نازبالش توی اطاق هست، و در میان همه این‌ها، بصورتی مزاحم و آزاردهنده، و غیرلازم، کتب علوم غربی بچشم می‌خورد: شیمی، فیزیک، مثلثات: چرند و پرندهای احمقانه‌یی که بربرها (غربی‌های وحشی) اختراع کرده‌اند تا این تصور را بوجود آورند که متمدن‌اند. کتاب‌ها را می‌بستم و به پشت‌بام صاف و مسطح‌خانه می‌رفتم. از آن‌جا دنیای خود را می‌توانستم ببینم: دیوار عظیم قلعه شهر، و نیز ویرانه‌های قصر قدیمی را با نوشته‌هایی بخط عربی، برروی دروازه‌اش. از دل خیابان‌های تنگ و تودرتو، شترها می‌گذشتند، قوزک‌هایشان چنان ظریف بود که دلم می‌خواست نازشان کنم. برج (باکره^۱) در محاصره افسانه‌ها و راهنماهای جهانگردان، روبروی من چمباتمه زده بود. و در پشت برج، دریا آغاز می‌شد: خزر یکسره بی‌چهره، سربی و بی‌پایان، و آن سوتر، صحرا با تکه سنگ‌های دندان‌دار و تیز، تپستان آرام و بی‌جنبش،

۱ - برج باکره یا برج "دوشیزه" از ساختمان‌های دیدنی باگوست. درباره وجه تسمیه این برج در صفحات بعد توضیح داده شده است. م

گنگ، و تسخیرناپذیر: زیباترین چشم انداز درجهان. آرام روی بام می‌نشستم. به من چه‌کار که شهرهای دیگری هم وجود داشت، و بام‌های دیگری، و چشم اندازهای دیگری؟ من آن دریای صاف، آن صحرای صاف، و آن شهر کهنسال بین آن‌ها را دوست می‌داشتم. مردم شلوغی که به جست و جوی نفت می‌آیند، آنرا می‌یابند، پولدار میشوند و دوباره می‌روند، مردم واقعی باکو نیستند. آنها به صحرا عشق نمی‌ورزند.

نوکرمان چای آورد. چای را نوشیدم و به امتحان فکر کردم. مطمئناً قبول می‌شدم. حتی اگر هم نمی‌شدم، واقعا "اهمیتی نداشت. زارعان املاک ما می‌گفتند که من نمی‌توانم از ((دارالعلم^۱)) دل برکنم. وبراستی که ترک گفتن مدرسه، حیف بود. لباس متحدالشکل و خاکستری رنگ ما، با آن تکه‌های نقره‌یی، پاگون و یراق‌هایش خیلی قشنگ بود. در لباس شخصی خود را خفیف حس می‌کردم. نه این‌که می‌بایستی مدتی طولانی، چنین لباسی می‌پوشیدم؛ نه فقط برای یک تابستان و بعد... بعد به مسکو به مؤسسه زبان‌های شرقی ((لازارف^۲)) می‌رفتم. این را خودم تصمیم گرفته بودم، چون در آن مؤسسه کیلومترها از روس‌ها جلوتر می‌بودم. برای آنها یاد گرفتن همه چیزهایی که طبیعت ثانوی من است، برآستی خیلی دشوار خواهد بود. و از این گذشته لباس متحدالشکل مؤسسه ((لازارف)) از همه بهتر است: نیم‌تنه قرمز، یقه طلایی، با شمشیر زراندود و ظریف، و دستکش‌های چرمی که حتی برای روزهای غیرتعطیل هفته هم اجازه پوشیدن آن را داشتیم. مرد باید لباس متحدالشکل بپوشد وگرنه روس‌ها تحقیرش می‌کنند. و اگر روس‌ها مرا تحقیر کنند، نینو حاضر نخواهد شد مرا بم شوهری بپذیرد. ولی من باید با نینو - حتی اگر چه مسیحی است - ازدواج کنم. زنان گرجی زیباترین زنان روی زمین‌اند. و اگر نینو قبول نکند؟ خوب، در این صورت، چندمرد شجاع همراه خود می‌کنم، نینورا

۱ - مدرسه - دهاتی‌ها به مدرسه و دبیرستان، "دارالعلم" (سرای

دانش) یا (دانشسرا) می‌گفته‌اند. م

2 - Lazarev

روی زین اسبم می‌اندازم، و بعد، از مرز ایران می‌گذریم و یگراست به تهران می‌گریزیم. در آن جا نینو رضایت خواهد داد، جز این چه کاری می‌تواند بکند؟ زندگی، آن‌چنان که از روی بام خانه، ما در باکو دیده می‌شد، ساده و زیبا بود.

کریم، نوکرمان، شانه مرا لمس کرد. گفت: "وقتش است." بلند شدم. برافق، در فراسوی جزیره "نارگین" یک کشتی بخاری پدیدار شد. اگر به یک تکه کاغذ چایی، که فرستاده، مسیحی تلگرافخانه آورده بود، می‌شد اعتماد کرد، پس عمویم همراه سه همسر و دو خواجه حرمسرایش حتماً در آن کشتی بودند. قرار بود که من به استقبال ایشان بروم. از پله‌ها پایین دویدم و سوار درشکه‌یی که منتظر بود شدم. بسرعت بسوی بندر شلوغ راندم.

عمویم شخص برجسته و ممتازی بود. ناصرالدین‌شاه، از راه لطف، به او لقب "اسدالسلطنه" یا ((شیر امپراطوری)) اعطاء کرده بود، و اکنون هیچ‌کس اجازه نداشت که بصورت دیگری او را مخاطب قرار دهد. عمویم سه همسر، چندین خدمتکار، قصری در تهران، و املاک وسیع در مازندران داشت. بعلت بیماری یکی از زن‌هایش، یعنی زینب کوچولو، رهسپار باکو شده بود. زینب فقط هژده سال داشت. و عمویم به او بیش از همسوان دیگرش عشق می‌ورزید. ولی طفلکی زینب بچه‌دار نمی‌شد، و عمویم بخصوص دلش می‌خواست که از او صاحب وارث و فرزندی بشود. نه طلسم‌های دراویش کربلا به زینب کمکی کرده بود، نه واژه‌های جادوی خردمندان مشهد، و نه پیرزنان تهران، با همه تجربه‌یی که در هنر عشق‌ورزیدن دارند. زینب کوچولو حتی به همدان هم سفر کرده بود. در آن جا پیکرهٔ غول‌آسایی از یک شیر، ساخته شده از سنگ سرخ، برپاست که با چشمان رازآمیز و عجیبش، همواره به پهنه بیابان وسیع نگاه میکند. این مجسمه

را شاهان باستانی و نیم فراموش گشته ساخته‌اند. قرن‌هاست که زنان به زیارت این شیر میروند، برپیکر نیرومندش بوسه می‌زنند و نیت می‌کنند که مادر شوند، و پس از آن، در دل امید بچه‌دار شدن می‌پرورند. طفلکی زینب را این شیر هم کمکی نکرده بود.

اکنون، زینب وارد باکو می‌شد تا از مهارت پزشکان غربی بهره‌جوید. عمومی بیچاره! ناگزیر شده بود تا دو همسر دیگرش را نیز، گرچه پیر و از چشم شوهر افتاده بودند، همراه بیاورد. زیرا دین این چنین حکم می‌کند: "تو می‌توانی یک، دو، سه، چهار همسر داشته باشی اگر با آن‌ها بمساوات رفتار کنی. رفتار توأم با مساوات یعنی به همه‌شان یک‌چیز را یکسان دادن مثلاً "سفری به باکورا".

ولی هیچ‌کدام از این‌ها به من ربطی ندارد. جای زن توی حرمسرا یا اندرون، یعنی در قسمت داخلی خانه است. مردی که خوب تربیت شده باشد، راجع به زن‌ها نه حرفی می‌زند، نه حالشان را می‌پرسد، و نه تقاضا می‌کند که سلامش را به آن‌ها برسانند. زن‌ها سایه یک مردند؛ اگرچه مرد فقط توی سایه خود را خوش حس می‌کند این نیک و عاقلانه است. ما در کشورمان ضرب‌المثلی داریم که می‌گوید: زن همان قدر دارای شعور است که تخم مرغ، مو دلرد! مخلوقات بی‌شعور را باید پایید تا مبادا برای خودشان و دیگران فاجعه بیار آورند. فکر می‌کنم که این قاعده خردمندانه‌یی است. کشتی بخاری کوچک به مرحله لنگرانداختن نزدیک شد. ملوانان درشت اندام، با سینه‌های پشمالود، نردبان مخصوص مسافران را کار گذاشتند. مسافران: ارمنی‌ها، روس‌ها، یهودیان، بسرعت، و با عجله، انگار خیلی مهم بود که یک دقیقه از وقتشان تلف بشود، به بیرون هجوم آوردند. عمومی خود را نشان نداد. می‌گفت: "عجله کار شیطان است." فقط بعد از رفتن همه مسافران بود که پیکر مرتب و آراسته ((شیرامپراطوری)) برروی عرشه پدیدار شد. نیمتنه‌یی با یقه ابریشمین پوشیده بود، کلاه پوستی سیاه برسر، و نعلین بها داشت. ریش انبوه و ناخن‌هایش، بیاد خون حضرت حسین سیدالشهداء (ع) که قرن‌ها پیش در راه ایمان راستین ریخته شد، با حنا رنگ شده بود. چشمان او کوچک و خسته، و

حرکاتش کند بود. در پشت سر عموجان، سه پیکر، سراپا پوشیده در چادرهای سیاه، آشکارا دستپاچه و آشفته، راه می‌رفتند: زن عموها! سپس خواجه‌ها آمدند: یکی با صورتی مثل مارمولکی خشک شده، و دیگری ریز نقش، بادکرده و مغرور، زیرا پاسدار ناموس و آبروی حضرت اشرف بود. عمویم بکندی پایین آمد. درآغوشش کشیدم، شانه چپش را با احترام بوسیدم، گرچه این کار در یک مکان عمومی حتماً لازم نبود. حتی نیم نگاهی نیز به زن عموها نینداختم. سوار درشکه شدیم. زن عموها و خواجه‌ها با کالسکه‌های مجلل و سرپوشیده، بدنبال می‌آمدند. همراهان ما چنان منظرهٔ موثر و باشکوهی داشتند که به سورچی دستور دادم منحرف شود و در طول گردشگاه پیش برود، تا شهر جلال و جبروت عموی مرا بستايد.

نینو توی گردشگاه ایستاد و با چشمانی خندان به من نگاه کرد. عمویم ریش بلند و انبوهش را دستی کشید و اخبار شهر را از من جویاشد. گفتم:

"خبر قابل غرضی نیست."

چون میدانستم: وظیفهام این بود که با خبرهای بدون اهمیت شروع کنم و بعداً آنچه را واقعاً مهم بود، خبر دهم.

"داداش‌بگ هفته پیش آخوندزاده را با کارد کشت، چون آخوندزاده که هشت سال پیش همسر داداش‌بگ را دزدیده بود، با وجود این که از خطر باخبر بود، بالاخره بی‌احتیاطی کرد و به شهر برگشت. و درست در همان روزی هم که برگشت، چاقو خورد. حالا پلیس در بدر به دنبال دادش‌بگ می‌گردد. ولی پیدایش نمی‌کنند، اگرچه همه می‌دانند که او در دهکده مرد کیانی^۱ است. عقلاً می‌گویند که داداش‌بگ خوب‌کاری کرده است."

عمو بعلا مت تایید سرتکان داد، با عقلاً موافق بود. خبر دیگری هم بود؟

گفتم: "بله، روس‌ها چاه‌های جدید نفت در بی‌بی - ایبات^۲ پیدا

کرده‌اند. کارخانه بزرگ نوبل یک دستگاه غول‌پیکر آلمانی وارد کشور کرده تا قسمتی از دریا را پرکند، و چاه نفت بزند.

عمو سخت حیرت کرد. گفت:

"لااله الا الله... لااله الا الله."

و لبهایش را با اخمی حاکی از نگرانی برهم فشرد. گفتم:

"... درخانه همه چیز روبراه است، و اگر خدا بخواهد، تا یک

هفته دیگر از دارالعلم بیرون می‌آیم."

به‌سخن گفتن ادامه دادم، و پیرمرد با توجه گوش داد. وقتی که

درشکه نزدیک خانه‌مان شد، نگاهم را به سویی دوختم و بی‌تفاوت گفتم:

"یک حکیم معروف روسی وارد شهر شده. مردم می‌گویند علمش

خیلی زیاد است، بطوری که گذشته و حال را از صورت مردم می‌خواند، و

از همین جا آینده را هم می‌تواند پیش‌بینی کند."

چشم‌های عمو در حالت کسالت بارنجیبانه‌یی بسته بود. کاملاً

بی‌اعتنا و بی‌تفاوت نام این دکتر را پرسید، و متوجه شدم که از من خیلی

راضی است، زیرا تمام آنچه من کرده و گفته بودم، همان چیزی بود که ما

رفتار صحیح و تربیت اشرافی می‌خواندیم.

برروی بام صاف، قالیچه‌های نرم و رنگارنگ، با طرح‌های غریب و بی‌تناسب "بربر" گسترده شده بود، و ما: پدرم، عمویم و من، درپناه ازباد، چهارزانو روی آن‌ها نشستیم. نوکرها، فانوس بدست، پشت سرما ایستادند. در برابر ما، روی فرش، مجموعه‌یی از خوراکی‌های لذیذ شرقی دهانمان را آب می‌انداخت: شیرینی عسلی، آب‌نبات میوه‌یی، شیش‌کباب، زرشک‌پلو با مرغ. شکوه و جلال پدر و عمویم را ستودم، آنچنان که غالباً در گذشته چنین کرده بودم. بدون آن‌که دست چپشان را اصلاً حرکت دهند، با دست راست تکه‌های بزرگی از نان سیاه می‌کنند، لقمه می‌کردند و در دهان می‌گذاشتند. عمویم با زیبایی و آراستگی نمونه‌یی دوانگشت و شست دست راستش را توی پلوی چرب که از آن بخار برمی‌خاست، فرو می‌برد، مقداری از آن را برمی‌گرفت، می‌فشرد، بصورت گلوله درمی‌آورد، و بدون آن که حتی یک‌دانه برنج بیفتد، دردهان می‌گذاشت. چرا روس‌ها درمورد هنر غذا خوردن خود با کارد و چنگال این‌همه به‌خود می‌نازند؟ حتی احمق‌ترین اشخاص هم این‌کار را یک‌ماهه می‌تواند یاد بگیرد. من با کارد و چنگال کاملاً باسانی غذا می‌خورم و می‌دانم که برسر میز اروپایی چه‌گونه رفتار کنم. اما، باوجود این‌که هژده سال از عمرم می‌گذرد، هنوز نمی‌توانم انواع بی‌شمار غذاهای شرقی را چنان با زیبایی و آراستگی کامل بخورم که پدر و عمویم می‌توانند. یعنی فقط از دوانگشت و شست دست راست چنان استفاده

کنم که خرده‌یی را، حتی توی کف دست خودم، نیندازم. نینو می‌گوید که شیوه غذا خوردن ما وحشیانه است. درخانه کیپانی همیشه، بشیوه اروپایی، سرمیز غذا می‌خورند. ما توی خانه‌مان این کار را فقط وقتی می‌کنیم که میهمانان روس داریم، و نینو از فکر نشستن من روی زمین، و غذا خوردنم بادت، دچار وحشت می‌شود. او فراموش می‌کند که پدر خودش وقتی برای اولین بار چنگال بدست گرفت، بیست سالش هم بیشتر می‌شد. غذا تمام شد. دست‌هایمان را شستیم، و عموم دعایی کوتاه خواند. سپس غذا را بردند. با استکان‌های کوچولوی پراز چای پررنگ از ما پذیرایی شد، و عموم - آن‌چنان که بعد از هر غذای لذیذی کارپیران است - سخن گفتن آغاز کرد: با اطناب و از این شاخه به آن شاخه پریدن. پدرم سخن چندانی نگفت، و من هیچ نگفتم زیرا رسم چنین است. عموم مثل تمام اوقاتی که به باکو می‌آمد، از دوران حکومت ناصرالدین‌شاه کبیر، زمانی که خود او نقش مهمی در دربار بازی کرده بود، گرچه این نقش هرگز بدرستی برای من روشن نشد، حرف زد. عموم می‌گفت: "سی سال تمام برفرش مرحمت شاهنشاه نشستم. اعلیحضرت سہار چاکر را در سفرهایشان به خارجه همراه بردند. درطول این مسافرت‌ها، من بهتر از هرکسی بادنای کفار آشنا شدم. از قصر شاهان و قیصرها بازدید کردیم و بملاقات معروفترین مسیحیان آن روزگار رفتیم. دنیای عجیبی است، و از همه چیز عجیبتر طرز رفتار است که با زن‌هایشان دارند. زن‌ها، حتی زنان قیصرها و شاهان، لخت و عور توی قصرها راست راست راه می‌روند، و هیچ‌کس ناراحت نمی‌شود و حالش بهم نمی‌خورد. شاید علتش این باشد که مسیحی‌ها مردهای واقعی نیستند، شاید هم دلیل دیگری داشته باشد، الله اعلم. اما در تصاد با این، کفار از چیزهای کاملاً بی‌آزاری ناراحت می‌شوند. یک روز اعلیحضرت به ضیافتی در قصر تزار میهمان شده بودند. تزارینا (همسر تزار) پهلوی معظم‌له نشست. توی بشقاب اعلیحضرت یک‌تکه جوجه، تر و تمیز وجود داشت. معظم‌له برای نشان دادن التفات ملوکانه‌شان، تکه درشت جوجه را شکوهمندانه با شست و دو انگشت مبارکشان گرفتند و توی بشقاب تزارینا گذاشتند. رنگ تزارینا مثل گچ سفید شد، و چنان ترسیده

بود که بسرفه افتاد. بعداً^۱ شنیدیم که خیلی از درباریان و شاهزادگان از رفتار دوستانه^۲ شاه یکه خورده‌اند. تلقی اروپاییان از زنانشان این قدر کم و ناچیز است!

"برهنگی زنانشان را به تمام عالم نشان می‌دهند ولی هیچ کوششی نمی‌کنند که نسبت به آن‌ها محبت نشان دهند. بعد از صرف غذا، به‌سفر فرانسه حتی اجازه داد شد که زن تزار را بغل کند و همراه با موسیقی گوشخراش و وحشتناکی از این سر تا آن سر تالار چرخ بزند. شخص تزار و افسران گارد او تماشا کردند، ولی هیچ‌کس بدفاع از ناموس و آبروی تزار برخاست. در برلین حتی چیز عجیب‌تری دیدیم. ما را به اهرایی بردند، بنام 'لافریگن'^۱. روی صحنه زن خیلی چاقی ایستاده بود و با صدای انکراالصواتی آواز می‌خواند. از صدای زنک خیلی بدمان آمد. قیصر ویلهلم متوجه این مساله شد و زنک را فی‌المجلس تنبیه کرد. در پرده^۲ آخر، یک دسته کاکاسیاه آمدند و دیرک بزرگی نصب کردند. دست و پای زنک را به چوب بستند، و زنده زنده سوزاندندش. از این بابت خیلی خوشوقت شدیم. بعداً^۳ کسی به‌ما گفت که آن آتش، جنبه^۴ نمایشی داشته و آتش حقیقی نبوده است. ولی ما باور نکردیم چون زنک درست مثل قره‌العین^۵ مرتد و بدعتگذار، که شاهنشاه درست پیش از شروع سفرمان، در تهران، زنده زنده آتش زدنند، آن قدر جیغ و داد کرد تا جانش درآمد."

افریقایی : ۱ - L'Africaine :

۲- قره‌العین یکی از زنان فعال و نامدار فرقه^۶ ضاله بود که درگیر و دار فرو خواباندن فتنه^۷ بابیان و بهاییان دستگیر شد. آنچه نویسنده در مورد آتش زدن قره‌العین می‌نویسد، صحت ندارد. بروایتی قره‌العین را میرزا محمود گلانتر تهران (که قبل از میرزا عیسی خان وزیر این شغل را داشت)، بدستور ناصرالدین شاه، ظاهراً^۸ در نقطه‌یی در خیابان بوذرجمه‌وری امروز، توی چاه انداخت، و خفهاش کرد. در ایران دوران قاجار، سوزاندن مرتدین یا از دین برگشتگان کمتر معمول بوده است و این نوع محکومان را گاهی شمع آجین می‌کردند. م

عموجان چندی ساکت ماند، و خاموش، در دریای افکار و خاطراتش غوطه‌ور شد. سپس آهی عمیق کشید و ادامه داد: "در مورد مسیحیان یک چیز است که من اصلاً نمی‌توانم بفهمم. آن‌ها دارای بهترین سلاح‌ها، بهترین سربازها و بهترین کارخانه‌ها هستند، و در این کارخانه‌ها، هرچه برای غلبه بر دشمنان خود لازم دارند، می‌سازند. هرکه چیزی اختراع کند که دیگران را با آسانی و سرعت، و بتعداد هرچه بیشتر، بکشد، بی‌اندازه مورد تمجید قرار می‌گیرد، کلی پول درمی‌آورد و به او نشان هم مرحمت می‌شود. این بسیار خوب و صحیح است. اما اروپایی‌ها از طرف دیگر تعداد زیادی بیمارستان می‌سازند؛ و به‌کسی هم که در طول جنگ سربازان دشمن را غذا می‌دهد و مداوا می‌کند، نشان اعطاء می‌شود، و آن شخص مورد تمجید بسیار هم قرار می‌گیرد. اعلیحضرت شاهنشاه، سرور والایان این چاکر، همیشه از دیدن این‌که به‌دونفر، که هرکدام کاری متضاد با دیگری می‌کند، یک اندازه انعام کلان داده می‌شود، در عجب بودند. یکبار درین باره با شخص امپراطور، دروین، گفت و گو کردیم، ولی اخذ توضیحی قانع‌کننده، در مورد این رفتار مهمل و بی‌هوده، ممکن نشد. و با تمام این احوال، اروپاییان ما را تحقیر و ملامت می‌کنند، چرا که ما اجازه داریم چهار زن بگیریم، در حالی که خودشان هم غالباً بیش از چهار زن دارند، و ما را بیاد سرزنش می‌گیرند چون ما بنحوی که خداوند امر فرموده است، زندگی و حکومت می‌کنیم."

عموجان خاموش شد. شب تیره و تاریک بود. سایه عموجان به پرندehی تکیده و پیر شباht داشت. پشتش را صاف کرد، و مثل پیرمردها سرفه کرد، و با جوش و خروش گفت:

"با این وجود، و گرچه ما فقط فرمان خدایمان را بکار می‌بندیم، و اروپاییان به‌هیچ یک از اوامر خدایشان عمل نمی‌کنند، قدرت و قوایشان دائماً رو به افزایش می‌رود، در حالی که مال ما کاهش می‌یابد. چه‌کسی می‌تواند به‌من بگوید که چرا باید این‌طور باشد؟"

ما نتوانستیم جوابی به عموجان بدهیم. عموجان، مردی سالخورده و خسته، برخاست و به پایین، توی اطاق خود، رفت. پدرم بدنبال او

راه افتاد. خدمتکاران استکان‌های چای را جمع کردند. من روی بام تنها ماندم، ولی دلم نمی‌خواست بخوابم.

تاریکی شهرما را فرا گرفت، و شهر همچون جانوری درکمین، آماده پنج‌زدن یا بازی‌کردن، بود. درواقع دوشهر وجود داشت: یکی در درون دیگری، مانند مغز توی گردو. در آن سوی دیوار کهن، شهر بیرونی، با خیابان‌های پهن، خانه‌های رفیع، و مردمانی شلوغ و پرسر و صدا، و حریص برای پول و مال، قرار داشت. این شهر بیرونی برای نفتی که از صحرای ما بدست می‌آید و ثروت به‌مراه می‌آورد، ساخته شده بود. در آن‌جا تاثرها، مدارس، بیمارستان‌ها، کتابخانه‌ها، پاسان‌ها و زنان زیباروی با شانه‌های برهنه، وجود داشتند. مرز جغرافیایی اروپا در شهر بیرونی، یعنی جایی که نینو زندگی می‌کرد، شروع می‌شد. در داخل دیوار کهنه خیابان‌ها تنگ، و مانند خنجرهای شرقی، دارای انحنا بود. مناره‌ها، بسی متفاوت از چاه‌های نفتی که خاندان نوبل^۱ برپا داشته بود، سینه آسمان مهتابی ملایم را می‌شکافت. برج "باکره" در کنار دیوار شرقی شهر کهنه سربرافراشته بود. محمدیوسف‌خان حاکم این برج را بافتخار

۱- آلفرد نوبل (۱۸۳۳-۱۸۹۶ میلادی) شیمیدان سوئدی، و مخترع دینامیت. نوبل که پدرش نیز مخترع بود، در استکهلم بدنیا آمد، در سن پطربورگ (پایتخت تزارهای روس، ولنینگراد امروز) درس خواند، و تحصیلات خویش را در رشته مهندسی، در ایالات متحده آمریکا دنبال کرد. صنعت نفت روسیه تزاری تقریباً "در بست در اختیار آلفرد نوبل و برادرانش بود. نوبل که همواره از بیماری و ضعف رنج می‌برد، از این که ماده منفجره مرگبار (دینامیت) را اختراع کرده بود، هرگز از عذاب وجدان آسوده نشد. او قسمتی از ثروت سرشار خود را، تحت نظارت دولت سوئد، وقف دانشمندان، شعراء و نویسندگان، و صلحدوستان کرد. جایزه نوبل که هر ساله به درخشانترین علماء، نویسندگان و آنان که در گسترش صلح جهانی و ایجاد حسن تفاهم در میان ملل اثری چشمگیر داشته‌اند، اهداء می‌شود، مربوط به همین بنیاد وقفی آلفرد نوبل است. م

دخترش، که باوی می‌خواست ازدواج کند، ساخته بود. این ازدواج پلید که زنای بامحارم بود، هرگز صورت نگرفت. دختر هنگامی که پدر مجنون از عشقش، شتابان به اطاق وی می‌رفت، خود را از بالای همین برج به زیر انداخت. سنگی که دختر روی آن افتاد، سنگ دوشیره (باکره) خوانده می‌شود. این سنگ را گاه با دسته‌های گل، که هدیهٔ سوعروسی در روز قبل از ازدواج اوست، می‌پوشانند.

در کوچه‌های شهر ما، خون بسیاری طی قرون جاری شده است. و این خون ما را نیرومند و دلیر می‌سازد. دروازهٔ "زیزیاناشویلی" روبروی خانه ما سر برافراشته، و درین جا سیز حون انسانی بسیار شریف ریخته شده و جزئی از تاریخ خانوادهٔ ما در بر گرفته است. سال‌ها سال پیش بود، زمانی که سرزمین ما، آذربایجان، هنوز به ایران تعلق داشت، و حسنقلی - خان برباکو، مرکز قفقاز، حکومت می‌کرد. پرنس زیزیاناشویلی شاهزادهٔ گرجی، و یکی از ژنرال‌های ارتش تزار، شهر ما را محاصره کردند. حسنقلی - خان اعلام داشت که به تزار سپید کبیر تسلیم خواهد شد. دروازه را گشود، و پرنس زیزیاناشویلی را به داخل شهر راه داد. شاهزادهٔ گرجی، که فقط عدهٔ کمی از افسران همراهیش می‌کردند، به داخل شهر تاخت. در میدان پشت دروازه ضیافتی برپا شد. برروی هیزم‌های سوزان، گاوه‌ای نر درسته کباب می‌شد. پرنس زیزیاناشویلی شراب زیادی نوشید، سرش را برسینهٔ حسنقلی‌خان نهاد، و خفت. سپس، جد من - ابراهیم خان شیروانشیر، خنجر هندی از سیام بیرون کشید و آن را به امیر حسنقلی‌خان داد. حسنقلی‌خان خنجر را گرفت و گلوی پرنس زیزیاناشویلی را آهسته آهسته برید. خون بر ردایش پاشید، ولی آن قدر به بریدن ادامه داد تا سر پرنس، جدا از تن، توی دستش قرار گرفت. سربریده را در کیسه‌یی پراز نمک گذاشتند و حد من آن را به تهران نزد شاه‌شاهان برد. ولی تزار تصمیم گرفت که انتقام این خون را بگیرد. پس لشکری روانه باکو کرد. حسنقلی‌خان به درون قصر رفت و در را بروی خود بست، آن‌گاه دست

بدعا برداشت و به روز آینده فکر کرد. وقتی که سربازان تزار از دیوار بالا می‌آمدند، حسنقلی‌خان از یک راه زیرزمینی به‌کنار دریا، و از آن‌جا به ایران گریخت. او پیش از آن‌که داخل گذرگاه زیرزمینی شود، یک جمله، و جمله‌یی خردمندانه هم، برروی در نوشت:

"آن‌که به فردا می‌اندیشد، هرگز نمی‌تواند دلیر باشد."

برسر راهم از مدرسه به‌خانه، غالباً "دردل ویرانه‌های این قصرپرسه می‌زد. تالار عدالت یا ستون‌های عظیم مغربش خالی و متروک است. شهروندانی که خواهان عدالتند باید به بیرون دیوار، نزد قاضی روس بروند. اما کمتر کسی نزد قاضی روس می‌رود، و چنانچه برود، علماء ملامتش می‌کنند، و کودکان کوی و برزن زبانشان را برای او بیرون می‌آورند. نه برای این که قضات رؤس بد و بی‌انصافند. برعکس، ملایم و عادلند ولی با شیوه‌یی که مردم ما را خوش نمی‌آید. دزد را به زندان می‌اندازند. آقا دزده در آن‌جا، توی سلول تر و تمیزش می‌نشیند، و به او چای، آن‌هم با شکر، می‌دهند. اما از این کار به‌هیچ‌کس - بخصوص به شخصی که مالش را دزدیده‌اند - سودی نمی‌رسد. مردم شانه‌هایشان را بالا می‌اندازند و عدالت را بطریق خود احراء می‌کنند. بعد از ظهرها، شاکیان به مسجد، که ملاهای سالخورده در آن‌جا، حلقه زده و نشسته‌اند و بنا بر شریعت، قانون الله، حکم می‌دهند، رو می‌آورند: "چشم در برابر چشم، دندان در برابر دندان". گاه، شباهنگام، پیکرهایی پوشیده و مرموز توی کوچه‌ها می‌خزند. خنجری همچون آدرخش می‌درخشد، ناله کوتاهی برمی‌خیزد، و عدالت انجام می‌گیرد. خونخواهی و خصومت‌های خونی در بین خاندان‌ها برقرار است. گاه، در تیره‌ترین ساعات شب، کیسه‌یی در دل کوچه‌های تنگ حمل می‌شود. ناله‌یی گنگ و کوتاه، صدای ملایم شلپ شلپ آب برمی‌خیزد، و کیسه ناپدید می‌گردد. روز بعد، مردی، باردای پاره و چشمان سرشار از اشک، برکف اطاقش می‌نشیند. او قانون الله را کاملاً "اجراء کرده است: مرگ بر زناکاران. شهر کهنسال ما پر از راز و رمزها، گوشه‌های پنهان و گذرگاه‌های تنگ و تاریک است. من این زمزمه‌های نرم شبانه را، ماه را بر فراز بام‌های صاف، و بعد از ظهرهای آرام و داغ را در صحن مسجد، با

آن جو ریاضت خاموشش، عاشقانه دوست می‌دارم. خدا به من رخصت فرموده تا در این‌جا، بعنوان مسلمانی شیعه، بامذهب حقه جعفری، بدنیا بیایم. ان شاء الله مرا بگذارد تا در همین‌جا، در همین کوچه و توی همین خانه‌یی که در آن متولد شده‌ام، بمیرم. من، و نینوی مسیحی، که با کارد و چنگال غذا می‌خورد، چشمانی خندان دارد و جوراب‌های ابریشمی براق می‌پوشد.



لباس متحدالشکل فارغ التحصیلان مدرسه، یقه‌یی با نقره مليله دوزی شده داشت. قلاب کمر و تکه‌ها هم نقره‌یی بود و می‌درخشید. پارچه، خاکستری رنگ و سخت، اطو شده، و همچنان گرم بود. ما آرام، و بدون کلاه، در تالار بزرگ مدرسه ایستادیم. قسمت مهم امتحان، که ضمن آن از خدای کلیسای ارتدوکس درخواست می‌کردیم تا به ما، به کل چهل نفرمان، که فقط دونفر از آن میان پیرو کلیسای دولتی بودند، کمک کند، شروع شد. کشیش "ارتدوکس" پوشیده در طلای سنگین جامه، رسمی و مخصوص تشریفات، با موهای عطرآگین شده، صلیب در دست، نیایش آغاز کرد. هوا از بخورات سنگین بود، معلمان و دو پیرو کلیسای ارتدوکس زانو زدند. کلمات کشیش بالحن آهنگین کلیسای ارتدوکس، در گوش ما طنینی پوچ داشت. در این هشت سال، چه قدر این کلمات را - با کسالت و دور از هرگونه تأثیری - شنیده بودیم: "لطف خدا شامل حال وفادارترین، قدرتمندترین، مسیحی‌ترین فرمانروا و تزار، نیکولاس الکساندروویچ ابادا... و شامل حال همه، دریانوردان و مسافران، همه، دانش‌آموزان و رنجبران، و همه، جنگجویانی که جان خویش را در راه آبروی دین حق داده‌اند، شامل حال تزار و میهن، و همه مسیحیان ارتدوکس، لطف خدا باد..." کسل و بی -

حوصله به دیوار خیره شدم. برروی دیوار قاب طلایی وسیعی با تمثال وفادارترین، قدرتمندترین فرمانروا و تزار، با اندازه‌های طبیعی، درحالی که در زیرعقاب‌های بزرگ دوگانه^۱، به یک شمایل بیزانسی^۲ شباهت داشت، آویخته بود. تزار سیمایی دراز داشت، موهایش زرد رنگ بود، و با چشمانی سرد، مستقیماً به جلونگاه می‌کرد. تعداد مدال‌های روی سینه‌اش هوشربا بود. هشت‌سال تمام سعی کرده بودم تا آن‌ها را بشمارم، ولی همواره دردل غنای نشان‌ها، رشته شمارش از دستم بیرون می‌رفت. در زمان‌های پیش، تمثال تزارینا^۳ نیز درکنار تمثال تزار قرار داشت. ولی آن را برداشتند. مسلمانان مملکت بالباس کوتاه تزارینا به مخالفت برخاستند، و بچه‌هایشان را دیگر به مدرسه نفرستادند (تا آن که تمثال را برای همیشه بردند).

درحالی که کشیش دعا می‌خواند، ما دچار احساسی خطر و حالتی جدی شدیم. از هرچه بگذریم، آن روز، هیجان‌انگیزترین روزها بود. صبح خیلی زود برخاسته بودم تا نهایت کوشش خود را برای گذراندن این روز، بشیوهی مناسب آن واقعه بزرگ، بکاربندم. پیش از هرچیز تصمیم گرفتم که با همه اهل خانه خوب و مهربان باشم. ولی بیشترشان در خواب بودند. بعد، برسر راهم به مدرسه، به یکایک گداهایی که برخورددم، صدقه دادم: تا کاملاً دور از خطر بمانم. چنان دچار هیجان بودم که حتی به یکی از آن‌ها، به جای پنج "کوپک" معمول، یک "روبل" تمام دادم. وقتی از من تشکر کرد، سرشار از وقار و غرور، با بخشندگی بسیار گفتم: "از من تشکر مکن، خدا را شکرکن که دست مرا وسیله قرارداد تا خیر برساند."

۱- یکی از علائم امپراطوری تزارها. م

۲- بیزانس یا بوزنتیه، همان امپراطوری روم شرقی است. به‌نقاشی‌هایی که درین دوران کشیده شده، اصطلاحاً، "بیزانسی" گویند. تابلوهای نقاشی نمایشگر وقایع مذهبی که درین دوره کشیده شده از سبکی ویژه و متمایز برخوردار است. م

۳- تزارینا Tsarina همسر تزار و مؤنث تزار. م

مسلمانان بعد از نقل چنین گفتار برهیزگارانہ‌یی، امکان نداشت مردود بشوم. دعا بپایان رسید. صف بستیم و به طرف میز ممتحنان پیش رفتیم. آنان، در پشت میز تحریرهای دراز، در یک ردیف، ترکیب شده از ریش‌های سیاه، نگاه‌های تیره و افسرده، و لباس‌های متحدالشکل و طلایی رنگ و مخصوص جشن، به هیولاهای ماقبل تاریخ بیشتر شباهت داشتند. همه چیز، گرچه روس‌ها از مردود کردن یک مسلمان پرهیز می‌کنند، جدی، خطرناک و هراس‌انگیز بود. زیرا همه ما کلی رفیق داریم، و این دوستان ما جوانان تنومندی هستند که همواره با خود تپانچه و خنجر حمل می‌کنند. معلم‌ها این را می‌دانند و از راهزنان وحشی‌یی که شاگردشانند، همان قدر می‌ترسند که شاگردها از معلمان وحشت دارند! بیشتر استادان به اعزام خود برای خدمت در باکو، بچشم مکافات و تنبیهی از جانب خدا می‌نگرند. موارد حمله به معلمان و بشدت کتک خوردن آن‌ها در کوچه‌های تنگ و تاریک کم نیست. گناهکاران هرگز دستگیر نمی‌شوند، و معلم کتک خورده را به جای دیگری می‌فرستند. برای همین است که وقتی شاگردشان، علی‌خان شیروانشیر، صورت حل مسائل ریاضی را از روی ورقه شاگرد کنار دستش، یعنی "متالسیکوف"^۱، تقریباً "بردلانه و نوپسی" می‌کند، معلم‌ها خودشان را به کوچه علی‌چپ می‌زنند و به طرف دیگر نگاه می‌کنند. فقط یک بار، موقع این کار، آقای معلم به من نزدیک شد و با دستپاچگی بیخ گوشم گفت: "نه دیگر این قدر بی‌پرده، شیروانشیر، ما که تنها نیستیم!"

بدین ترتیب امتحان کتبی ریاضی با خیر و خوشی تمام شد. با احساسی از آزادی، شادمانه در طول خیابان "نیکولای" گردش کردیم. برنامه روز بعد امتحان کتبی زبان روسی بود. متن امتحان، مثل همیشه، در پاکت‌های لاک و مهر شده، از تغلیس می‌آمد. آقای مدیر لاک و مهر را شکست و با حالتی جدی صدای بلند چنین خواند: "شخصیت‌های مؤنث تورگنیف"^۲، بعنوان تجسم زن روسی. "سؤال آسانی بود. همین قدر که از

1 - Metalnikov

2 - Turgeniev : نویسنده و شاعر نامدار روس

زنان روس تعریف و تمجید می‌کردم، کار تمام بود. امتحان کتبی فیزیک سخت‌تر بود. اما هر جا که علم فراموش می‌کرد، هنر سودمند تقلب به دادم می‌رسید. پس فیزیک هم بخیر و خوشی گذشت، و هیأت ممتحنان، به افراد غافل و بازیگوش یک روز استراحت داد. بعد نوبت به امتحان شفاهی رسید. و در امتحان شفاهی دیگر خودت بودی و خودت. می‌بایستی به سؤالات ساده، جواب‌های پیچیده می‌دادی. اولین امتحان شفاهی، تعلیمات دینی بود. استاد شرعیات ما، یعنی ملا، معمولاً آرام و ساکت خود را عقب نگاه می‌داشت ولی امروز، پوشیده در عبا بی بلند، با شال سبز مخصوص اولاد پیغمبر به دور کمرش، ناگهان به ردیف جلو آمد و نشست. ملا نسبت به شاگردانش، دلی رحیم داشت. از من فقط شهادتین را پرسید، و هنگامی که مثل هر پسر شیعی شایسته‌بی این عبارات را تکرار کردم که "أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ، وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ وَأَشْهَدُ أَنَّ عَلِيَّ وَلِيَّ اللَّهِ" عالیتین نمره‌ها را به من داد. عبارت آخر شهادتین بخصوص خیلی اهمیت داشت زیرا دربرگیرنده اعتقادیست که شیعیان پرهیزگار را از برادران گروه سنی مذهبشان جدا می‌سازد، ولی خدا لطف خود را از آنان نیز کاملاً دریغ نفرموده بود. ما از ملا چنین آموخته بودیم، زیرا عقاید روشنفکرانه‌ی داشت و آزاداندیش بود.

درعوض، استاد تاریخمان اصلاً "آزاداندیش نبود. ورقه امتحانی را برداشتم، و سؤالی که نصیم شد، چندان خوب نبود: "پیروزی مداتوف، را در گنجه، شرح دهید." استاد تاریخ هم مثل من چندان راحت نبود. در نبرد گنجه، روس‌ها ابراهیم خان شیروانشیر معروف، جد بزرگ مرا، که زمانی به حسنقلی خان کمک کرده بود تا سر از تن پرنس زیریانشویلی جدا کند، خیانتکارانه و بحیله کشتند. استاد تاریخ با واژه‌هایی مهربانانه گفت: "شیروانشیر، تو حق‌داری تقاضای سؤال دیگری بکنی." با سوءظن، به جام شیشه‌یی که محتوی اوراقی، با سؤالات مختلف نوشته شده بر آن‌ها بود، و به قرعه‌کشی بخت‌آزمایی شباهت داشت، خیره

شدم . هرشاگردی حق داشت که سئوالش را یکبار عوض کند ، و به امید آن که سئوالی آسانتر نصیبش شود ، باردیگر بخت خود را بیازماید . درچنین صورتی ، هرشاگرد تنها چیزی که ازدست می داد ، بخت گرفتن عالیتترین نمره ها بود . ولی من نمی خواستم متوسل به تقدیر شوم . دستکم ، درباره مرگ جدم همه چیز می دانستم . و آن جا ، توی آن جام ، پر بود از سئوالات گیج کننده و هوشربا درباره فردریش ویلهلم در پروس ، یا راجع به علل جنگ داخلی در امریکا . چه کسی ممکن است از چنین چیزهایی باخبر باشد ؟ به نشان نفی ، سرم را تکان دادم . سپس با بهترین وجه و مؤدبانه ترین لحن ممکن ، از والاحضرت شاهزاده عباس میرزا نایب السلطنه ایران ، که با چهل هزار سپاهی از تبریز حرکت کرد تا روس ها را از آذربایجان بیرون کند ، تعریف کردم . و نیز این که مداتوف سردار ارمنی تزار چه گونه با پنج هزار سپاهی ، درگنجه ، با سپاه شاهزاده عباس میرزا روبرو شد و ایرانیان را که " قبلأ " صدای شلیک توپ و خمپاره به گوششان نخورده بود ، ب زیر آتش توپخانه گرفت ، و این که چه گونه عباس میرزا از اسب خود فرو افتاد و خیزان به درون خندق پناه برد ، تمام لشکریان پا به فرار گذاشتند ، و ابراهیم خان شیروانشیر را ، هنگامی که سعی می کرد از عرض رودخانه بگریزد ، اسیر کردند و کشتند ، و همراه او یک دسته از پهلوانان سوار را نیز به جوخه آتش سپردند . و ادامه دادم : " این پیروزی نه بدلیل شجاعت سپاهیان روس ، که بیشتر بعلت برتری فنی توپ های مداتوف بدست آمد . نتیجه " این پیروزی ، همان صلح ترکمنچای بود که بنابراین ، ایرانیان می بایستی باجی سنگین می پرداختند ، و همین قرارداد با جبر و زور ، منجر به جدایی پنج استان بزرگ ایران و انضمام آن ها به روسیه شد . " با این شرحی که دادم ، بخت خود را برای " قبول شدن با افتخار " بدور افکندم . بجای توضیحات بالا ، می بایستی چنین می گفتم تا بهترین نمره ها را می گرفتم : " دستیابی به این پیروزی ، بدلیل شجاعت بی اندازه روس ها بود ، که با همین دلیری ، دشمن را با وجود آن که نیرویش هشت برابر بود ، قدرتمندانه تار و مار کردند . نتیجه " پیروزی روسیه ، پیمان صلح ترکمنچای بود که براساس آن ، ایران امکان یافت تا با فرهنگ و بازارهای غرب

ارتباط برقرار کند. " اما برای من مهم نبود: نام و آبروی جدم همان قدر برای من ارزش داشت که فرق بین "قبول شده با افتخار" و "قبول" خشک و خالی.

این آخر کار بود. آقای مدیر سخنرانی دیگری کرد. او سرشار از وقار و متانت اخلاقی، فراغت ما را از تحصیل در دبیرستان اعلام داشت، و سپس ما مثل زندانیان رها شده، از پلکان پایین دویدیم. آفتاب چشم‌ها را خیره می‌کرد. شن زردرنگ و پاک صحرا خیابان‌ها را پوشانده بود. پاسبانی که هشت سال تمام از ما مراقبت کرده بود، به ما تبریک گفت، و هر کداممان پنج‌کوپک به او دادیم. بعد، مثل یک دسته دزد و راهزن، در حالی که جیف می‌زدیم و فریاد می‌کشیدیم، به داخل شهر هجوم بردیم. من شتابان به خانه رفتم، و مانند اسکندر، در پی پیروزی‌ش بر ایرانیان، از من استقبال شد. نوکرها با ترس آمیخته به احترام به من نگاه می‌کردند. پدرم بوسه بارانم کرد و گفت که سه‌آرزوی مرا – هر آرزویی را که داشتم – برآورده خواهد ساخت. عمویم معتقد بود که عالمی چون من باید در تهران باشد چون در آن‌جا به مقامات بالا خواهد رسید.

نخستین امواج هیجان که فرونشست، یواشکی خود را به تلغون رساندم. دوهفته می‌گذشت که با نینو حرف نزده بودم. مرد، بنا بر قاعده‌یی خردمندانه، هنگامی که به چهارراه‌های زندگانی می‌رسد، خود را باید از زن‌جماعت دور نگاه دارد. اکنون گوشی آن دستگاه بی‌ریخت را محکم در دست داشتم، زنگ زدم و توی دهنی فریاد کشیدم: "۳۳۸۱؟!" صدای نینو جواب داد: "قبول شدی، علی؟"

"بله، نینو."

"تبریک، علی‌خان، تبریک!"

"کی و کجا نینو؟"

"ساعت پنج، کنار دریاچه توی باغ فرمانداری، علی‌خان."

بیش از این نمی‌توانستم به گفت‌وگو ادامه دهم. گوش‌های کنجکاو نوکرها، خواجگان و خویشاوندانم در پشت سرم کمین کرده بود. و در پشت سر نینو: گوش‌های اشرافی مادرش. بهتر بود که دیگر حرفی نمی‌زدیم. به

هرحال، صدای خشک و خالی، و بدون جسم، چنان عجیب است که هیچ کس نمی‌تواند براستی از آن لذت ببرد.

به اطاق بزرگ پدرم در طبقه بالا، رفتم. عمویم، روی صفا، درکنار پدرم، نشسته بود، و چای می‌نوشیدند. نوکرها درحالی که زلزل مرا نگاه می‌کردند، کنار دیوار ایستاده بودند. هنوز امتحانات کاملاً به پایان نرسیده بود، و گرچه به آخر آن چندان نمانده بود. زیرا اکنون، که من در آستانه آغاز زندگانی دوران بلوغ خود قرار داشتم، پدرم می‌بایستی درباره آیین زندگی و عقل معاش، رسماً و درمیان جمع، راهنماییم می‌کرد. این کار، گرچه اندکی کهنه شده بنظر می‌رسید، اما گیرا و مؤثر بود. پدرم اینچنین لب به سخن گشود: "پسرم، حالا که زندگی برای تو آغاز می‌شود، یکبار دیگر باید وظایف یک مسلمان را به تو گوشزد کنم. ما اینجا در کشور کفار زندگی می‌کنیم. اگر نخواهیم قربانی شویم و از میان برویم، باید آداب و رسوم قدیم، و طرز زندگی خاص خودمان را حفظ کنیم. همیشه دعا کن و بیاد خدا باش. پسرم، لب به مشروبات الکلی زن، زنان غیر را نبوس، با فقیران و مستضعفان مهربانی کن، و همیشه حاضر باش تا در راه دین و ایمان خود، شمشیر بزنی، اگر درمیدان جهاد کشته شوی، من پیرمرد با افتخار برایت سوگواری خواهم کرد، اما اگر با ننگ و بی‌آبرویی زندگی کنی، من پیرمرد شرمنده خواهم بود. دشمنانت را نبخش، ما عیسوی نیستیم. نگران فردا مباش، چون نگران فردا بودن، ترا بزدل خواهد ساخت. و دین محمدی را، برپایه تعلیمات مذهب شیعه جعفری، هرگز از یاد مبر."

بنظر می‌رسید که عمویم و نوکرها در جذبه‌یی جدی فرو رفته‌اند. به گفته‌های پدرم چنان گوش می‌دادند که گفתי کلامش وحی از آسمان‌ها بود. سپس پدرم برخاست، دست مرا گرفت، و با صدایی که ناگهان لرزان گشته بود، و بزحمت بیرون می‌آمد، گفت:

"و یک چیزی را با التماس از تو تقاضا دارم: هرگز وارد سیاست نشو! هرکاری می‌خواهی بکن، الا سیاست!"

در این باره با وجدان راحت و آسوده می‌توانستم قسم بخورم. سیاست

از طرز فکر من فرسنگ‌ها فاصله داشت. نینو هم که بهیچوجه مسالهٔ سیاسی نبود. اکنون دیگر بزرگ و بالغ به حساب می‌آمدم.

ساعت چهار و نیم، همچنان شکوهمند، در لباس متحدالشکل و مخصوص جشنم، از خیابان "دژ" به طرف "گردشگاه" حرکت کردم. سپس براست پیچیدم، از کاخ فرماندار گذشتم و به درون "باغ" که با تلاش چشمگیری برسینهٔ صحرای باکو گسترده شده بود، قدم گذاشتم. حال غریبی داشت. حاکم شهر با کالسکه‌اش از کنارم گذشت و برخلاف هشت سال گذشته، دیگر مجبور نبودم که خبردار بایستم و سلام نظامی بدهم. نشان نقره‌یی دبیرستان باکو را از روی کلاهم برداشته بودم. همین مرا جزو فارغ‌التحصیلان قرار می‌داد. بنابراین، اکنون من بعنوان یک شهروند غیرنظامی گردش می‌کردم، و برای لحظه‌یی جنون‌آسا، این فکر بچگانه بستم زد که سیگاری دود کنم تا همه مرا ببینند. ولی نفرت من از توتون، از وسوسهٔ آزادی قویتر بود. فکر سیگار کشیدن را رها کردم و توی "باغ" پیچیدم.

آن‌جا باغ بزرگ غبارآلودی بود، با گذرگاه‌های آسفالت شده، و تک و توک درخت‌هایی اندوهبار. در سمت راست دیوار، قلعهٔ کهنه قرار داشت. و ستون‌های مرمرین سپید "باشگاه شهر" در مرکز باغ استوار بود. در میان درختان، نیمکت‌های متعدد وجود داشت. سه "فلامینگو" در میان درختان خاک‌آلود نخل ایستاده بودند، و قرص سرخ خورشید هنگام غروب را زلزل نگاه می‌کردند. دریاچه، یعنی آبگیر گرد و پهناور و عمیق که با مکعب‌های بزرگ سنگی ساخته شده بود، در نزدیکی "باشگاه" قرار داشت. نقشهٔ انجمن شهر این بود که با آب‌پرش کنند، و چند قوروی آن بیندازند. ولی این نقشه از مرحلهٔ فکر فراتر نرفت. آب‌گران بود، و در تمام مملکت حتی برای نمونه یک قوهم پیدا نمی‌شد. آبگیر، همچون کاسهٔ خالی چشم غولی یک چشم و بیجان بود.

روی نیمکتی نشستم. خورشید در پشت تودهٔ درهم برهم و گره خوردهٔ خانه‌های خاکستری‌رنگ و مکعب شکل، و بام صاف آن‌ها می‌درخشید. سایهٔ درختان در پشت سر من دراز می‌شد. زنی باروبنده و چادر آبی‌رنگ راه‌راه و

"قاب قاب ۱" از برابرم گذشت. از لای چادر، بینی منحنی و درازی بیرون آمده بود. زن در برابر من بینیش را بالا کشید. من به طرف دیگر نگاه کردم. احساس سستی غریبی وجودم را فراگرفت. خوب بود که نینو روبنده بسر نمی کرد و بینی دراز و خمیده نداشت. نه، من نینو را وادار نخواهم کرد روبنده بکار ببرد. یا وادارش خواهم کرد؟ بیش ازین کاملاً "بیاد نیاوردم. در تابش گدازان خورشید در حال غروب، سیمای نینو را دیدم. نینو کیپانی: یک نام گرجی زیبا، با اولیاء محترم، و با سلیقه اروپایی. این چه اهمیتی داشت؟ نینو دارای پوستی روشن بود و چشمان خندان، سیاه رنگ و درشت قفقازی در زیر مژگان های ظریف. تنها دختران گرجی چنین چشمان شاد و شیرینی دارند. فقط دختران گرجی و نه دختران دیگر، چه اروپایی و چه آسیایی. ابروانی چون هلال ماه، و نیمرخ چون "مادونا"^۲. غمگین بودم. این مقایسه مرا دچار حزن و اندوه می کرد. برای یک مرد، در شرق، مقایسه های زیادی وجود دارد. اما این زنان را تنها می توان با مریم مسیحی، که نمودار جهانی غریب و غیر قابل درک است، شبیه دانست.

برگذرگاه آسفالت باغ فرمانداری، که با شن خیره کننده صحرای بزرگ پوشیده شده بود، خیره شدم. چشم هایم را بستم. صدای خنده شادمانه بی را از سراسودگی، درکنار خود شنیدم:

"یاسن ژرژ مقدس^۳! رومئو را نگاه کن، درانتظار ژولیت خوابش برده!"

از جا جستم. نینو، همچنان در روپوش آبی روشن مدرسه، "تامار-مقدس" کنار من ایستاده بود. خیلی ترکه و ظریف بود، خیلی ترکه تر از آنچه باب دندان شرقی هاست. اما این نقص مرا دچار احساس دفاعی لطیفی می ساخت. نینو هفده سال داشت، و من از زمانی می شناختمش که

۱- قاب قاب: نوعی صندل که پاشنه های آن تاق تاق صدا کند. م.

تصویر مریم عذراء که معمولاً "باطفلی (حضرت Madonna - 2 عیسی مسیح) همراه است.

3- St. George

از خیابان "نیکولای" برای اولین بار به مدرسه می‌رفت. نینو نشست. چشمانش می‌درخشید:

"پس بالاخره قبول شدی؟ کمی نگرانت بودم."

دستم را دور شانه‌هایش گذاشتم. گفتم:

"کاملاً هیجان‌انگیز بود. ولی می‌دانی، خداوند به اشخاص پارسا و پرهیزگار کمک می‌کند."

نینو لبخند زد:

"یک سال دیگر تو باید نقش خدای مرا بازی کنی. من نمی‌توانم امتحان بدهم مگر آن‌که موقع امتحان، زیرنیمکت من پنهان بشوی و جواب سئوالات ریاضی را به من برسانی."

قرار این کار از سال‌ها پیش گذاشته شده بود، از وقتی که نینوی دوازده‌ساله درحالی که مثل ابربهار می‌گریست، از آن طرف خیابان دوان - دوان گذشت، و مرا کشان کشان توی کلاشان برد، که در آن‌جا در تمام مدت درس ریاضی، ناچار، درزیر نیمکت او نشستم و راه‌حل مسأله‌ها را به او رساندم. از آن روز به بعد، نینو مرا بچشم یک قهرمان نگاه می‌کرد. نینو پرسید:

"عمو و حرمش چه‌طورند؟"

چهره‌ام درهم رفت. بطور قاطع باید گفتم که مسائل مربوط به حرم، پنهان نگاه داشته می‌شود. اما در برابر کنجکاوی بی‌ضرر نینو، همه قواعد شریف شرقی آب می‌شد و توی زمین فرو می‌رفت. دستم درد دل زلف سیاه او گم گشت.

"حرم عمویم در آستانه بازگشت به وطن است. واقعا" اسباب‌حیرت است که بنظر می‌رسد دوا و درمان غربی کمک کرده است، گرچه این مساله هنوز واقعا" ثابت نشده است. تاجایی که من می‌دانم، این عموی من است که انتظار بچه را می‌کشد نه زن عمو زینب."

پیشانی کودگانه نینو چین خورد:

"این حرف‌ها هیچ‌کدام اصلا" قشنگ نیست. پدر و مادر من با آن سخت مخالفند. داشتن حرم واقعا" اسباب شرمندگیست."

نینو مثل دختری حرف می‌زد که دارد درسش را از حفظ پس می‌دهد.
لب‌هایم گوش او را لمس کرد :

" من برای خودم حرمسرا درست نخواهم کرد نینو، هرگز. "
" ولی فکر می‌کنم همسرت را مجبور کنی که چادر سرش کند! "
" شاید، بستگی دارد. چادر سودمند است. جلو آفتاب، گرد و خاک
و نگاه غریبه‌ها را می‌گیرد. "

گونه‌های نینو گل انداخت :

" تو تا ابد آسیایی خواهی ماند، علی‌خان. مگر نگاه غریبه‌ها چه
عیبی دارد؟ زن‌ها دلشان می‌خواهد مایه خشنودی باشند. "
" مایه خشنودی فقط شوهر. چهره، بی‌حجاب، پشت عریان،
پستان‌های نیم‌پوشیده، جوراب‌های پانما، برگرد ساق‌های ظریف: همه
اینها وعده و پیمانی است که یک زن باید حفظ کند، و پوشیده بدارد. یک
مرد که این همه را ببیند، دلش بیشتر خواهد خواست. علت چادر بسر
کردن زن‌ها نجات مرد از شر این هوی و هوس‌ها است. "
نینو یکه خورده به من زل زد :

" فکر می‌کنی دخترهای هفده‌ساله و پسرهای نوزده‌ساله، در اروپا،
راجع به یک چنین چیزهایی حرف می‌زنند؟ "
گفتم: " فکر نمی‌کنم. "

" پس ما هم راجع به این چیزها حرف نمی‌زنیم. "

نینو این را با قاطعیت گفت و لب‌هایش را برهم فشرد. دست من در
خرمن کیسوی او حرکت کرد. سر برداشت. آخرین شعاع آفتاب غروب در
چشمانش بود. به‌طرفش خم شدم. . . لب‌هایش، بحالت تسلیم، باظرافت
باز شد. مدتی طولانی، و خیلی نابجا، بوسیدمش. بسنگینی نفس می‌کشید.
سپس خود را از من دور کرد. خاموش بودیم و خیره‌خیره به افق می‌نگریستیم.
پس از لحظه‌یی، اندکی شرماگین، برخاستیم. دست در دست هم از باغ
بیرون رفتیم. همچنان که بیرون می‌رفتیم، نینو گفت :

" واقعا " فکر می‌کنم که من باید چادر سرکنم تا برسر وعده‌هایم به
تو کاملاً " بمانم. "

سپس لبخندی از روی شرم زد . همه چیز باز ساده و خوب شد . تا خانه همراهیش کردم .

گفت : " البته که من به میهمانی قبولی تو خواهم آمد . "

پرسیدم : " تابستان چه کار خواهی کرد نینو؟ "

" تابستان؟ قرار است به شوشه در قرا باغ برویم . اما لازم نیست که خودخواهی بخرج بدهی . معنی رفتن ما به شوشه این نیست که توهم باید به آن جا بیایی . "

۱- شوشه : *Shusha* که در متون فارسی معمولاً " بصورت " شوشی " و " شیشه " از آن یاد شده ، شهرکیست در نزدیکی قرا باغ که دارای دژ بسیار محکمی بود .
 " آقا محمد شاه قاجار (یا آقا محمد خان) در بهار سال ۱۲۰۹ هجری قمری (غره ذیحجه) با چهل هزار سپاهی رهسپار گرجستان شد . ابراهیم خلیل خان جوانشیر والی قلعه شوشی بسختی پایداری کرد ، و چون تسخیر این دژ دشوار بود ، آقا محمد خان آن جا را رها کرد و شهر تفلیس را در محاصره گرفت . تفلیس در ۲۷ صفر ۱۲۰۹ بدست ایرانیان افتاد . آقا محمد خان در پی تسخیر خراسان ، برای فتح دژ شوشی باردیگر لشکرگشی کرد ، زیرا والی آن حدود ، بهیچروی ، زیر بار اطاعت شاه قاجار نمی رفت . در بهار سال ۱۲۱۱ آقا محمد خان و سپاهیان ، با وجود آن که رود ارس را باران بهاری خروشان و پر آب ساخته بود ، به آب زدند و از ارس گذشتند . سپس قلعه شوشی را محاصره کردند ، و این دژ بزودی فتح شد . ابراهیم خلیل خان هم به داغستان گریخت . سه روز پس از تصرف قلعه شوشی ، یعنی در بیست و هفتم ذیحجه ۱۲۱۱ ، آقا محمد خان قاجار ، سحرگاهان ، بدست شماری از خدام خود ، بقتل رسید . آقا محمد خان نسبت به این خدام خشم گرفته بود و می خواست آن ها را اعدام کند . اما عده ای از بزرگان ، منجمله صادق خان شقاقی ، یکی از سرداران وی ، پایمردی کرد و با توجه به این که شب جمعه بود ، از بنیادگذار سلسله شاهان قاجار تقاضا کرد که اعدام گناهکاران را به روز بعد موکول کند . آقا محمد خان این پادرمیانی را پذیرفت
 بقیه پاورقی در صفحه بعد

" بسیار خوب ، تابستان توی شوشه ترا خواهم دید . "

" تو وحشتناکی ، علی خان ! من خودم هم نمی دانم چرا دوستت دارم . "

در پشت سر نینو بسته شد .

به خانه رفتم . خواجه سرای عموم ، همان که صورت چروکیده بی داشت ، برویم لبخند زد :

" خان ، زن های گرجی زیبا هستند ولی آن ها را در ملاء عام ، توی باغ های عمومی ، حایی که محل عبور خیلی از مردم است ، نباید بوسید . "

گوش صورتی رنگش را کشیدم . خواجه ها تاجایی که بخواهند می توانند گستاخ باشند . یک خواجه مخنث است ، یعنی نه زن است و نه مرد . نزد پدرم رفتم و گفتم :

" به من وعده انجام دادن به آرزویم را داده اید . حالا می دانم که آرزوی اولم چیست : امسال تابستان را می خواهم در قرا باغ بگذرانم ، البته تنها . "

پدرم مدتی طولانی نگاهم کرد ، بعد ، لبخند زنان ، سر تکان داد ، که باشد .

دنبالهء پاورقی از صفحهء قبل

اما محکومان که مرگ خود را حتمی می دانستند ، سحرگاهان پیشدستی کردند و پادشاه قاجار را گشتند . شاه قاجار درین زمان ۶۳ ساله بود . "

نقل (با اندکی تلخیص و تغییر ، از " تاریخ ایران زمین ، از روزگار باستان تا عصر حاضر " تألیف دکتر محمد جواد مشکور

زینل آقا روستایی ساده‌یی از دهکده "بینیادی"، نزدیک باکو، بود. یک تکه از زمین پرگرد و غبار صحرای خشک داشت که در آن کشت می‌کرد، تا این‌که زلزله‌های کوچک هرروز شکافی تازه در مزرعه، حقیر او پدید آورد، و از دل همین شکاف‌ها نفت به بیرون فوران زد و جاری شد. زینل آقا، از آن پس، دیگر ناچار نبود که زیرک و کلک باشد. از ثروتی که به او رو کرده بود، صرفاً "نمی‌توانست بگریزد. این ثروت را، سخاوتمندانه، و باگشاده دستی، بی‌حساب خرج می‌کرد ولی باز پول روی پول برایش تلنبار می‌شد، چنان‌که سرانجام مایه، عذابش گشت و بالاخره او را درهم شکست. حس می‌کرد که این بخت خوش، دیرا زود، مکافات‌ی بدنبال خواهد آورد، و از همین‌رو، به زندگی خود، مانند محکومی که درانتظار اجراء حکم اعدام باشد، ادامه می‌داد. مسجدها، بیمارستان‌ها و زندان‌ها ساخت. به‌مکه رفت و چندین پرورشگاه و دارالایتام بنا کرد. ولی سرنوشت هرگز رشوه قبول نمی‌کند. همسر هژده‌ساله‌اش، که در هفتادسالگی با وی ازدواج کرده بود، مایه، بدنامیش شد. زینل آقا از ناموس و آبروی خود، آن‌چنان که باید، یعنی با شدت و سنگدلی هرچه بیشتر، دفاع کرد و انتقام گرفت، و پس از آن بدل به‌مردی خسته و درمانده شد. خانواده‌اش از هم پاشید، یک پسرش او را ترک گفت، پسر دیگریش با ارتکاب معصیت کبیره، خودکشی، بی‌آبرویی و رسوایی خارج ازحد تصوری برای زینل آقا بارآورد. زینل آقا

اکنون در چهل اطاق قصرش، در باکو، دلمرده، غمگین و سرگشته، و با پستی دوتا زندگی می‌کرد. الیاس‌بگ، تنها پسری که برایش مانده بود، با ما همکلاس بود، و برای همین، جشن قبولی و فراغت ما از تحصیل در دبیرستان، در قصر زینل‌آقا، توی تالار بزرگ که سقفی بلورین داشت، برپا شد.

ساعت هشت از پلکان وسیع مرمری بالا رفتم. الیاس‌بگ آن‌جا ایستاده بود و به میهمانان خوشامد می‌گفت: او، مانند من، لباس چرکسی با خنجری شکوهمند برکمر، بتن داشت. ازین‌پس ما هم اجازه داشتیم که از این امتیاز استفاده کنیم. فریاد زدم: "سلام علیکم، الیاس‌بگ!" و کلاه کپیم را بادست راست لمس کردم. بشیوه سنتی محلی باهم دست‌دادیم: دست راست من دست راست او، و دست چپ او دست چپ مرا فشرد. الیاس‌بگ زیرلبی گفت:

"امشب جذامخانه را می‌بندیم."

و من شادمانه سرتکان دادم که باشد.

"جذامخانه" راز بزرگ و اختراع کلاس ما بود. معلمان روس گرچه سال‌ها درشهر ما زندگی کرده بودند، اما هیچ نمی‌دانستند که در باکو، و روستاهای اطرافش چه می‌گذشت. درنظر آنان، ما صرفاً بومیانی وحشی بیش نبودیم، که هرکاری ازمان برمی‌آمد. برای همین، به آن‌ها گفته بودیم که در نزدیکی باکو یک جذامخانه هست. اگر یکی از ما می‌خواست شیطنت کند، سخنگوی کلاس نزد معلم می‌رفت و درحالی که دندان‌هایش بهم می‌خورد، به‌او می‌گفت که عده‌یی از جذامی‌ها فرار کرده‌اند و به شهر ما آمده‌اند. پلیس، اکنون، دنبالشان می‌گردد، و حدس زده می‌شود که آن‌ها درجایی که عده‌یی از همشاگردی‌های ما زندگی می‌کنند، پنهان شده باشند؛ البته همیشه از شاگردهایی یاد می‌شد که برای مدتی می‌خواستند از زیر درس‌خواندن دربروند! آقای دبیر هم فوراً "رنگش می‌پرید و اجازه می‌داد که شاگردهای موردنظر، تا زمان دستگیرشدن جذامیان فراری، از منطقه دور بمانند. و به مدرسه نیایند. این مدت یک هفته یا بیشتر - که بستگی به وضع داشت - ادامه می‌یافت. هیچ دبیری حتی به‌فکرش هم خطور

نمی‌کرد که از اداره بهداری بپرسد: آیا واقعا "جدامخانه‌یی در آن نزدیکی‌ها وجود داشت یا نه. اما امشب جدامخانه باکو برای ابد تعطیل می‌شد.

به درون تالار که پراز جمعیت شده بود، رفتم. آقای مدیر با قیافه‌یی جدی، موقر و پرطمطراق، و البته مناسب با جشن، درحالی که دبیرها دوره‌اش کرده بودند، درگوشه‌یی نشسته بود. نزد وی رفتم و با احترام تعظیم کردم. پای صحبت با آقای مدیر که پیش می‌آمد، من سخنگوی شاگردان مسلمان می‌شدم، چون درتقلید زبان‌ها و لهجه‌های مختلف، بطور غریزی مثل طوطی، استاد بودم. درحالی که بیشتر همشاگردی‌های مسلمان لهجه ترکی خودشان را با اولین جمله‌یی که بزبان روسی می‌گفتند، لو می‌دادند، ولی من حتی به لهجه‌های جوراجور روسی هم می‌توانستم حرف بزنم. مدیر مدرسه ما اهل "پتربورگ" بود، و درنتیجه، به لهجه "پتربورگی" می‌بایستی با او حرف زد، یعنی: حروف بیصدا را می‌بایستی کشیده تلفظ کرد و حروف صدادار را فرو داد. این طرز حرف زدن گرچه شیرین و گوشنواز نیست، اما خیلی خیلی اشراف‌آبانه است. آقای مدیر حتی فکرش را هم نمی‌توانست بکند که من دارم اداء درمی‌آورم و سربسرش می‌گذارم، و حتی باشنیدن لهجه پتربورگی من گل از گلش می‌شکفت، چون آن را به حساب سیر سریع پیشرفت زبان روسی، درمحلّی دورافتاده مانند باکو، می‌گذاشت!

فروتتانه گفتم: "عصربخیر قربان."

"عصربخیر شیروانشیر. از شر ترس از امتحان خلاص شده‌ای؟"
 "اوه، بله عالیجناب! اما اتفاقی افتاده که مرا سخت تکان داده، و هنوز هم از بابت آن ناراحتم!"
 "تکان؟ از چه بابت؟"

"عرض کنم که بابت مساله جدامخانه... سلیمان، پسرعمویم، در آن‌جا حضور داشته. اطلاع دارید، قربان، که او درهنگ (سالیان) ستوان است. این قضیه حسابی مریضش کرده و من حتی ناچار شدم که مدتی از او پرستاری کنم."

آقای مدیر که نمی‌توانست هیجانش را پنهان نگاه دارد، آب دهانش

را بسختی فروداد، و پرسید :

"ولی مگر برسر جذامخانه چه آمده؟"

خودم را به کوچه علی چپ زدم، و پرسیدم :

"بله؟ قربان، یعنی جناب عالی اطلاع ندارید؟ دیروز تمام جذامی‌ها

فرار کردند و یگراست به شهر هجوم آوردند! دوگردان از هنگ سالیان را

ناگزیر اعزام داشتند تا با جذامی‌ها مقابله کنند. جذامی‌ها دو روستا را

اشغال کرده بودند. سربازها این دو روستا را محاصره کردند. و همه

مردم، چه جذامی و چه غیرجذامی، همه و همه را بضرب گلوله کشتند.

درست همین حالا، تمام خانه‌ها را دارند به آتش می‌کشند. تاسف‌آور نیست

قربان؟ جذامخانه باکو دیگر وجود ندارد که ندارد! جذامی‌ها، درحالی

که تکه‌پاره‌های گوشت گندیده و فاسد شده از تنشان پایین می‌افتد، و از

گلوهایشان صداها درآلود و نامفهومی بیرون می‌آید، در بیرون دروازه‌های

شهر افتاده‌اند، آن‌ها را کم‌کم توی نفت فرو می‌برند و زنده زنده آتششان

می‌زنند."

دانه‌های درشت عرق، مثل مروارید، برپیشانی آقای مدیر پدیدار

شد. احتمالا" دراین فکر بود که دیگر واقعا" وقتش رسیده است تا از وزیر

فرهنگ حدا درخواست کند که او را به محلی متمدنتر منتقل کنند.

آقای مدیر با صدایی گرفته گفت :

"چه مملکت وحشتناکی، چه مردم وحشتناکی! اما می‌بینید بچه‌های

من، که داشتن دولتی باکفایت، و برخورداری از نعمت وجود قضاتی که

بتوانند فوراً" دست بعمل بزنند، چه قدر مهم است."

بچه‌ها آقای مدیر را دوره کردند و، لبخند زنان، به موعظه درباره

نعمت نظم گوش سپردند. کار جذامخانه به آخر رسیده بود. شاگردانی که

جای ما را می‌گرفتند، می‌بایستی فکر تازه‌یی برای خودشان می‌کردند.

معصومانه پرسیدم: "قربان، اطلاع دارید که پسر محمدحیدر دو سال

است که به مدرسه ما می‌آید؟"

چشم‌های "آقای مدیر" کم‌مانده بود از حدقه بیرون بیپرد :

"چه... چه... چی؟!"

محمدحیدر پیشکسوت و ریش سفید مدرسه^۶ ما بود. درهرکلاس، دست کم سه سال نگاهش داشته بودند! در شانزده سالگی ازدواج کرده بود، بدون آن که مدرسه را ترک گوید. پسرش نه سال داشت و به همان مدرسه^۶ پدر گذاشته شده بود. پدر شاد و سرخوش ابتداء کوشیده بود تا این راز را پنهان نگاه دارد. اما یک روز پسری شیطان و زبل، موقع زنگ تفریح به سراغ محمدحیدر آمد و درحالی که با چشمان درشت و معصومش، زل زل به او نگاه می کرد، بزبان ترکی گفت:

"باباجان، باباجان! اگر پنج کوپک ندهی که شکلات بخرم، به مامان می گویم که تکلیف ریاضیت را از روی دست شاگردهای دیگر رونویسی کرده ای."

محمدحیدر سخت شرمنده شد و سیلی جانانه یی بیخ گوش پسرک شیطان و گستاخ نواخت، و از ما خواست تا در موقع مناسب، ماجرای پدر بودنش را با آقای مدیر درمیان بگذاریم.

آقای مدیر با حیرت و ناباوری پرسید: "منظورت این است که محمدحیدر، شاگرد کلاس ششم، پسری دارد که درکلاس دوم ما درس می خواند؟" "همین طور است که می فرمایید، عالیجناب! محمدحیدر از حضورتان طلب بخشایش دارد. او مایل است که پسرش، مثل خودش، درس خوان بار بیاید! این که میل به آموختن دانش غربی چه قدر رو به گسترش است، انسان را حقیقه^۷ تکان می دهد!"

گونه های آقای مدیر گل انداخت. بی آن که سخن بگوید، بفکر فرو رفت که آیا رفتن پدر و پسر، همزمان به یک مدرسه، خلاف هیچ یک از قوانین و مقررات هست یا نه. ولی آقای مدیر نتوانست تصمیمی بگیرد و به جایی برسد. و درنتیجه، پدر و پسر اجازه یافتند تا دژ علم و خرد غربی را در محاصره گیرند.

دریچه یی باز شد. پسرک ده ساله یی پرده ها را به کنار زد، و چهار نوازنده^۸ تیره پوست و نابینای ایرانی را همراه آورد. دست در دست به گوشه^۹ تالار رفتند و روی فرش نشستند. سازهای عجیشان، قرن ها پیش، درایران ساخته شده بود. نتی ساده بصدا درآمد. یکی از نوازندگان دست

برگوش خود نهاد : حالت اصیل آوازخوانان شرقی . تالار درسکوت فرو رفت . اکنون دیگری با دایره زنگی ضرب گرفت . سرشار از شور . آوازخوان با صدایی تند و تیز شروع به خواندن کرد :

" بالای تو به خنجرهای ایرانی می ماند .

" دهانت چون یاقوت گدازان است .

" اگر سلطان ترکان می بودم ترا به همسری خویش می گرفتم ،

" در چین و شکن گیسویت ، مروارید می نشاندم .

" در جامی زرین ، از برایت باده می آوردم .

" و برکف پاهایت بوسه می زدم .

" در جامی زرین ، از برایت می آوردم

" دل خویش را . "

آوازخوان دم درکشید . سپس ، صدای نوازنده‌یی که پهلوی او نشسته بود ، بلند و کوبنده ، برخاست . سرشار از نفرت فریاد کرد :

" و هرشب

" همچون موشی دزدانه می گریزی

" به آن سوی حیاط ، به خانه همسایه . "

دایره زنگی وحشیانه صدا می کرد . کمانچه می گریست . سومین آوازخوان

هوسناک فریاد برآورد :

" رقیب شغالی بیش نیست ، و کافری .

" وامصیبتا ، وایلا ، ننگا ! "

لحظه‌یی سکوت برقرار شد . سپس ، درپیی سه چهار قطعه موسیقی ،

خواننده چهارم ، عاشقانه ، و حتی سرشار از لطافت ، نرمک نرمک آواز سرداد :

" سه روز تمام خنجرم را تیز کرده ام ،

" روز چهارم ، برقلب دشمن می نشانم و می کشمش .

" تکه تکه اش می کنم .

" ترا ، ای دلدارم ، روی زین می اندازم ،

" چهره ام را با پارچه جنگ می پوشانم

"و باتو به قلب کوهستان ها می تازم ."
 آقای مدیر و دبیر جغرافیا کنار من ایستاده بودند . آقای مدیر آهسته گفت :

"عجب موسیقی گوشخراشی ! درست مثل یک خر قفقازی که در شب زیر عرعر بزند . مانده ام معطل معنی تصنیفی که می خوانند چیست !"
 دبیر جغرافی جواب داد :

"احتمالا" هیچ معنایی ندارد ، درست مثل آهنگش !"
 وقتی دیدم که پرده سنگین دیبا در پشت سرم تکان می خورد ، آهسته بر روی پشه های پا دور شدم . با احتیاط به اطراف نگاه کردم . پیرمردی با موهای سپید همچون برف ، و چشمانی که از آن ها برق عجیبی می درخشید ، پشت پرده ایستاده بود ، به موسیقی گوش می کرد و می گریست : عالیجناب زینل آقا ، پدر الیاس بگ . دست های نرم و ناتوانش ، پوشیده از رگ های کلفت و کبود ، می لرزید . این دست ها بسختی می توانست نام صاحب خود را بنویسد ، ولی بر هفتاد میلیون روبل ثروت حکمرانی می کرد . به طرف دیگر نگرستم . روستایی ساده و پاکدلی بود ، این زینل آقا ، ولی از هنر آواز خوانان بیش از آقای مدیر و استادانی اطلاع داشت که بلوغ ما را اعلام کرده بودند . آواز بسر آمد . رقصندگان شروع به رقص قفقازی کردند . دور تالار راه افتادم . شاگردها دسته دسته با هم ایستاده بودند . همه شراب می نوشیدند . البته من اصلا " لب نزدم . دخترها ، خواهران و دوستان هم شاگردی های ما در کنج تالار و راجی می کردند . عده دخترهای روس ریاد بود ، با گیسوی طلایی ، چشم های خاکستری یا آبی ، و پوشیده در پودر . آن ها فقط با روس ها ، و حتی با گرجی ها و ارمنی ها ، حرف می زدند . اما اگر مسلمانی به آن ها نزدیک می شد ، ناگهان دست و پایشان را گم می کردند ، نخودی می خندیدند ، چند کلمه بی می گفتند و دور می شدند . کسی پشت پیانو نشست و شروع به نواختن یک والس کرد . آقای مدیر با دختر والی گرم رقص شد .

بالاخره ! صدای او از پای پلگان شنیده شد :
 " عصر بخیر الیاس بگ . کمی دیر کردم ولی تقصیر خودم نبود . "

شتابان پیش رفتم. نینو نه لباس شب بتن داشت، و نه روپوش مدرسه، "تامار مقدس" را. حلیقه، مخملی کوتاهی با تکه‌های طلایی بتن داشت. کمرش محکم بسته شده بود، و چنان طرافتی داشت که فکر کردم با یک دست می‌توانم درمیان بگیرمش. دامن مخمل سیاه بلندی تا پاهایش می‌رسید و پنجه‌های زراندود صندل‌های چرمینش را نشان می‌داد. کلاه گرد کوچکی بر سر داشت که دورشته سکه طلایی سگین به آن پیوسته بود و بر روی پیشانی‌اش می‌ریخت. این جامه، تشریفاتی کهن یک شاهزاده خانم گرجی بود، و سیماش به چهره، یک مادونای بیزانسی^۱ می‌مانست.

"مادونا" خندید:

"نه، علی‌خان، نباید عصبانی بشوی. پوشیدن این دامن، و محکم کردن بندهایش، ساعت‌ها طول می‌کشد. من فقط بافتخار تو خودم را بزور توی این لباس چلانده‌ام!"

الیاس بگ فریاد زد:

"دور اول رقص با من!"

نینو به من نگاه کرد، سرتکان دادم که بسیار خوب... من بد می‌رقصم و حتی از رقصیدن اصلاً خوشم نمی‌آید، ولی به الیاس بگ اعتماد دارم. الیاس بگ میداد چه‌طور باید رفتار کند. الیاس بگ خطاب به نوازندگان گفت:

"ذکر شامل ۱!"

بلافاصله نغمه، وحشی و سرکشی برخاست. الیاس بگ به وسط تالار جست. خنجرش را کشید. پاهایش با ضرب آتشین رقص کوهستانی قفقازی به جنبش در آمد. تیغه، خنجر در دستش می‌درخشید. نینو پاپای او

۱- به تصویر یا پیگره "مریم عذراء"، اصطلاحاً "مادونا" گویند. درین جا، مراد "مادونا" یی است که ساخته هنرمندان بیزانسی (اهل بوزنیته یا: امپراطوری روم شرقی) باشد. م

۲- نام یکی از شیوخ و روحانیون مبارز قفقازی. م

رقصیدن آغاز کرد. پاهایش به اسباب بازی کوچک و غربی شباهت داشت؛ راز "شامل" آغاز شد. همراه با ضرب آهنگ "دگر شامل" کف می زدیم. نینو نقش نوعروسی را برعهده داشت که قرار بود ربوده شود... الیاس بگ خنجر را در بین دو ردیف دندان هایش گذاشت. همچون پرنده ای شکاری، بازوانش از هم گشوده شد، دور دختر چرخید. پاهای نینو گرداگرد تالار، گفתי پرواز می کرد، دست های نرم و لطیفش مرحلهء وحشت، درماندگی و تسلیم را پیایی نمایش داد. در دست چپش دستمالی گرفته بود. سرپایش می لرزید. فقط سکه های کلاهش، بر روی پیشانی او، اصلاً تکان نمی خورد، و درستش همین بود: این دشوارترین قسمت رقص بود. تنها یک دختر گرجی می تواند چنین چرخ های هوشربایی بزند، بدون آن که بگذارد حتی یکی از سکه های آویخته به کلاهش، کوچکترین صدایی کند. الیاس سردر پی نینو گذاشت. بی آن که بایستد، بار، بار، دورادور تالار تعقیبش کرد. حرکات سرکش دست هایش لحظه به لحظه حالت مسلطتری می یافت، و حرکات دفاعی نینو، دم به دم، نرم تر می گشت. سرانجام، نینو همچون گوزنی که شکارچی به آن رسیده باشد، باز ماند. الیاس، در حلقه ای که پیایی تنگتر می شد، دور نینو گشت. چشمان نینو، مثل مخمل نرم، و سرشار از فروتنی بود. دست هایش می لرزید. فریاد کوتاه و سرکشی از آهنگ برخاست، و نینو دست چپش را گشود. دستمال پرپرزان بر کف تالار افتاد، و خنجر الیاس یک، ناگهان، به سوی دستمال کوچک ابریشمی پر کشید، و آن را بر روی زمین میخکوب کرد. رقص گویا بسرآمد. باری، آیا گفتم که من، پیش از آغاز شدن این رقص، خنجرم را با خنجر الیاس بگ عوض کردم؟ این خنجر من بود که در دستمال نینو فرو رفت. بهتر است که حساب همه چیز را، پیشاپیش بکنیم، و مطمئن بشویم، زیرا قاعده ای خردمندانه به ما چنین می آموزد: "پیش از آن که شترت را به امان خدا رها کنی، زانوش را محکم ببند."

۱ - گفت پیغمبر با آواز بلند با توکل زانو اشتر ببند

"مولانا جلال الدین رومی"

" حضرت خان والا ، اولی یاری که اجداد معظم مفحم ما به این آب و خاک ، یعنی به حابی قدم گذاشتند که در آن به حشمت و جاه و جلال رسیدند ، بی اختیار فریاد زدند :

" - قاراباغ !

" اما وقتی وارد کوهستان‌ها شدند و چشمان به جنگل افتاد ، یکصدا فریاد کشیدند :

" - قراباغ !

" از آن روز به بعد ، به این جامی گویند : قراباغ ! اسم این جا ، قبل از آن سونیک^۳ ، و باز هم پیش از آن ، آگوار^۴ بود . حضرت خان باید توجه بفرمایند که وطن ما خیلی خیلی قدیمی ، و مشهور خاص و عام است ."

میزبان من ، پیر مصطفی ، که در نوشه^۵ میهمان وی بودم - در

۱ - نگاه کن ، برف !

۲ - باغ سیاه !

3 - Sunik

4 - Agwar

۵ - نوشه ، که در متون فارسی بصورت "شوئی" و "شیشه" نیز بقیه ، پاورقی در صفحه بعد

سکوتی سرشار از سنگینی و وقار فرو رفت. سپس، جام کوچکی شراب میوه، قراباغ نوشید، و از پنیر عجیب و غریبی که از رشته‌های بیشمار ترکیب شده و شبیه به گیسوان دختر است، تکه‌یی کند، و افزود:

"قرالینگ، یعنی اشباح سیاه، توی همین کوهستان ما زندگی می‌کنند و نگهبان گنج‌هایی هستند که در تمام دنیا نظیرشان پیدا نمی‌شود. جنگل‌های ما هم پر است از احجار کریمه، سنگ‌های متبرک، و چشمه‌های مقدس. ما، درین جا، هر چه فکرش را بکنید، خلاصه همه چیز، داریم. تشریف ببرید به شهر و خودتان ملاحظه بفرمایید که آیا اصلاً کسی کار می‌کند؟ خیر! هیچ کس دست به سیاه و سفید هم نمی‌زند! هیچ کس! کسی غمگین است؟ خیر، هیچ کس! کسی هشیار است؟ ابد! باورتان نخواهد شد حضرت خان والا!"

واقعاً که باورنکردنی بود، این مردم چه دروغ‌گوهای شگفتی‌انگیزی بودند! برای آن که بر شکوه و جلال زادبومشان بیفزایند، قصه‌یی نیست که جعل نکنند. همین دیروز بود که یک ارمنی چاق و چله سعی داشت به من بقبولاند که کلیسای مسیحی "مارا" در شوشه پنج هزار سال قدمت دارد! به او گفتم:

"چاخان نکن! از پیدایش دین مسیح هنوز دو هزار سال هم نگذشته است. امکان ندارد که قبل از بوجود آمدن فکر مسیحیت، کلیسا برایش ساخته باشند."

ارمنی چاق و چله سخت رنجید و پکر شد، و ملامت‌کنان گفت:

"حضرت خان، جناب عالی، البته، مرد درس‌خوانده‌یی هستید. ولی اجازه بفرمایید تا من پیرمرد خدمتتان عرض کنم: از عمر مسیحیت،

دنباله پاورقی از صفحه قبل

نوشته می‌شود، در نزدیکی "قراباغ" یا "قره‌باغ" است. آقا محمدخان قاجار، در همین محل، در قلعه "شوشی" گشته شد. م
 ۶- قرالینگ یا قره‌لینگ بمعنای شب یا سیاهی است. م

در جاهای دیگر ممکن است که فقط دو هزار سال گذشته باشد. اما حضرت مسیح، سه هزار سال پیش از دیگران، فروغ ایزدی را به ما، مردم قراباغ، نشان داد.

پنج دقیقه بعد، همین مرد، در ادامه سخنانش، راست راست توی چشم من نگاه کرد و بدون آن که حتی پلک بزند، توضیح داد که ژنرال "مورا"ی فرانسوی از ارامنه شوشه بوده است. او در دوران کودکی به فرانسه رفته بوده تا نام قراباغ را در آن جا هم بلندآوازه کند. حتی در راه شوشه، راننده اتوبوسی که سوارش بودم، به پل سنگی کوچکی که می‌خواستیم از روی آن بگذریم، اشاره کرد، و با غرور گفت:

"این پل را اسکندر کبیر، موقعی که برای فتوحات جاودانه‌اش عازم ایران بوده، ساخته است!"

بر دیواره پل رقم ۱۸۹۷ (میلادی) را خیلی واضح و درشت، حجاری کرده بودند. این واقعیت را به راننده تذکر دادم، ولی او، بدون آن که خم به ابرو آورد، در رد تذکر من دست تکان داد و با تاکید گفت:

"ای آقا، این را بعداً روس‌ها روی دیواره پل کردند، چون به عظمت و مفاخر ما حسودیشان می‌شد!"

شوشه شهر عجیبی است: پنج هزار متر بالای کوه، و در محاصره جنگل و رودخانه‌ها. در آن جا، ارامنه و مسلمانان، در صلح و صفا، با هم زندگی می‌کنند. این شهر قرن‌ها پلی میان کشورهای قفقاز، ایران و عثمانی (ترکیه) بوده است. اشراف محلی - خانواده‌های ارمنی ناخارار^۱ و ملیک^۲، و خانواده‌های مسلمان بگ و آقالر^۳ - در دل تپه‌ها و دره‌های پیرامون شهر خانه داشتند. غالباً، با تعبیراتی بالنسبه قشنگ و کودکانه، کلبه‌های کوچک گلین آن‌ها را "قصر" می‌نامیدند. این مردم هرگز خسته نمی‌شوند از نشستن روی پلکان جلو در خانه‌شان و گپ‌زدن و چپ‌کشیدن، و نقل این که امپراطوری روسیه و شخص تزار، چند بار

1 - Murat

2 - Nacharar

3 - Melik

توسط سرداران قراباغی از نابودی حتمی نجات یافته‌اند، و اگر دفاعشان را بدست هر کسی، غیر از سرداران قراباغی، می‌سپردند، چه سرنوشت بدی پیدا می‌کردند! هفت ساعت طول کشید تا از طریق جاده‌یی سست و ناهموار، من و "قچی ۳" همراهم، در ارتفاعات به شوشه رسیدیم. "قچی" ها نوکران مسلح و حرفه‌یی‌اند، ولی به راهزنی هم تمایل دارند. صورت‌هایشان مانند سیمای جنگاوران، پر است از جای زخم‌های خنجر، شمشیر، تپانچه، و مواد منفجره. آن‌ها عموماً "در سکوتی تیره فرو می‌روند و لب از لب نمی‌کشایند. شاید در اندیشه راهزنی‌های قهرمانانه، یا چپاول و غارت‌های گذشته خود فرو می‌روند، یا شاید فقط طرز رفتارشان چنین است و هیچ معنای دیگری ندارد. پدرم اصرار داشت که یکی از همین "قچی" ها را با من روانه کند، حتماً برای آن که مرا از خطر غریبه‌ها در امان نگاه دارد، یا شاید هم برای آن که از طرف من خطری متوجه غریبه‌ها نشود! در هر حال، برای من فرقی نمی‌کرد، چون که قچی همراهم مرد خوبی بود، و به طریقی با خاندان شیروانشیر بستگی داشت، و صددرصد قابل اعتماد بود، چنان که تنها از خدمتکاران شرقی انتظار می‌رود.

اکنون، از روز ورودم به "شوشه"، چشم براه نینو، پنج روز می‌گذشت، و در تمام این مدت، از صبح تا شب، به هر که برخوردیده بودم، برایم تعریف کرده بود که هر چه مردمان ثروتمند، دلیر، یا بهر صورتی شاخص و برجسته، در دنیا بوده و هست، اصلاً "اهل شوشه است! باغ‌های عمومی را دیده بودم، حتی برج کلیساها و مناره مساجد را

۳ - "قچی" بر وزن "مُچی" که بصورت "قوچی" نیز نوشته می‌شود:

"قچی" را تا حدودی می‌توان با "لوطی" یا "داش"، و "گل" و "گلو" فارسی برابر دانست. با این تفاوت که از "قچی" انتظار جوانمردی و فداکاری و گذشت لوطیان، داش‌ها، گل‌ها و گلوهای اصیل را بیچون و چرا نمی‌توان داشت. م

شمرده بودم. شوشه، بی‌برو و برگرد، شهری سخت مذهبی بود: هفده کلیسا و ده مسجد، برای شصت هزار شوشی، مسلماً "از حد کافی بیشتر بود. بجز کلیساها و مساجد، اماکن مقدس متعدد دیگری هم در نزدیکی شهر وجود داشت. ولی مهمترین آنها، بی‌گمان، نمازخانه، دو درخت و مزار معروف "ساری‌بگ" قدیس بود. در همان روز اول ورودم، دوستان جدید لافزنم، کشان کشان مرا به آن جا بردند. مزار قدیس یک ساعتی از شهر فاصله دارد. هر سال تمام اهالی شهر بزیارتش می‌روند، و در باغ میوه، مقدس آن جشن برپا می‌کنند. مردم خیلی مومن و پارسا تمام این راه، یعنی از شهر تا مزار را، با زانو طی می‌کنند. این، البته خیلی ناراحت‌کننده است ولی احترام زوار پرهیزگار را تا حد زیادی بالا می‌برد. دو درخت مقدس، در کنار مقبره قدیس قرار دارد. دست‌زدن به این دو درخت حرام و ممنوع است. به یک برگ آنها کافیت دست بزنی تا درجا فلج بشوی! قدرت ساری‌بگ قدیس این قدر زیاد است! آیا اصلاً "چنین اتفاقی افتاده و از ساری‌بگ قدیس معجزات دیگری هم دیده شده بود یا نه، بالاخره هیچ‌کس نتوانست جواب درستی به من بدهد. اما در عوض، با یک عالم طول و تفصیل، برایم تعریف کردند که چه‌طور ساری‌بگ قدیس یک بار، موقعی که دشمنان در تعقیبش بوده‌اند، با اسب به قلب کوهستان، به قله کوه، یعنی به جایی تاخته بوده که محل کنونی شوشه است. دشمنان کاملاً "نزدیک شده بودند. بعد، اسب قدیس با جهشی خیره‌کننده، و هوشربا، از فراز کوه‌ها، صخره‌ها و از بالای تمام شهر شوشه می‌گذرد. مومنان، در نقطه‌یی که اسب قدیس پایین آمده بود، حتی امروز هم می‌توانستند جای سم‌های آن حیوان نجیب را، در اعماق سنگ، ببینند! وقتی دل بدریا زدم و درباره احتمال چنین جهشی، چند کلمه‌یی از روی تردید ادا کردم، با اوقات تلخی گفتند:

"ولی حضرت خان والا! توجه داشته باشید که اسب ساری‌بگ قدیس اسب معمولی که نبود، اسب قراباغ بود."

بعد، حکایت اسب قراباغ را برایم تعریف کردند.

گفتند: "همه چیز در این دیار زیبا بود ولی از همه چیز زیباتر،

اسب قراباغ بود ، اسب معروفی که آقا محمد خان ^۱ ، شاه ایران ، حاضر شد
 " که تمام زنان حرمش را بدهد و آن را بگیرد . "
 (آیا این دوستان من می دانستند که آقا محمد خان قاجار ، خواجه
 بوده است ؟)

بعد افزودند : " این اسب تقریباً " مقدس بود . حکیمان فرزانه و
 خردمند ، قرن ها رنج برده اسب های مختلف را با هم جفت و جور کرده
 بودند تا بالاخره این معجزه " کره کشی و تربیت نسل ، بدنی آمد : بهترین
 اسب جهان ، حیوانی نجیب برنگ سرخ و طلایی ، سمند سیمین سم ، که
 همان اسب معروف قراباغ باشد . "

با شنیدن این همه ستایش و تعریف ، سخت کنجکاو شدم ، و از آن ها
 خواستم تا یکی از این اسب های شگفتی انگیز و بی همتا را نشانم بدهند .
 دوستان همراهم ، با نگاهی از سر ترحم ، به من زل زدند ، و گفتند :
 " راه پیدا کردن به حرم سلطان ، با جبر و زور آسانتر است تا ورود
 به اصطبل اسب های قراباغ ! در تمام شهر فقط دوازده سمند سیمین سم
 سرخ و طلایی اصیل وجود دارد . دیدن آن ها همان است و بدل به دزد
 اسب شدن همان ! فقط وقتی جنگ در بگیرد ، صاحب اصطبل سوار بر
 معجزه " سرخ و طلاییش می شود . "

بنابراین ، می بایستی به شنیدن قصه هایی درباره " این سمند
 افسانه ای ، قناعت می کردم : وصف العیش ، نصف العیش !

۱ - در متن : همه جا آقا محمد شاه آمده است . برای آن که این نام
 با نام سومین شاه قاجار خلط نشود ، آن را بصورتی که در ایران مرسوم
 است ، یعنی " آقا محمد خان " برگرداندیم . م

* * *

اکنون، در شوشه، چشم براه نینو، روی ایوان نشسته بودم و به پرچانگی‌های پیر مصطفی گوش می‌کردم، و از این شهر پریان لذت می‌بردم.

پیر مصطفی گفت: "حضرت خان والا، اجداد شما همه جنگاور بودند ولی جناب عالی به دارالعلم تشریف برده‌اید و مرد عاقل و عالمی هستید. لذا حتماً مطالبی درباره صنایع مستظرفه به سمعتان رسیده است. ایرانی‌ها به فردوسی و سعدی و حافظ‌شان می‌نازند، و روس‌ها به پوشکین، و در آن دوردست‌ها، در غرب، شاعری بوده به اسم گوته، که شعری راجع به شیطان گفته است."

حرفش را قطع کردم و پرسیدم:

"ببینم، این شعراء هم اصلاً اهل قراباغ بوده‌اند؟"

"نه‌خیر، خان مکرم، اما شعراء ما از آن‌ها هم بهترند، حتی اگر چه حاضر نیستند که اشعارشان را در قفس کلمات مرده و بیجان محبوس کنند. شعراء ما معروفتر از آنند که شعرهایشان را بنویسند و روی کاغذ بیاورند. شعراء قراباگی اشعارشان را فقط از بر می‌خوانند."

پرسیدم: "این شعراء چه کسانی هستند؟ عاشق‌ها؟"

پیرمرد با وقار گفت: "بله، صحیح فرمودید، عاشق‌ها."

سپس بادی به غبغب انداخت، و افزود: "عاشق‌ها توی دهات اطراف شوشه زندگی می‌کنند. از قضا قرار است که فردا با هم مسابقه بدهند. تشریف ببرید شعراء قراباگی و مسابقه‌شان را ملاحظه بفرمایید تا عقل از سر مبارکتان بیپرد!"

تقریباً تمام دهکده‌های قراباغ شاعر محلی دارند. آن‌ها، در طول زمستان، پشت سر هم شعر می‌گویند، و بهار که شد بیرون می‌آیند تا سروده‌هایشان را در کلبه‌ها و قصرها بخوانند. سه دهکده هست که جمعیت

آن‌ها را فقط شعراء تشکیل می‌دهند، و برای آن که احترام عمیق شرق را نسبت به شعر و شاعری نشان بدهند، این سه دهکده را از پرداخت هرگونه مالیاتی معاف کرده‌اند. یکی از این دهکده‌ها تاشکند است.

حتی یک نگاه کافی بود تا نشان بدهد که مردان این دهکده، کشاورز معمولی نیستند. این مردان موهایشان را بلند نگاه می‌داشتند، قبا‌هایشان ابریشمی بود، و به یک‌دیگر با سوءظن نگاه می‌کردند. زن‌هایشان پشت سر آن‌ها راه می‌رفتند، و در حالی که افسرده بنظر می‌رسیدند، سازهای آنان را همراه می‌بردند. دهکده پر از مسلمانان و ارمنی‌های پولداری بوده که از سراسر مملکت آمده بودند تا عاشق‌ها را بستانند. جمعیتی مشتاق در میدان کوچک اصلی شهر گرد آمده بود. در وسط میدان دو خداوندگار شعر و آواز ایستاده بودند که می‌بایستی پیکار تن به تن سختی در برابر هم انجام می‌دادند. با حالتی سرشار از تحقیر به یک‌دیگر نگاه می‌کردند. موهای بلندشان در نسیم موج می‌خورد. یکی از آنان فریاد برآورد: جامه‌های تو بوی گند پهن می‌دهد، سیمایت همچون خوک است، ذوق تو از مویی که بر شکم باگروهی می‌روید، تُنگ‌تر است، و برای یک پول سیاه، شعری در هجو خود خواهی سرود.

دیگری، با صدای گرفته، پاسخ داد:

"تو جامه دلال‌های محبت بتن داری، صدایت صدای خواجگان است. هنر خویش را نتوانی فروخت، زیرا هرگز هنری نداشته‌ای که بفروشی. تو ریزه‌خوار خوان نبوغ منی."

بدوبیراه گویی به یک دیگر را با همین روال، و با شور و سرمستی، ادامه دادند، بی آن که گفتارشان به یکنواختی گراید و کسالت‌بار گردد. جمعیت کف زد. سپس، پیرمردی خاکستری موی، با سیمایی چون حواریون مسیح رسید و دو موضوع مورد مسابقه (بدیهه‌سرایی. م) را اعلام کرد:

"ماه بر فراز ارس"

و: "مرگ آقا محمدخان!"

شاعران به آسمان نگاه کردند. سپس آواز سر دادند. دربارهٔ خواجه مهیب، آقا محمدخان، که به تغلیس سفر کرد، تا در چشمه‌های

گوگردی آن جا مردی از دست رفته‌اش را باز یابد ، آواز خواندند . وقتی که چشمه‌ها گامش را بر نیاوردند ، شهر را سراسر ویران کرد و سر همه مردان و زنان را بیرحمانه از دم تیغ بیدریغ گذراند . ولی دست تقدیر ، در راه بازگشتش به قراباغ ، بر او چیره شد : در دل شب ، هنگامی که آقا محمد خان در چادرش خفته بود ، با کارد سینه‌اش را دریدند و به دیار نیستی فرستادندش . آن شاه بزرگ از زندگی هیچ لذت نبرده بود . در لشکر-کشی‌هایش ، از گرسنگی رنج برده بود ، نان سیاه جوین و شیر ترش شده می‌خورد . ممالک بی‌شماری را فتح کرده بود ولی از گدایی سرگردان در بیابان ، بیچاره‌تر بود : شاه خواجه ، آقا محمدخان ! شعراء تمام این‌ها را ، بصورت اشعار کلاسیک ، فی‌البداهه و از بر می‌خواندند . یکی از آنان ، در توصیف رنج‌های گران شاه خواجه ، در سرزمین زیباترین زنان جهان ، شرح‌ها داد ، در حالی که دیگری ، با همان طول و تفصیل ، داستان اعدام این زنان را بشعر باز گفت . جمعیت شنوندگان خرسند گشته بود . دانه‌های درشت عرق از پیشانی شاعران فرو می‌چکید . سپس آن که از همه نرم‌تر سخن می‌گفت ، فریاد برآورد :

" چه چیز ماه فراز ارس را ماند ؟ "

شاعر ترشروی پاسخ داد : " چهرهٔ دلدار تو . "

اولی بصدای بلند گفت : " طلای ماه نرم (و نوازشگر) است . "

شاعر ترشروی گفت : " نه ، مانند سپر جنگاور نیست که از پای درآمده . "

با گذشت زمان ، کفگیر تشبیهاتشان به ته دیگ خورد . سپس هر یک

دربارهٔ زیبایی ماه ، رود ارس که ، همچون طرهٔ پرشکن دوشیزگان ، در دل

دشت پیچ و تاب می‌خورد ، و دلدادگانی که شبانگاه به کنار رودخانه

می‌آیند تا ماه را در آب‌های ارس منعکس ببینند ، آواز خواندند . . . شاعر

ترشروی را برندهٔ مسابقه اعلام کردند ، و او با لبخندی شرارتبار ، ساز

حریفش را بدست گرفت . نزد او رفتم . بنظر دلتنگ می‌آمد ، در حالی که

مردم کاسه‌اش را با سکه می‌انباشتند . از او پرسیدم :

" از این که پیروز شده‌ای ، خوشحالی ؟ "

با نفرت تفی انداخت و گفت :

" این که پیروزی نیست ، خان والاچه ! پیروزی فقط قدیم قدیم ها وجود داشت . صد سال پیش ، شاعر پیروز اجازه داشت که سر بازنده را از تنش جدا کند . در آن روزها ، برای هنر احترام زیادی قائل بودند . حالا ما نازکدل شده ایم . دیگر هیچکس حاضر نیست بالای یک شعر جانش را بدهد . "

" حالا تو بهترین شاعر این مملکتی . "

حواب داد : " نه ، بنده ، حقیر فقط ناطم ، عاشق واقعی نیستم . "

" عاشق واقعی چه کسیست ؟ "

شاعر عبوس گفت : " در ماه رمضان ، شب رازآمیزی هست که به آن شب قدر می گویند . در طول این شب ، تمام طبیعت بمدت یک ساعت می خوابد . رودخانه ها از حریان باز می ایستند ، ارواح خبیثه از پاسداری گنج هایشان دست می کشند . آوای رویش و بالیدن گیاهان و گفت و گوی درختان شنیده می شود . پریان دریایی از رودخانه ها می خیزند ، و مردانی که در آن شب پدر می شوند ، خردمند و شاعر خواهند گشت . درین شب ، شاعر راستین باید نام الیاس نبی را ، که قدیس متولی شاعران است ، بخواند . الیاس پیامبر ، بموقع ، در وقت درستش ، پدیدار می گردد ، به شاعر از جام خود می نوشاند و به او می گوید :

" - ازین پس تو یک عاشق واقعی هستی و همه چیز را در جهان ، با چشمان من خواهی دید . "

" آن که این چنین مورد لطف قرار می گیرد ، بر عناصر حکم خواهد راند . حیوانات و انسان ها ، بادها و دریاها فرمان او را اطاعت خواهند کرد ، زیرا در کلام او نیروی پیامبر (قدرت النبی) وجود خواهد داشت . "

شاعر عبوس بر زمین نشست و صورتش را در دست هایش جای داد . سپس بتندی و تلخی زار زار گریست ؛ و افزود :

" ولی هیچکس نمی داند که شب قدر ، کدام شب است ، و کدام ساعت آن شب ، ساعت خفتن است . برای همین است که دیگر عاشق های واقعی وجود ندارند . "

آن‌گاه برخاست و دور شد : تنها ، گرفته و محزون ، گرگ استپ‌ها در
بهشت سرسبز قراباغ .



چشمه^۱ پشاپور^۱ در بستر تنگ سنگیش زمزمه می‌کرد. در پیرامون آن، درخت‌ها، مانند قدیسان خسته، به سوی بهشت می‌نگریستند. چشم‌انداز شکوهمند بود: در جنوب، چمنزارهای ارمنستان، مانند مراتع انجیلی، شیرین و سرشار از وعده^۲ خرمی پر بار، گسترده بود. شوشه در پس تپه‌ها پنهان بود. در شرق، کشتزارهای قراباغ، در دل بیابان‌های خاک‌آلود آذربایجان، ناپدید می‌گشت. دم‌گدازان زرتشت، بر بال‌های باد صحرایی، پهنه^۳ دشت را در می‌نوردید. اما توی میوه‌زار، حتی برگی هم در اطراف ما نمی‌جنبید، چنان می‌نمود که گفتی خدایان باستانی لحظه‌یی پیش رفته بودند، و افسونشان همچنان بر جای بود. آتش دودناک ما، ای بسا، جانشین آتش‌هایی بی‌شمار بود که وقف این جایگاه مقدس کرده بودند. گروهی از گرجی‌ها بر قالیچه‌های هزار رنگ، گرد شعله‌های آتش، لم داده بودند، و من نیز با آنان بودم. جام‌های شراب، سبدهای پر از میوه، سبزی‌های گوناگون، با پنیر، بر گرد آتش – که روی آن گوشت تازه کباب می‌کردند – چیده شده بود. سسندری^۴‌ها، با خنیاگران دوره‌گرد، کنار چشمه نشستند. حتی نام سازهایی که همراه داشتند، آهنگین، و مانند نغمه‌یی خوش گوشنواز بود: دایره، چیانوری^۵، تار، دیپلیپیتو^۶...

۱ – پشاپور یا بیشاپور: شهرکی بیلاقی در نزدیکی قراباغ. م

۲ – بر وزن قلندری: نوازندگان و خوانندگان گولی.

۳ – چیانوری یا شیانوری *tshianouri* نوعی گمانچه است، با سه

بقیه^۷ پاورقی در صفحه^۸ بعد

خواندن آوازی عاشقانه را، در یکی از بیات‌ها، بسک ایرانی، آغاز کردند. گرجیان شهرشیر برای آن که بر افسون سکرآور این مجلس بیفزایند، از خساگران دوره‌گرد خواسته بودند که بایند و هنرنمایی کنند. این حالت بی‌قیدانه، رها ساحتش خوشتن بدست آداب محلی را، اگر اسنادان لاتین ما می‌بودند، "حالت دیونیزی^۲" می‌خواندند. این خانواده کیپانی بود که بالاخره از راه رسیده، و همه، مردم شاد و سرخوش و در تعطیلات را، به این بزم سانه، در میوه‌زار شوشه، دعوت کرده بود.

پدر "نیو"، امشب در نقش "تامادا^۳"، که بنا بر فواید سخت و اسنوار، میزبانی و رهبری ضیافت را برعهده داشت، در جلو من نشسته

دنباله، پاورقی از صفحه قبل

سیم و گاسه، صوتی بزرگ که رویش پوست کشیده‌اند. در اطراف خرگ دو سوراخ برای انعکاس صوت دارد. گمانه یا آرشه، چیانوری چوبی هلالی شکل است، و دسته‌یی موی اسب به دو سرش بسته‌اند. (اطلس آلات موسیقی خلق اتحاد جمهوری‌های شوروی، بزبان روسی.)

۴- دیپ-لی-پی-تو *diplipito* یا *dimplipito*

(دیمپلیپیتو) نوعی نفاره است. نقل از: فرهنگ کامل آلات موسیقی، اثر "کورت فاخس" *Kurt Fachs* ذیل ماده *D*

- ۱- یکی از دستگاه‌های موسیقی ایرانی: بیات ترک-بیات اصفهان-و...
- ۲- شرابخواری بی‌حساب در یک ضیافت. در رم و آتن، بافتخار "باکوس"، خدای شراب روم و یونان، ضیافت‌ها بپا می‌کردند. به این ضیافت‌ها، "باکانالیا" *Bacchanalia* یا "دیونسیا" *Dionysia* می‌گفتند. درین میهمانی‌ها پرستندگان باکوس چنان شراب می‌نوشیدند که سرمست می‌شدند. آنگاه با پایکوبی و دست‌افشانی، جشن می‌گرفتند. م
- ۳- *tamada* در زبان‌های گرجی و ارمنی، "تامادا" به کسی می‌گویند که گرداننده میهمانی است. م

بود. چشمانش برق می‌زد، سیل سیاه بر پشنی بر چهره، سرخ رنگش داشت. جامی بدست گرفت و بشادی من نوشید. من، گرچه معمولاً مشروب نمی‌خورم، ناگزیر به لیوانم لب زدم. ولی "تامادا" پدر نینو بود و سرپیچی از آشامیدن، هنگامی که او دعوت به این کار می‌کرد، بی ادبی بشمار می‌رفت. نوکرها از چشمه آب آوردند. این آب یکی از شگفتی‌های قراباغ بود. از آب این چشمه بنوشید، و بعد، تا دلتان می‌خواهد بخورید، بدون آن که پرخوری کوچکترین اثر ناخوشایندی بر شما بگذارد. همچنان که از آب این چشمه می‌نوشیدیم، کوه‌های خوراکی پیایی کوچکتر می‌گشت. مادر نینو پهلوی دست شوهرش در پای آتش درخشنده نشسته بود. نیم‌رخش جدی می‌نمود، اما چشمانش می‌خندید. آن چشم‌ها از "مینگرلیا"، از دشت "ریون"، از همان جایی که "مده" ۳ "ی ساحره با "آرگونات جیس" ۴ دیدار کرد، آمده بود. "تامادا" جامش را بالا برد. "جامی بافتخار والا حضرت دادیانی".

پیرمردی با چشمانی کودکانه از وی سپاسگزاری کرد، و دور سوم آغاز شد. همه حام‌هایشان را تهی کردند. هیچ‌کس مست نبود، زیرا کرجیان شادی و سرمستی فزاینده را در دل‌های خویش حس می‌کنند، و

۱ - *Mingrelia* دشتی در گرجستان. م

۲ - *Rion* دشتی در گرجستان. م

۳ - مده: *Medea* : نام ساحره‌یی بدنهاد در اساطیر یونانی است. طلسم‌های جاودانه، او به "جیس" کمک کرد تا به "پشم زرین" (گله، گوسفندانی که پشم آن‌ها از طلا بود.) دست یابد. سرگذشت و ماجراهای "مده" را "اورپید" یونانی در داستانی بنام "مده" باز گفته است. م

۴ - یکی از داستان‌های دلکش در اساطیر یونانی، حکایت قهرمانانی جوان است که به آنان "آرگونات" *Argonaut* می‌گویند. این قهرمانان جوان با رهبرشان (جیس *Jason*) باکشتی "آرگو" *Argo* به جست‌وجوی پشم‌زرین رفتند. "اورفه‌اوس"، "کاستور"، "پولاکس" و هرکول در شمار همراهان "جیس" بودند. م

سرهایشان، پاک و صاف و سبک، همچون آب چشمه پشاپور، که از جمله خواص افسانه‌یی آن هشیار نگاه داشتن باده‌نوشان است، روشن و آسوده بر جای می‌ماند.

بزم ما تنها ضیافت در آن میوه‌زار نبود. میوه‌زار از نور آتش‌های بسیاری روشن بود. هر هفته تمام شوشه بزیارت چشمه‌های پشاپور می‌رود. مجالس بزم تا سپیده‌دم ادامه می‌یابد. مسیحیان و مسلمانان در سایه‌های بی‌ایمان میوه‌زار مقدس، با هم جشن برپا می‌کنند.

به نینو که در کنارم نشسته بود، نگاه کردم، و او نیز نگاهم را پاسخ داد. نینو گرم گفت‌وگو با دادیانی^۱ سالخورده بود. این کار نیک و بسزا بود. احترام از برای پیران، عشق از برای جوانان. پیرمرد گفت:

"یک وقتی باید بیایی و توی قصرم، زوگدیدی^۲، در کنار رودخانه ریون، جایی که بردگان مده^۳ از پشم گوسفندان طلا می‌گرفتند، پیش من بهمانی. همین‌طور تو علی‌خان، باید بیایی... در آن‌جا درختان کهنسال و خیلی پیری را در جنگل استوایی مینگرلیا خواهید دید."

گفتم:

"با کمال میل، والا حضرت! ولی فقط برای زیارت حضرت اشرف، نه برای دیدن درخت‌ها."

دادیانی پیر پرسید:

"چه مخالفتی با درخت‌ها دارید؟ درخت، بنظر من، مظهر کمال حیات است."

نینو گفت: "علی‌خان از درخت‌ها همان قدر می‌ترسد که بچه‌ها از دیدن اشباح زهره‌ترک می‌شوند!"

توضیح دادم: "نه این بدی‌ها هم که می‌گویی نیست. ولی، همان احساسی که حضرت والا برای درخت‌ها دارید، من همان را برای صحرا دارم."

1 - Dadiani

2- Zugdidi

پلک‌های چشمان کودکانه، دادیانی بر هم خورد، و گفت:
" صحرا، بته‌های خشک و ش سوزان! "

گفتم: " حضرت اشرف، دیای درخت‌ها مرا گیج و سردرگم می‌کند، چون پر است از وحشت و راز و رمز، پر است از شیاطین و ارواح! آدم نمی‌تواند جلوش را ببیند. در محاصره قرار دارد. تاریک است. اشعه، خورشید در برزخ درختان گم می‌شود. در برزخ همه چیز غیر واقعی است. نه، من درخت‌ها را دوست ندارم. اشباح درختان روی قلب من سنگینی می‌کنند، و سیدن خش‌خش شاخه‌ها مرا غمگین می‌سازد. من چیزهای ساده را دوست دارم: باد، ش و سنگ‌ها را. صحرا مثل فرو بردن شمشیری، ساده است. جنگل پیچیده و غامض است، مثل گره گوردیان^۱ والاحصرتا. "

دادیانی اندیشه‌هاک به من نگاه کرد: " تو روح یک انسان بیایانی را داری. طبقه‌بندی واقعی میان انسان‌ها، شاید این باشد: مردم جنگل و مردم صحرا. سرمستی خشک شرق از صحرا می‌آید، یعنی از جایی که باد داغ و ش داغ اسان را مس و از خود بیخود می‌کند، از جایی که جهان، ساده، بی‌پیرایه و بدون مشکل و مسأله است. جنگل پر است از مسأله‌ها و پرسش‌ها. نکته این است که صحرا هرگز درخواست نمی‌کند، همان‌طور که هرگز نمی‌بخشد و هیچ وعده‌ی نمی‌دهد. ولی آتش روح، از جنگل می‌آید. انسان صحرا - که الان جلو چشم می‌بینم - یک رو بیشتر ندارد، یک حقیقت بیشتر نمی‌شناسد، و آن حقیقت، خرسندش می‌کند. مرد جنگل چندین رو دارد. انسان خشکه متعصب مال صحراست، و انسان خالق، مال جنگل. شاید این فرق عمده میان شرق و غرب باشد. "

۱ - گوردین یا: گوردیان: *Gordian* منسوب به "گوردیوس" *Gordius* کسی که گرهی پیچیده بوجود آورد که بنا بر افسانه‌ها، هر که می‌توانست آن را بگشاید بر جهان فرمانروا می‌شد. اسکندر چون نتوانست گره گوردیوس را بگشاید، آن را با شمشیر پاره کرد و گفت: این هم یک راه برای گشودن گره است! ". م

ملیک ناخاراریان^۱، که مردی فربه، و عضو یکی از شریفترین خاندانهای ارمنی بود، گفته دادیاسی را قطع کرد و تذکر داد:

"برای همین است که ارمنی‌ها و گرجی‌ها، جنگل را این قدر دوست دارند."

ملیک ناخاراریان چشم‌هایی ووفزده، ابروایی پاچه‌ری داشت، و هواخواه فلسفه و میخوارگی بود. ما با هم خوب کنار می‌آمدیم. بشادی من نوشید و فریاد برآورد:

"علی‌خان! عقاب‌ها از کوهستان می‌آیند و سیرها از جنگل. بگو ببینم، از صحرا و بیابان چه می‌آید؟" بی‌درنگ جواب دادم: "شیران و جنگاوران."

و نینو شادمانه برای من کف زد.

کباب بره، با سیخ، به جمع داده شد. جام‌ها پیاپی پر و خالی گشت. شادی و سنگی گرجی جنگل را آبیاشت. دادیاسی گرم بحث عمیق با ناخاراریان بود، و نینو که خواهشی سیطنت‌آمیز در چشم‌اش، می‌درخشید، نگاهی به من انداخت. سر تکان دادم. تاریکی همه جا را در بر گرفته بود. مردم در روشنائی آتش‌ها، بیشتر به اشباح یا راهزنان شباهت داشتند. هیچ‌کس کوچکترین توجهی به ما نداشت. برخاستم و با کندی به پای چشمه رفتم بر آب حم شدم و با دست‌هایم نوشیدم. عالی بود! مدتی طولانی به انعکاس ستارگان در آب خیره ماندم. سپس صدای گام‌هایی را در پشت سرم شنیدم. شاخه‌یی خشک، در زیر پایي کوچولو، ترق ترق کرد... دستم را دراز کردم و نینو آن را گرفت. به کام جنگل فرو رفتم. کار خیلی درستی نبود که از کنار آتش دور شده بودیم. نینو بر لبه، چمنزاری کم وسعت نشست، و مرا به سوی خود فرو کشید. سنت‌ها، در قرا باغ، شاد، خشک و انعطاف‌ناپذیر است. پیر مصطفی، سراپا وحشت، برایم تعریف کرده بود که هژده سال پیش، یک مورد زنا در روستا اتفاق افتاده بوده است. از آن زمان به بعد، برداشت میوه دیگر هرگز برکت

سابق را نداشته است. به هم نگاه کردیم، و چهره، سینو در زیر نور ماه، رنگ پریده و رازآمیز بود. گفتم: "شازده خانوم." و سینو چپ چپ نگاهم کرد. از بیست و چهار ساعت پیش، او رسماً "شاهزاده خانم" بشمار می‌رفت، پدرش بیست و چهار سال وقت صرف کرده بود تا بالاخره موافقت و تاییدیه "پطرבורگ" را در مورد ادعای شاهزادگی خود، گرفته بود. امروز صبح تلگرامی دریافت کرده بود مبنی بر آن که با تقاضایش موافقت شده است. این خبر پیرمرد را بقدر بجهیی گمشته، که ناگهان مادرش را یافته باشد، خوشحال کرده بود، و بهمین مناسبت امشب را جشن گرفتیم. تکرار کردم: "شازده خانوم" و صورت نینورا در میان دست‌هایم گرفتم. مقاومتی نکرد. شاید از شراب کاخت^۱ زیاد نوشیده بود. شاید جنگل و ماه سرمستش کرده بود. بوسیدمش. کف دست‌های کوچولوش نرم و لطیف و گرم، و تنش نسلیم بود. شاخه‌های خشک ترق‌ترق کرد. بر خاک نرم و نمناک دراز کشیده بودیم، نینو به صورت من نگاه می‌کرد. احساس کاملاً تازه و عجیبی از نینو به من رسید، و سراپای هر دو ما را گرفت. او با محرک‌های رازآمیز زمین یکی شده بود. تنها در حسیات خود می‌زیست. چهره‌اش کوچک و بسی جدی گشت. تنپوشش را گشودم. پوستش همچون گوهری در مهتاب درخشید. قلبش بتندی می‌تپید و، واژه‌های پر مهری، حاکی از انتظار و آرزو، شکسته شکسته بر زبان می‌آورد. صورتم را در آغوش پنهان ساختم، پوستش عطراگین و اندکی شورمزه بود. زانوانش بلرزه افتاد. اشک از چهره‌اش فرو می‌چکید، اشک‌هایش را بوسیدم و گونه‌های خیشش را خشک کردم. از جای برخاست و اکنون، نامطمئن، در راز و رمزها و احساس خویش، خاموش بود. فقط هفده سال داشت، نینوی من؛ و به مدرسه "تامار" ملکه مقدس می‌رفت. گفت:

"فکر می‌کنم که واقعا عاشق توام علی‌خان، حتی حالا که یک

۱ - پطرבורگ پایتخت تزارها، که امروز لنینگراد نامیده می‌شود. م

۲ - کاخت: شهری در گرجستان که شرابش معروف است. م

شاهزاده خانم . "

گفتم : " شاید مدت زیادی شازده خانوم سمانی . "
و نینو ، متحیر ، انگار که سر در نیاورده باشد ، به من زل زد :
" منظور چیست ؟ یعنی تزار این عنوان را باز پس می گیرد ؟ "
گفتم : " وقتی ازدواج کنی این عنوان را از دست خواهی داد . ولی
اهمیتی ندارد ، خانبانو ! هم عنوان خیلی قشنگی است . "
نینو دست هایش را پشت گردنش قلاب کرد ، سرش را به عقب
انداخت و قهقهه اش بلند شد :

" خان شاید (عنوان قشنگی باشد) ولی (مگر) خانس^۲ (هم
داریم) ؟ همچو چیزی وجود ندارد . و به هر حال ، تو روش خنده داری
برای خواستگاری داری : یعنی ، اگر منظور از آنچه گفتم ، خواستگاری و
تقاضای ازدواج باشد . "

جواب دادم : " بله ، منظور تقاضای ازدواج بود . "
انگشت های نینو با شیطنت بر صورت من تلنگری زد و سپس در دل
موهایم آرام گرفت :

" و اگر بله بگویم ، آیا تا ابد از جنگل شوشه سپاسگزار خواهی بود و
با درخت ها آشتی خواهی کرد ؟ "
گفتم : " بله ، فکر می کنم . "

" ولی تو برای ماه عسل مان پیش عمویت ، به تهران می روی ، و ممکن
است که مرا بعنوان الطاف و مراحم خاصه ، به دیدن حرم سلطنتی ببرند ،
در آن جا جای بخورم و با زنان حرم گپ بزنم . "

۱ - " صورت مؤنث " خان " ، " خانم " است . خان + م که یعنی
همسر خان ، مثل بیگ + م = بیگم یا بگم که یعنی همسر یا بانوی بیگ یا
بگ . حرف یا پسوند " م " درین موارد ، میم تأنیث است . مترجم . م

۲ - نینو اشتباهاً " فکر می کند که بانوی خان هم باید " خانس "
خوانده شود ، مثل پرنس (شاهزاده) که مونث آن پرنسس (شاهزاده خانم)
است ! م

پرسیدم : " خوب ؟ "

" و بعد ، به من اجازه داده خواهد شد که بنشینم و بیابان را نگاه کنم چون کسی در آن دوروبر نخواهد بود که بتواند مرا ببیند . "

گفتم : " نه ، نینو ، تو مجبور نیستی به صحرا نگاه کنی . از آن خوست نخواهد آمد . "

نینو دست‌هایش را دور گردن من انداخت و بینش را بر پیشانی من فشرد

" شاید با تو عروسی کنم ، علی‌خان . ولی گذشته از جنگل و صحرا ، هیچ تا به حال به مشکلاتی فکر کرده‌ای که باید قبلاً حلشان کنیم ؟ "

پرسیدم : " چه مشکلاتی ؟ "

" اول از همه این که پدر و مادرم از این که من با یک مسلمان ازدواج خواهم کرد ، از غصه ، دق مرگ خواهند شد . بعد : پدرت با تهدید این که ترا عاق خواهد کرد ، اصرار خواهد ورزید که من مسلمان بشوم . و اگر من مسلمان بشوم ، پدر کوچولویمان ، یعنی اعلیحضرت تزار ، بجرم آن که به آیین مسیحیت خیانت و پشت کرده‌ام ، مرا به سیری تبعید خواهد کرد . ترا هم به سیری خواهد فرستاد چون تو مرا به این کار واداشته‌ای . "

خندیدم و گفتم :

" بعدش من و تو در وسط دریای قطبی ، روی یک کوه یخ شناور چمبک می‌زنیم ، و آقا خرسه‌های گنده‌بگ ، دراز و کوتاه می‌آیند ، و یک لقمه چپمان می‌کنند ... نه ، نینو ، وضع به این بدی‌ها هم نخواهد شد . تو مجبور نیستی مسلمان بشوی ^۱ ، پدر و مادرت از غصه دق نخواهند کرد ، و برای گذراندن ماه عسلمان هم به پاریس و برلین خواهیم رفت ، و تو می‌توانی درخت‌ها را در بوادو بولونی ^۲ و تی‌یرگارتن ^۳ ، سیرسیر تماشا کنی . خوب ،

۱ - دختر غیر مسلمان در ازدواج با مرد مسلمان ، عملاً " مسلمان

می‌گردد . م

بقیه* پاورقی در صفحه* بعد

دریں باره چه می گویی ؟ "

نینو ، بهتزده ، گفت :

" تو خیلی به من لطف داری ، و من به تو نه نخواهم گفت ، ولی برای من گفتن ، هنوز کلی وقت باقی هست . نگران نباش ، من در نمی روم . بگذار وقتی درسم را تمام کردم ، با پدر و مادرهایمان حرف بزنیم . ولی ترا بخدا مرا برنदार و فرار کن . هر کاری که می کنی ، بکن ، اما این یک کار را نکن . من طرز کار شما را خوب می دانم : روی زمین ، تو قلب کوه ها ، و از آن جا بیک خوشخواهی دور و دراز با خاندان کیپانی . "

نینو ناگهان چنان سرشار از شادی شد که حلو خودش را نمی توانست بگیرد . گفتی سراپایش می خندید ؛ چهره اش ، دست هایش ، پاهایش ، پوستش : به درختی تکیه داده بود ، و همچنان که در برابرش ایستاده بودم ، به بالا ، به من نگاه می کرد . در سایه آن درخت ، همچون جانوری گیج و مست بود که ، از ترس شکارچی ، توی جنگل پنهان شده باشد . نینو گفت :

" بیا برویم . " و از دل جنگل به سوی آتش بزرگ رفتیم . در میان راه ، ناگهان فکری بیادش آمد و به ماه نگاه کرد . بعد با نگرانی پرسید : " ولی بچه هایمان ، آن ها چه دینی خواهند داشت ؟ " طفره رفتم و گفتم : " یک دین خوب و قابل قبول . " لحظاتی چند با سوءظن به من زل زد . خاموش بود و فکر می کرد . سپس اندوهگین پرسید :

" و در هر حال ، آیا من برای تو مسن نیستم ؟ من بزودی هفده سالم می شود و همسر آینده ، تو باید تقریباً " دوازده ساله باشد . " خیالت را آسوده کردم : نه ، مطمئناً " خیلی مسن نبود ، خیلی زرنگ ؛ شاید ! چون آیا خیلی زرنگ بودن ، واقعاً " چیز خوبیست ؟ گاهی

دنباله پاورقی از صفحه قبل

۲ - Bois de Boulogne جنگلی نزدیک به پاریس

۳ - باغی در برلین Tiergarten

بنظر می‌رسد که ما شرقی‌ها خیلی خیلی زود پخته و بالغ ، مسن و زرنگ می‌شویم . و با این حال ، گاه بنظر می‌آید که ما همگی مان ساده‌و هالوئیم . واقعا " نمی‌دانستم چه فکر کنم : از درخت‌ها ، از نینو ، یا احتمالا " بیش از همه از دست خودم ، سر در گم شده بودم ، زیرا ، شاید ، من نیز بیش از اندازه شراب کاخت نوشیده بودم ، و مانند راهزنی بیابانگرد ، در گلستان عشق ، می‌تاختم . نه برای این که نینو به قربانی یک راهزن صحرایی شباهت داشت . او بنظر آرام و آسوده می‌آمد . تمام علائم اشک‌ها خنده‌ها ، و تمی و آرزوی افسون‌آمیز در وجودش ناپدید گشته بود . مدت طولانی‌تری گذشت تا من هم حالت عادی خود را بازیافتم . کنار چشمه ، پشاپور برگشتیم ، اما بنظر نمی‌آمد که کسی متوجه غیبت ما شده باشد .

لیوانم را پر کردم و آزمندانه نوشیدم – لب‌هایم می‌سوخت . لیوانم را که فرو گذاشتم ، چشمم به چشم ملیک ناخاراریان افتاد که با آگاهی و تفاهم دوستانه ، و اندکی پدران ، خیره‌خیره مرا نگاه می‌کرد – و نگاه – هایمان درهم گره خورد .

توی مهتابی ، روی تخت دراز کشیده بودم و در رویای عشق
بسر می بردم . عشق من با عشق پدرم ، عموهایم و پدربزرگ هایم
خیلی فرق داشت . با آنچه می بایستی می بود ، خیلی فرق داشت . بجای
آن که نینو را کنار چشمه ، هنگامی که کوزه اش را پر می کرد ، دیده باشم ،
او را بر سر راهش به مدرسه ، در خیابان " نیکولای " دیده بودم . کنار
چشمه یا چاه است که عشوهای شرقی آغاز می شود ، در کنار چشمه ، کوچک
زمزمه گر روستا ، یا پای فواره های بزرگ نغمه خوان در شهرهای پر آب .
دخترها هر روز غروب به کنار چشمه یا چاه می روند ، در حالی که سیوهای
بزرگ گلین بر دوش دارند . در نزدیکی چشمه ، مردان جوان ، دایره وار دور
هم می نشینند ، و بی آن که اعتنائی به دخترها کنند ، از جنگ و سرقت
سخن می گویند . دخترها کوزه هایشان را بکندی پر می کنند و بکندی باز
می گردند . کوزه ها ، تا گلو پر از آب ، و سنگین است . . . دخترها امکان
دارد که پایشان به چیزی بگیرد ، برای همین روبنده ها را عقب می زنند
و عقیقانه به پایین می نگرند . هر روز ، هنگام غروب ، دخترها به سر چاه
یا پای چشمه می روند ، و هر روز غروب ، مردان جوان در یک طرف میدان
حلقه زده می نشینند ، و این چنین است که عشق در شرق آغاز می شود .

کاملاً"، کاملاً" اتفاقی و بفرمان بخت، یکی از دخترها به بالا می‌نگرد و نیم گاهی به مردان جوان می‌اندازد. آن‌ها اعتنائی نمی‌کنند. ولی وقتی که آن دختر برمی‌گردد، یکی از مردان جوان به آسمان می‌نگرد. گاه، نگاه گذرای این مرد جوان و آن دختر به هم برخورد می‌کند، و گاه چنین نمی‌شود. سپس، روز بعد، کس دیگری در جای آن مرد جوان می‌نشیند. ولی هنگامی که نگاه دو نفر چندین بار در هم گره می‌خورد، آن وقت همه می‌فهمند که عشق آغاز شده است. بقیه، ماجری بگونه‌ی طبیعی ادامه می‌یابد: پسر جوان دل‌باخته و عاشق دور شهر ویلان می‌گردد، آوازهای عاشقانه می‌خواند، همزمان، کس و کارش درباره، شیربهای دختر وارد مذاکره می‌شوند، و خردمندان عده، دلبران و جنگاورانی را که زوج جوان بدینا خواهند آورد و پرورش خواهند داد، می‌شمارند. همه چیز ساده است بر سر هر کاری، پیشاپیش، تصمیم گرفته می‌شود، و قبلاً "آن را کاملاً" سر و سامان می‌دهند.

ولی در مورد من چه؟ چشمه یا چاه من کجاست؟ بر روی چهره، نینو، روبنده کو؟ عجیب است: زن را در پشت روبنده نمی‌توانید ببینید، ولی او را می‌شناسید، اندیشه‌هایش را، آرزوهایش را، عاداتش را. روبنده چشمان زن را، بینیش را، دهانش را پنهان نگاه می‌دارد، ولی نه روح وی را. در روح زن شرقی هیچ‌گونه مساله و مشکلی وجود ندارد. زنان بی‌حجاب کاملاً" متفاوتند. چشم‌های آنان را می‌بینید، بینی‌هایشان را، دهان‌هایشان را، حتی بیشتر، خیلی بیشتر را می‌بینید. ولی هرگز بی نمی‌برید که در پشت آن چشم‌ها چیست، حتی وقتی که خیال می‌کنید آن زن را بخوبی می‌شناسید. من نینو را عاشقانه دوست می‌دارم، ولی او گیج و سردرگم می‌کند. نینو خشود می‌شود و گل از گلش می‌شکفت اگر مردان دیگر توی خیابان نگاهش کنند. یک دختر خوب شرقی از چنین اتفاقی حالش بهم می‌خورد. نینو مرا می‌بوسد. براحتی می‌توانم تمام تنش را لمس و نوازش کنم، در حالی که ما هنوز حتی نامزد هم نشده‌ایم. نینو، وقتی داستان‌های عاشقانه می‌خواند، چشم‌هایش خمار و رویارده می‌گردد،

گویی در تمای چیز است. ولی وقتی از او می‌پرسم که در تمنا و آرزوی چیست، حیران و در شگفتی، تنها سرش را تکان می‌دهد: آخر خودش هم نمی‌داند. وقتی در کنارم باشد، من دیگر هیچ آرزویی ندارم. باعتقاد من: سنو خیلی زیادی به روسیه سفر می‌کند. پدرش همواره او را با خود به پتربورگ می‌برد. و همه می‌دانند که زنان روسی دیوانه‌اند. چشم‌هایشان بیش از حد پر از خواست و تمناست، غالباً به شوهران خود خیانت می‌کنند و با این حال بندرت بیش از دو بچه دارند. خداوند این چنین کفرشان می‌دهد. ولی من عاشق نینو هستم. عاشق چشمانش، صدایش، طرز حرف زدنش و تفکرش. با او ازدواج خواهم کرد، و نینو، گرچه، مثل همه زنان گرجی، شاد و شنگول، و لمکار و رویایی است، همسر خوبی خواهد شد. ان شاء الله.

از این پهلوی به آن پهلوی شدم. این همه فکر مرا خسته کرد. خیلی بهتر می‌بود اگر چشم‌هایم را می‌بستم و در رویای آینده فرو می‌رفتم، و معنای آینده، نینو بود و بس. زیرا آینده، زمانی آغاز می‌شود که نینو همسر من گردد. روز ازدواج ما روز هیجان‌انگیزی خواهد بود. در آن روز احازه دیدن او را به من نخواهند داد. عروس و داماد، در روز ازدواجشان، نباید یک‌دیگر را ببینند، هیچ چیزی خطرناکتر از این نمی‌تواند باشد که آن‌ها در شب عروسی یک‌دیگر را ببینند. دوستان من، مسلح و سوار بر اسب، نینو را تحویل می‌گیرند. نینو در آن شب، سخت پوشیده و سراپا در حجاب خواهد بود. در آن روز باید ردای شرقی بر تن کند. ملای عاقد سئوالات لازم را می‌پرسد، دوستان من در چهار گوشه تالار می‌ایستند، و برای جلوگیری از ناتوانی جنسی من پی‌پی ورد می‌خوانند. رسم و سنت چنین حکم می‌کند، زیرا هر مردی دشمنانی دارد، که در روز عروسی خنجرهایشان را از نیام بیرون می‌کشند، صورتشان را به طرف غرب می‌گردانند و چنین وردی می‌خوانند: "آن‌یسانی، بان‌یسانی، ماماورلی، کان‌یانی^۱، که یعنی: (از نظر جنسی) نمی‌تواند کاری بکند، نمی‌تواند

۱ - *Anisani, banisani, mamaverli, kaniani !*

مانند "اجی مجی لاترجی...!" م.

کاری بکند، می‌تواند کاری بکند. " ولی شکر خدا، من دوستان خوبی دارم، و الیاس‌بگ تمام اوراد باطل‌السحری را که حافظ‌انسان است، از بر می‌داند. بلافاصله بعد از مراسم عقد، از هم جدا خواهیم شد. نینو پیش دوستانش خواهد رفت و من هم پیش دوستانم. بدرود گفتن با جوانیمان را جشن خواهیم گرفت. و بعد از آن؟ بعد از آن؟ ...

چشم‌هایم را لحظه‌یی می‌گشایم و ایوان چوبین و درخت‌های توی باغ را می‌بینم. ولی سپس دوباره آن‌ها را می‌بندم، تا آنچه را بعداً پیش می‌آید، بهتر ببینم. چه، روز عروسی، مهمترین، و شاید تنها روز مهم زندگانی هر کسی باشد. ولی البته، روز دشواری نیز هست. رسیدن به اطاق عروس خانم آسان نیست. توی راهرو دراز، در جلو هر دری، پیکرهایی با چهره‌های پوشیده با نقاب، ایستاده‌اند، و فقط در صورتی به داماد اجازه عبور می‌دهند که چند سکه توی دست آنان گذاشته باشد. در خود حجله هم، دوستان خیراندیش، خروسی، گریه‌یی یا چیزهای غیرمنتظر دیگری پنهان کرده‌اند. من باید تمام دوروبر را خوب نگاه کنم. گاه عجوزه‌یی در بستر زفاف قهقهه‌زبان نشسته است، که او هم پیش از ترک گفتن اطاق پول می‌خواهد. بالاخره من تنها خواهم شد. در باز می‌شود و نینو به درون می‌آید. اکنون دشوارترین قسمت عروسی آغاز می‌شود. نینو لبخند می‌زند و با تمنا به من نگاه می‌کند. پیکرش در شکم‌بندی چرمین فشرده شده است که آن را با بندهای محکمی بسته‌اند، و بندها را بصورتی بی‌اندازه پیچیده و گیج‌کننده، در جلو گره زده‌اند. این گره‌ها را دست مردان و زنانی ماهر و کارآمد زده است، تا داماد بیچاره را عاجز و متحیر کند. و تمام این گره‌ها را من باید خودم باز کنم. نینو اجازه ندارد که به من کمک کند. ولی شاید هم بکند. زیرا این گره‌ها بطرز واقعا " وحشتناکی پیچیده است، و اگر آن‌ها را صرفاً " ببرم، مایه شرم و ننگم خواهد شد. مرد باید خویشتن‌داری نشان دهد، چون، روز بعد، دوستانش می‌آیند تا گره‌های باز شده را ببینند. وای بر احوال آن که نتواند گره‌های گشوده شده را به آنان نشان بدهد. تمام شهر به او خواهند خندید. در طول شب عروسی، خانه شبیه به لانه مورچه است.

دوستان، خویشاوندان دوستان، و دوستانِ خویشاوندان دوستان توی راهرو، روی بام، حتی در کوچه و خیابان، در انتظارند و اگر زیاد طول بکشد حوصله‌شان سر می‌رود. آن‌ها در می‌زنند، واق‌واق و میومی می‌کنند تا سرانجام تپانچه‌یی که مشتاقانه منتظر شلیک شدن آنند، آتش می‌شود. سپس، سرشار از شور و شوق، تیرهای هوایی شلیک می‌کنند. از خانه بیرون می‌دوند و مثل یک جور گارد احترام صف می‌بندند، و تا زمانی که آن را درست و مناسب ندانند، اجازه نمی‌دهند که من و نینو از خانه بیرون برویم. آری، عروسی شگفتی‌انگیزی، بشیوهٔ کهن، آن‌چنان که سنن آباء و اجدادی ما حکم می‌کند، خواهد بود.

* * *

روی تخت باید خوابم برده بوده باشد. چون وقتی چشم گشودم قچی من روی زمین چمباتمه زده بود و با خنجر بلندش زیر ناخن‌هایش را پاک می‌کرد. صدای آمدن او را نشنیده بودم. در حالی که خمیازه می‌کشیدم، تنبلانه پرسیدم:

"برادر جوان، چه خبر؟"

با صدایی کسل جواب داد:

"خبر خاصی نیست، ارباب جوان. زن‌های همسایه به سر و کول هم زده‌اند، یک الاغ در رفته است، و یکراست پریده توی چاه که هنوز هم آن توست."

قچی خنجرش را غلاف کرد و با لحنی بی‌تفاوت، افزود:

"تزارهم به چندین سلطان فرنگستان اعلان جنگ داده است."

از جا پریدم و متحیر به او نگاه کردم: "چی؟ چه جنگی؟"

همان طور خونسرد و بی‌تفاوت، گفت:

"اوه، فقط یک جنگ معمولی."

پرسیدم: "منظورت چیست؟ جنگ با چه کسی؟"

"با سلاطین فرنگستان. اسم‌هایشان یادم نیست. عده‌شان خیلی

زیاد بود ، ارباب جوان ، ولی پیر مصطفی اسم هایشان را نوشت . " گفتم : " یا الله ، زود باش صدایش بزن . " قچی ، برای آن که نشان دهد که این کنجکاوی من کاملاً " نابجا و ناپسندیده است ، ملامت‌کنان سر تکان داد ، و بیرون رفت . پس از چند لحظه‌یی ، قچی همراه میزبان من - پیرمصطفی - برگشت . مصطفی ، ذوقزده ، لبخند می‌زد چون با دانستن نام سلاطین اروپایی ، خود را برتر احساس می‌کرد ، و چهره‌اش نیز فروزان بود زیرا همه چیز را می‌دانست : البته که تزار اعلان جنگ داده بود ! این را همه شهر می‌دانست ! فقط من یکی روی مهتابی خوابم برده بود ! اما ببخشید ، در مورد این که تزار چرا اعلان جنگ داده بود ، هیچ‌کس واقعا " چیزی نمی‌دانست ! او فقط بحکم عقلش اراده فرموده بود که چنین کند .

با اوقات تلخی فریاد زدم : " ولی تزار علیه چه کسی اعلان جنگ داده است ؟ "

پیر مصطفی جیب‌هایش را گشت و تکه کاغذی بیرون آورد که یادداشت هایش بر آن نوشته شده بود . سینه‌اش را صاف کرد ، سرشار از وقار و متانت ، اما بدشواری ، چنین خواند :

" علیه قیصر آلمان و امپراطور اتریش ، سلطان باواریا ، سلطان پروس ، امیر ساکسونی ، امیر وورتمبرگ ، سلطان مجارستان و خیلی از امیران و شاهزادگان عظام دیگر . "

قچی فروتنانه گفت : " همان طور که عرض کردم ، ارباب جوان ، بنده نمی‌توانستم همه این‌ها را حفظ کنم . "

پیر مصطفی تکه کاغذش را تاه کرد و گفت : " از طرف دیگر اعلیحضرت محمد رشید ، حضرت خلیفه ، سلطان امپراطوری معظم عثمانی ، و همین‌طور سلطان احمدشاه ، شاهنشاه قدر قدرت ایران اعلام فرموده‌اند که تا اطلاع ثانوی در جنگ شرکت نخواهند کرد . لذا ، این جنگیست میان خود کفار و چندان ربطی به ما ندارد . ملای مسجد محمد علی معتقد است که آلمانی‌ها فاتح خواهند شد . "

پیر مصطفی حرفش را نتوانست تمام کند ، ناقوس‌های هعده کلیسا .

همزمان صدا در آمد و هر صدای دیگری را در خود غرق کرد. بیرون دویدم. آسمان گدازنده، ماه اوت، تهدیدآمیز و بی جنبش، برفراز شهر سنگینی می کرد. کوهستان های آبی رنگ، در دوردست، مانند شهودی بی تفاوت، به جلو خیره شده بود. آوای ناقوس ها بر تخته سنگ های خاکستری رنگ کوه ها می خورد، و درهم می شکست. خیابان ها پر از جمعیت بود. چهره های داغ و هیجانزده متوجه گنبد کلیساها و مساجد بود. گرد و خاک در هوا چرخ می زد. صدای مردم گرفته و دورگه بود. دیوار کلیساهای متعدد، گنگ و فرسوده از گذشت زمان، مانند چشمان بیروح ابدیت، به ما زل زده بود. برج های شان مانند تهدید خطرانی خاموش بر فراز سرمان بود. صدای ناقوس ها خاموش شد. آخوندی فربه در عبایی بلند و موج، و چندین رنگ، از مناره، مسجد نزدیک ما بالا رفت. دست هایش را مانند بوق دور دهانش گذاشت و، مفرور و محزون، فریاد برآورد: "حی علی الصلوة، حی علی الصلوة... حی علی الفلاح... حی علی الفلاح... حی علی خیر العمل، حی علی خیر العمل..."

به درون اصطبل دویدم. قچی اسبم را زین کرد، مردم، با نگاه های متحیر، در کوچه ها برایم راه باز می کردند. گوش های اسب، همچنان که از شهر به بیرون می تاختم، با انتظار سیخ شد. نوار پهن جاده، ماریج در برابر من گسترده شده بود. از جلو خانه های نجای قره باغ بتاخت گذشتم و دهخدایان ساده و با صفا برایم دست تکان دادند.

"علی خان آیا شتابان به جنگ می روی؟"

به ژرفنای دره نگاه کردم. آن خانه، کوچک، با بام صاف، در دل باغ، آن جا بود. وقتی که این خانه را دیدم، تمام ضوابط و اصول سوارکاری را فراموش کردم و از تپه، سراسیمی، با چهار نعلی دیوانهوار، پایین تاختم. خانه بزرگتر شد و در پشت آن کوه ها، آسمان، شهر، تزار و تمامی دنیا ناپدید گشت. نوکری از آن خانه بیرون آمد، با چشمانی بیروح به من نگریست، و گفت:

"خانواده، شریف کیپپانی سه ساعت پیش از این جا تشریف بردند. دستم بی اختیار به طرف خنجر رفت. نوکر کنار کشید و گفت:

"شاهزاده خانم نینو برای حضرت والا علی خان، نامه‌یی گذاشته‌اند." دستش را توی جیش فرو برد. از اسب پایین آمدم، و بر پلگان سنگی ایوان نشستم. پاکت نامه، نینو سپیدرنگ، لطیف و عطرآگین بود. بی صبرانه آن را گشودم. با دستخط درشت و بچگانه‌یی نوشته بود:

"عزیزترینم، علی خان! جنگ ناگهان شروع شده و ما مجبوریم به باگو برگردیم. فرصتی نیست که برای تو پیغامی بفرستم. عصبانی نباش. من گریه می‌کنم و ترا دوست دارم. تابستان کوتاهی بود. زود زود دنبال ما بیا. منتظر و در آرزوی تو خواهم بود. در طول سفرمان فقط به تو فکر خواهم کرد. پدرم فکر می‌کند که این جنگ بزودی پایان خواهد رسید و طرف ما پیروز خواهد شد. در این شلوغی گیج‌کننده خودم را خل حس می‌کنم. خواهش می‌کنم به بازار شوئه برو و برایم یک تخته فرش بخر. خودم وقت نداشتم که این کار را بکنم. طرحی می‌خواهم که رویش نقش سرهای اسب، برنگ‌های مختلف، داشته باشد. می‌بوسمت. در باگو، هوا مثل جهنم خواهد بود!"

نامه را تاه کردم. همه چیز روبراه بود، فی الواقع! بجز این که من، علی خان شیزوانشیر، بجای انجام دادن کار درست و بجا، یعنی عرض تبریک به فرماندار شهر، یا رفتن به یکی از مساجد و دعا برای پیروزی ارتش‌های تزار مثل یک پسر خل و احمق بر پشت اسب پریده بودم. روی پلگانی که به ایوان می‌پیوست، و بدون آن که به چیز خاصی نگاه کنم، به جلو زل زدم. من احمق بودم. نینو جز آن که با پدر و مادرش به خانه برود، و از من بخواهد که هر چه زودتر دنبالشان بروم، چه می‌توانست بکند؟ جای حرف درین نبود: وقتی در کشوری جنگ آغاز می‌شود، معشوقه باید نزد عاشق برود، نه این که نامه‌های عطرآگین به وی بنویسد. ولی در کشور ما خبری از جنگ نبود، جنگ در روسیه بود، و این واقعا" ارتباطی به من و نینو نداشت. با این حال، از فرط خشم دیوانه شده بودم. عصبانی از جنگ، از کییانی پیر که در بازگشت به خانه این قدر عجله بخرج داده بود، از مدرسه "تامار" مقدس که در آن‌جا، رفتار صحیح را به دخترها یاد نمی‌دادند. براستی عصبانی و پکر بودم، و از همه

بیشتر از نینو که فقط گذاشته بود، و رفته بود، در حالی که من، از وظیفه و متانت لازم که بگذریم، باز هم نمی‌توانستم با سرعت کافی، شتابان پیش او برگردم. نامه نینو را بار و بار خواندم. ناگهان خنجرم را کشیدم، دستم را بالا بردم: برقی تند جست، و با صدایی بغض‌آلود، خنجر به پرواز درآمد و در تنه درختی که روبرویم بود، فرو نشست. نوکر خانواده، کیپانی خنجر را از تنه درخت بیرون کشید، با نگاهی چون نگاه خبرگان، وارسیش کرد، آن را به من برگرداند، و با دودلی گفت:

" فولاد کوباشین^۱ واقعی و اصیل، و دست شما خیلی قویست، حضرت خان!"

سوار بر اسبم شدم. بکندی راه خانه را در پیش گرفتم. در دور دست، گنبدهای شهر سر بلند کرد. دیگر عصبانی نبودم. خشم خود را در تنه آن درخت بر جای نهاده بودم. نینو کاملاً "درست عمل کرده بود. او دختر خوبی بود و همسر خوبی می‌شد. من شرمنده بودم، و با سر فرو افتاده، به پیش می‌راندم. کوچه خاک‌آلود بود. خورشید سرخ رنگ در غرب فرو می‌رفت. ناگهان صدای شیهه‌آسی را شنیدم. سر برداشتم، مبهوت، ایستادم. بمدت یک دقیقه، نینو و همه دنیا را از یاد بردم. در برابرم آسی، با سری کوچک و باریک، چشمانی متکبر، شکمی کشیده و باریک، و ساق‌هایی چون ساق‌های یک بالرینا، ایستاده بود. پوستش در شعاع‌های اریب خورشید، سرخ و طلایی می‌زد. پیرمردی، با سبیلی آویزان و بینی خمیده، روی زین بود: کنت ملیکوف^۲، ارباب ساکن قلعه بزرگ مجاور. در اول ورودم به شوشه، راجع به اسب‌های نامدار ساری‌بگ قدیس به من چه گفته بودند؟ "سرخ و طلایی رنگ است، و در تمام قراباغ فقط دوازده اسب از این نوع پیدا می‌شود. از آن‌ها درست مثل بانوان حرمسرای سلطان حفاظت می‌کنند." اکنون، معجزه سرخ و طلایی

۱ - شهری در گرجستان Kubatshin که فولاد معروفی دارد. م.

۲ - Count Melikov

در برابر چشمان من بود : سمند قراباگی !
 پرسیدم : " عالیجناب کنت ، به کجا تشریف می برید ؟ "
 " به جنگ ، پسر . "
 " عجب اسبی ، حضرت کنت ! "
 " بله ، تعجب کرده ای ، مگر نه ؟ فقط عده انگشت شماری سمند ،
 یعنی اسبی سرخ و طلایی دیده اند . . . "

چشمان کنت حالتی خمار یافت ، و افزود :
 " قلب این اسب دقیقا " سه کیلوست . آب که روی تنش بریزی ، مثل
 حلقه بی طلایی ، فروزان می شود . چشم آفتاب هرگز بر آن نیفتاده است .
 امروز که بیرونش آوردم ، و اشعه آفتاب در چشمانش درخشید ، درست
 مثل چشمه بی که از افتادن سنگ در آن موج شده باشد ، برق زد . چشمان
 مردی که آتش را کشف کرده نیز باید این چنین درخشیده بوده باشد . این
 اسب از پشت اسب ساری بگ است . هرگز آن را به کسی نشان نداده ام .
 فقط وقتی که تزار اعلان جنگ می دهد ، کنت ملیکوف سوار بر معجزه " سرخ
 و طلایی می شود ! "

کنت ملیکوف با فخر و غرور سلامی داد ، و در حالی که شمشیرش
 چکاچاک صدا می کرد ، پیش راند . جنگ برآستی به مملکت ما رسیده بود .
 به خانه که رسیدم هوا تاریک گشته بود . سراسر شهر از شهوت
 جنگ ، گفתי زنجیر گسیخته بود . اشراف محلی ، مست از باده ، با سر و
 صدای زیاد ، این سوی و آن سوی می دویدند ، تیر هوایی شلیک میکردند ،
 و فریاد می زدند : " خون جاری خواهد شد ! ای قراباغ ، نام تو بزرگ
 خواهد بود ! "

تلگرامی برایم رسیده بود : " فوراً " به خانه بیا . پدر "
 به قچی گفتم : " اسباب ها را ببند . فردا از این جا می رویم . "
 به خیابان رفتم و به تماشای غوغا نشستم . نگران بودم ، ولی
 نمی دانستم چرا . به ستاره ها نگاه کردم و در اندیشه بی ژرف و دور و دراز
 فرو رفتم .

قچی من پرسید: " به من بفرمایید، علی خان، چه کسانی دوستان ما هستند؟ "

از جاده مارپیچ و شیدار شوشه پایین می رفتیم. جوان ساده روستایی از طرح سؤال درباره هر چه با جنگ ارتباط داشت، هرگز خسته نمی شد. در کشور ما، مردم عادی فقط سه موضوع برای گفت و گو دارند: مذهب، سیاست، و تجارت. جنگ هر سه این ها را در بر می گیرد. درباره جنگ، در هر زمان و هر جا، و هر چند گاه که دلتان بخواهد، می توانید صحبت کنید و باز کفگیر گفتنی ها به ته دیگ نخورد.

گفتم: " قچی، دوستان ما اینها هستند: امپراطور ژاپن، پادشاه انگلستان، امپراطور هند، پادشاه صربستان، پادشاه بلژیکی ها و رئیس جمهوری فرانسه. "

قچی، بنشانه عدم تایید و موافقت، لب هایش را بر هم فشرد: " ولی رئیس جمهوری فرانسه که غیر نظامی است، پس چه طور می تواند برود به میدان و جنگ کند؟ "

گفتم: " شاید یکی از سردارانش را بفرستد. "

قچی هیچ کنان گفت: " ولی ارباب جوان، آدم جنگش را باید خودش بکند نه این که به دیگران واگذارد، وگرنه جنگ دیگر اصلاً " لطفی نخواهد داشت. "

با نگرانی، نگاهی به کالسکه‌ران انداخت و مانند شخصی کارآمد، افزود:

"تزار آدم لاغر مردنی و ریزه‌میزه‌بی است. ولی قیصر گیلیوم^۱ پر زور و درشت است. گیلیوم حتی در همان دور اول زد و خورد می‌تواند کار تزار را بسازد و کلکش را پاک بکند."

قچی من، این مرد نیکنهاده، بی برو برگرد باورش شده بود که برای آغاز جنگ، دو پادشاه متخاصم روی اسب می‌نشینند و علیه یکدیگر می‌تازند. گفتن چیزی غیر از این به او، کاری بی‌فایده بود.

قچی، همچنان که سعی می‌کرد کالسکه‌چی بویی نبرد، با صدایی آهسته افزود:

"وقتی گیلیوم با یک ضربت تزار را به زمین زد، تزارویچ^۲ باید برود به میدان. ولی تزارویچ کمسن و سال، مریض و مردنی است. و گیلیوم شش تا پسر صحیح و سالم و قلچماق دارد."

سعی کردم تا خیالش را آسوده کنم:

"گیلیوم فقط با دست راستش می‌تواند جنگ کند، مگر خبر نداری که دست چپش چلاق است؟"

افکار عمیق، چین‌های عمیق بر پیشانی او پدید آورد. ناگهان پرسید:

"راست است که امپراطور فرانس یوسف^۳ صد سال دارد؟"

"والله مطمئن نیستم. اما مرد سالخورده‌بی است."

قچی با ترحم سر تکان داد، و گفت: "راستی راستی وحشتناک

۱ - *Giljom*: گیلیوم که در فرانسه "گیوم"، در ایتالیایی "گولیومو"

و در انگلیسی "ویلیام" می‌شود، در واقع، همان (قیصر) ویلهلم، امپراطور آلمان است. م

۲ - پسر تزار، ولیعهد تزار امپراطور روسیه: *Tsarevitch* یا *Czarewitch*

۳ - امپراطور اتریش: فرانز یوزف *Franz Josef* که در فارسی "فرانز ژوزف" نیز نوشته‌اند.

است که مردی به این سن و سال، ناچار باید سوار اسبش بشود و شمشیر بکشد.

گفتم: "هیچ هم مجبور نیست چنین کاری بکند." قچی، بدون اعتنا، به حرف من، همچنان که سر تکان می داد، با لحن یک مفسر مطلع، تاکید کرد: "البته که مجبور است، خان جوان! مگر نمی دانید که بین او و کrali^۱ صربی خون هست؟ بله، با هم دشمن خونی اند، و حرف ندارد که امپراطور باید انتقام خون ولیعهدش^۲ را بگیرد. اگر او یکی از دهقان های ده ما بود، شاید می توانست یک جوری قال قضیه را بکند، مثلاً "می توانست خونبها بدهد، یعنی حدود صد تا گاو، و یک خانه. ولی یک امپراطور که نمی تواند از خون بگذرد! اگر یک همچه کاری می کرد، همه ازش سرمشق می گرفتند، و رسم خونخواهی از بین می رفت، و در نتیجه مملکت بکلی خراب می شد!"

قچی حق داشت. اروپایی ها هر چه می خواهند، بگویند، ولی رسم خونخواهی و دشمنی های خونی، مهمترین رکن نظم و رفتار درست بود. این جای حرف ندارد: بخشایش و عفو خون ریخته شده کارخوبیست، اما بشرط آن که مردان خردمند و سالخورده آن را درخواست کنند - یعنی از صمیم دل آن را التماس کنند. بعد، خونبهای سنگینی را می توان حواست و قاتل را عفو کرد. اما اصل رسم خونخواهی باید حفظ شود. در غیر این صورت، عاقبت کار به کجا خواهد کشید؟ جامعه انسانیت به خانواده ها تقسیم شده است، نه به ملت ها، و خانواده ها، در میان هم، توازن خاصی را، که خدا داده و بر پایه "مردانگی مردان استوار شده است، نگاه می دارند. اگر این توازن بوسیله قدرتی قتال برهم بخورد،

۱ - عنوان پادشاه صربستان (سرزمینی که اکنون در یوگسلاوی واقع است)

مانند تزار و گایزر یا قیصر: *Kralj*

۲ - اشاره به سوء قصد مرگ آور یک صربی به جان ولیعهد اطریش که

بهانه آغاز کردن جنگ اول جهانی شد. م

آن وقت ، خانواده‌یی که علیه اراده الهی مرتکب گناه شده است نیز باید عضوی را از دست بدهد . بدینسان ، توازن دوباره برقرار می‌گردد . البته ، عمل خونخواهی گاه می‌تواند اندکی وحشت‌انگیز هم باشد ، چه بسا تیرها بخطا می‌رود ، یا انسان‌ها بیش از حد لزوم کشته می‌شوند . در نتیجه ، خونخواهی همچنان ادامه خواهد یافت که ادامه خواهد یافت . ولی این اصل ، اصلی کاملاً درست و روشن است . قچی من این حقیقت را بخوبی درک می‌کرد . او با خرسندی سر تکان داد : "آری ، یک امپراطور صد ساله ، که سوار بر اسب خودش می‌شود تا انتقام خون پسرش را بگیرد ، مرد نیک و منصفی است ."

"علی‌خان ، اگر امپراطور و کralی برای خونخواهی باید جنگ‌کنند ، چه ربطی به سلاطین دیگر دارد ؟"

سؤال سختی بود ، و من خود نیز جوابی بر آن نداشتم . گفتم :
"ببین ، تزار ما همان خدایی را دارد که کralی صربستان ، بنابراین کمکش می‌کند . از طرف دیگر ، قیصر گیلیوم و بقیه سلاطین متخاصم ، با امپراطور (اطریش) قوم و خویشند . و فکر می‌کنم ، پادشاه انگلستان هم با تزار قوم و خویش باشد ، بنابراین هر یکی به دیگری مربوط می‌شود ."

قچی با این جواب اصلاً قانع نشده بود . اطمینان داشت که امپراطور ژاپن خدایی کاملاً غیر از خدایی که تزار ما می‌پرستد ، دارد ، و این غیر نظامی مرموز ، که بر فرانسه حکومت می‌کند ، ممکن نیست با هیچ پادشاهی قوم و خویش باشد . ازین گذشته ، تا جایی که قچی می‌دانست ، در فرانسه اصلاً خدایی وجود نداشت . برای همین بود که به آن جا "جمهوری" می‌گفتند . من خودم درین باره کاملاً روشن نبودم . ناگزیر ، با ابهام به او جوابی دادم ، و در آخر ، سؤال پیچش کردم : آیا به جنگ خواهد رفت ؟ با حالتی رؤیایی به سلاح‌هایش نگاه کرد و گفت :

"بله ، البته که به جنگ خواهم رفت ."

پرسیدم : "می‌دانی که رفتن به جنگ برای تو واجب نیست ؟ ما مسلمان‌ها عملاً از خدمت در ارتش معافیم ."

"می‌دانم ، ولی من که واقعاً خیلی خیلی دلم می‌خواهد بروم جنگ ."

مردک ساده دل ، ناگهان ، کاملاً " وراج شد :

" جنگ خیلی خاصیت دارد ، ارباب جوان . من می توانم توی این دنیای بی در و پیکر تا آن دور دورها هم سفر کنم . بکمک جنگ ، صدای سوت کشیدن باد را در معالک غرب خواهم شنید ؛ و اشک را در چشم دشمنانم خواهم دید . اسی خواهم داشت و تفنگی ؛ و با رفقایم توی دهکده های فتح شده خواهم تاخت . وقتی که بر می گردم ، کلی پول خواهم داشت ، و همه تحسینم خواهند کرد ، چون یک قهرمان خواهم بود . اگر هم بمیرم ، مرگم مرگ یک مرد واقعی خواهد بود . بعد همه با کلی عزت و احترام و بزرگی از من یاد خواهند کرد ، و به پدر و پسرم احترام خواهند گذاشت . نه ، جنگ واقعاً که یک چیز دوست داشتنی عجیبی است ، دیگر هیچ اهمیتی ندارد که جنگ علیه چه کسی باشد . هر مردی ، در طول عمرش ، برای یک بار هم که شده ؛ باید به جنگ برود ، وگرنه یک مرد درست و حسابی نخواهد بود . "

همین طور ادامه داد و ادامه داد . تعداد زخم هایی را که می خواست به دشمن بزند ، یکی یکی شمرد ، غنائمی را که پیشاپیش در برابر خود می دید ، حساب کرد ، چشم هایش با شهوت بیدار شده و برانگیخته از برای جنگ و جنگ آوری ، می درخشید ، و سیمای قهوه بی رنگش به چهره پهلوان و جنگاوری پیر شباهت یافت که گفتی از کتاب مقدس شاهنامه فردوسی بیرون آمده باشد . به او حسد می ورزیدم ، زیرا مردی ساده دل بود که درباره آنچه می بایستی بکند ، اطمینان داشت ، در حالی که من ، اندیشه ناک و دودل به آینده می نگریستم . من بیش از اندازه در مدرسه امپراطوری روسی مانده بودم و زهر شیوه های حویشتن نگری روسی به جانم ریخته و مبتلایم کرده بود .

به ایستگاه رسیدیم : زنان ، کودکان ، پیرمردان ، دهقانان گرجی ، و بیابانگردان ساکاتالی^۱ ساختمان ها را در محاصره خود داشتند . سر در آوردن از این که برای چه ، و به کجا می رفتند ، ممکن نبود . بنظر

نمی‌رسید که خودشان هم بدانند. مثل توده‌های گل و لای، در همه جا ولو بودند، یا بدون توجه به مقصد قطارهایی که از راه می‌رسید، هر بار مثل سیل به طرف آن هجوم می‌بردند. پیرمردی در پوستینی پاره، با چشمانی پر از قی، در حالی که هق‌هق کنان می‌گریست، در آستانهٔ در تالار انتظار نشسته بود. اهل لنگران^۱، در مرز ایران، بود. اطمینان داشت که خانه‌اش ویران گشته است و فرزندانش کشته شده‌اند. به او گفتم که ایران با ما در جنگ نیست. اما تسلی‌ناپذیر بود:

"نه‌خیر، قربانت گردم. شمشیر ایران مدت مدیدیست که زنگ زده مانده و حالا دارند صیقلش می‌دهند و تیزش می‌کنند. چادرنشین‌ها به ما حمله خواهند کرد، شاهسون‌ها خانه خرابان خواهند کرد چون ما در مملکت کفار زندگی می‌کنیم. شیر ایران خاک این مملکت را به توبره خواهد کشید. دخترهایمان کنیز خواهند شد، پسرانمان را به غلامی خواهند برد. ای خدا! ای خدا! ایران پدرمان را خواهد سوزاند!..."

ناله و زاری پوچ و بی‌معنای او همین‌طور ادامه یافت. قچی من جمعیت را به عقب زد، و بالاخره، بهر قیمتی بود، توانستیم خودمان را به سکوی قطار برسانیم. لوکوموتیو به صورتک هیولایی ماقبل تاریخ شباهت داشت: خبیث و شرور و سیاه‌رنگ، بر زمینهٔ صحرای زردفام ایستاده بود. سوار قطار شدیم، و کنترلچی، بعد از دریافت انعامی دندانگیر، یک کوپه را اختصاصاً در اختیار ما گذاشت. روی نیمکت مخمل فرمزی نشستیم که حروف "سی د ۲" (ساگافکاسنایا یلسنایا دوروگا^۳): راه‌آهن ماوراء قفقاز) بر آن بافته شده بود. قطار، در دل چشم‌انداز صحرا، براه افتاد. تا چشم کار می‌کرد، شس زردرنگ دیده می‌شد و نیزتپه‌هایی کوچک و بی‌بار و بر، لطیف و گرد، و تخته سنگ‌هایی فرسوده از گذشت زمان که بسرخی می‌گذاخت. از دریا، در کیلومترها دورتر، نسیمی خنک می‌آمد.

1 - Lenkoranj

2 - SJD

3 - Sakav kasnaja Jelesnaja Doroga

در اینجا و آن‌جا، گیاهان خاک‌آلود، دور صخره‌های کم ارتفاع را می‌گرفت و بالا می‌رفت. سپس کاروانی در چشم‌انداز پدیدار گشت: یکصد شتر یا بیشتر، بعضی با یک کوهان، بعضی با دو کوهان، بعضی کوچک، اما همه با نگرانی، خیره بر قطار. در حالی که باحرنک جرنک‌یکنواخت زنگوله‌هایی که دور گردنشان بود، سرهایشان را تکان می‌دادند، و سست و تنبل گام برمی‌داشتند، پیش می‌رفتند. چنانچه یکی از آن‌ها بلعزد و سکندری بخورد، صدای زنگش از آهنگ خارج می‌شود، و ضرب (حرکت) کاروان بر هم می‌خورد. این را بقیه شترها حس می‌کنند، و چندان بیقرار می‌گردند تا وحدت و هماهنگی دوباره حاکم شود. سپس چون پیکری واحد، بار دیگر به پیش خواهند رفت. این مطهر (نماد) صحراست: این موجود عحیب و غریب، تخم حرام حیوان و پریده، شکوهمند و ناهنجار، دلربا و نفرت‌انگیز، زاده و ساخته و پرداخته، رؤیاهای سوزان بیابان. و برای من، این زنگی بود که آوایی خارج از آهنگ پدید آورد:

تصمیم ناگهانی برای آن‌که هرچه زودتر به جنگ بروم... اکنون فرصت فکر کردن داشتم. کاروان، گمگشته در رویا، بر روی شن نرم، راهی شرق بود. قطار بی‌معز و ماشینی، بر روی ریل‌های آهنینش به سوی غرب پیش می‌رفت. چرا دستم را بلند نکردم و سوت خطر را بصدا در نیاوردم؟ این جایی بود که من به آن تعلق داشتم، به این شترها، به مردانی که آن‌ها را رهبری می‌کردند، به شن‌ها و ریگ‌ها! این دنیای نهفته در پس کوه‌ها را با من چه کار بود؟ مرا چه کار با این اروپاییان، و جنگ‌هایشان، شهرهایشان، تزارهایشان، قیصرهایشان، و سلاطینشان؟ باغصه‌هایشان، شادمانی‌هایشان، پاکیزگی‌شان و ناپاکیشان؟ ما (شرقی‌ها) از برای پاکی و ناپاکی، و نیکی و بدی، روشی متفاوت داریم، ضرب-آهنگ ما، دیگر است و چهره‌هایمان نیز بگدار تا قطار، شتابان، به سوی غرب رود. جان و دل من از آن شرق است.

دریچه را گشودم و تا جایی که می‌توانستم به بیرون خم شدم. نگاهم کاروان شتر را، که اکنون بسی دور شده بود، دنبال کرد. آرام و آسوده بودم، تصمیم را گرفته بودم. در سرزمین من دشمنی وجود

نداشت. هیچکس استپ‌های ماوراء قفقاز را تهدید نمی‌کرد. پس این جنگ، جنگ من نبود. برای قچی من وضع فرق داشت. او اهمیتی نمی‌داد که برای تزار پیکار کند یا برای غرب. او بندی شهوت ماجراجویی خویش بود. مانند همه آسیایی‌ها می‌خواست خونریزی کند و دشمنانش را اشکریزان ببیند. من نیز می‌خواستم به جنگ بروم، روحم برای آزادی نبرد، برای دودی که هنگام غروب از یک رزمگاه برمی‌خیزد، پرمی‌کشید. جنگ: واژه‌ی شگفتی‌انگیز، مردانه و نیرومند، همچون ضربت خارا شکاف یک نیزه! ولی باید صبر کنم. زیرا درین باره، دچار احساسی گنگم: هر که درین جنگ پیروز گردد، خطری که متوجه ما است افزونتر و شدیدتر می‌گردد. نزدیکتر می‌شود. خطری بزرگتر از کلیه فتوحات تزار بر روی هم. بنابراین، عده‌ی کافی از مردان جنگاور باید در سرزمینمان بمانند، تا با این دشمن آینده، زمانی که شهر ما را، میهمان را، قاره‌مان (آسیا) را فتح می‌کند، بستیزند. حتی اکنون نیز دستی نامرئی مهار کاروان را بسختی در چنگال می‌فشرد، می‌کوشد تا آن را به چراگاه‌های جدید، و به سوی روش‌های جدید، بکشانند. و این روش‌ها تنها روش‌های غربی می‌تواند باشد: روش‌هایی که من دوست ندارم آن‌ها را سرمشق قرار دهم، روش‌هایی که هیچ‌کدام آسیایی نیست، شرقی نیست.

پس برای همین است که من در وطن خویش خواهم ماند. فقط آن‌گاه که دشمن ناپیدا بر جهان من تاخت - آری، فقط آن‌گاه، شمشیرم را از نیام بیرون خواهم کشید. روی نیمکت به پشتی تکیه دادم. فکرکردن به این موضوع، تا رسیدن به نتیجه نهایی، مطبوع بود. دیگران احتمال دارد بگویند که من بخاطر چشمان سیاه نینو در وطن مانده‌ام. شاید! آری، حتی شاید حق با آن‌ها باشد. زیرا وطن و زادبوم من آن چشمان سیاه، چشمان سیاه نینوست. آن دو چشم سیاه ندایی است از برای فرا خواندن، و بازگرداندن پسری به وطن و خانه و کاشانه، پسری که بیگانه می‌کوشد تا او را به سوی بیراهه و سرگردانی کشد. من از چشمان سیاه وطنم، در برابر این خطر ناپیدا، دفاع خواهم کرد. به قچیم نگاه کردم. هفت پادشاه را داشت خواب می‌دید، و در شور جنگاوری، خرناسه می‌کشید.

شهر، در تابش خیره‌کننده خورشید ماوراء قفقاز، در ماه اوت، لش و تنیل و بیحال گسترده بود. سیمای پیر و پر چینش اصلا "تغییری نکرده بود. بسیاری از روس‌ها ناپدید گشته، و در راه تزار و وطن، به جنگ رفته بودند. پلیس خانه‌آلمانی‌ها و اطریشی‌ها را می‌گشت. بهای نفت بالا رفت، و مردم درون و بیرون دیوار بزرگ شاد بودند، و بخوبی می‌زیستند. تنها مشتریان پاتوگی قهوه‌خانه‌ها اخبار (جنگ) را می‌خواندند. جنگ بسی دور بود، گفتی بر روی سیاره‌یی دیگر... نام شهرهایی که فتح می‌شد یا از دست می‌رفت، آهنگی ناآشنا و دور از ذهن داشت. تصاویر ژنرال‌ها، با قیافه‌دوستانه و سرشار از اعتماد بنفس، مطمئن از پیروزی، بر نارک صفحات اول کلیه روزنامه‌ها بود. از آن جایی که نمی‌خواستم وطن را ترک گویم، به "انستیتو" در مسکو رفتم. و تحصیلاتم جایی در نمی‌رفت. خیلی‌ها ازین بابت، و همچنین بدلیل آن که به جنگ رفتم، مرا سرزنش کردند. ولی هنگامی که از بام خانه‌مان به چرخ رنگارنگ شهر کهنسال نگاه می‌کردم، می‌دانستم که هیچ‌یک از فرمان‌های تزار نمی‌تواند مرا از دیوار پیرامون زادگاهم جدا سازد.

پدرم در شگفت و نگران بود: "واقعا" نمی‌خواهی به جنگ بروی؟

تو: علی‌خان شیروانشیر؟

گفتم: "نه پدر، نمی‌خواهم."

"بیشتر احدات ما در میدان‌های جنگ جان باختند. این مرگ طبیعی خانواده‌هاست."

"می‌دانم پدر. من هم در میدان جنگ جان خواهم داد، ولی نه حالا و زمان آن هم چندان دور نیست...."

"مرگ بهتر از زندگی با ننگ است."

بنلخی گفت: "من با ننگ زندگی نخواهم کرد. این جنگ برای من اهمیتی ندارد، پدر. همین."

پدرم با سوءظن به من خیره شد. آیا پسرش موجودی بزدل بود؟ برای یکصدمین بار تاریخچه خانواده‌مان را برایم باز گفت: چه‌گونه پنج شیروانشیر در راه قلمرو شیر سیمین (ایران) بفرماندهی نادرشاه نبرد کرده بودند. چهار تنشان در لشکرکشی به هندوستان از پای درآمدند. تنها یکیشان با غنایم گرانبها از دهلی بازگشت. املاک پهناور خرید، کاخ‌ها ساخت و از خطر آن فرمانروای ترشروی جان بدر برد. و هنگامی که شاهرخ علیه حسین‌خان نبرد می‌کرد، این بازمانده شیروانشیرها طرف شاهزاده سرکش قاجار، آقامحمدخان را گرفت. او و هشت پسرش در راه تسخیر سند، خراسان و گرجستان در رکاب آقامحمدخان قاجار ماندند. تنها سه تن جان بدر بردند، و خدمت به آن خواجه بزرگ را، حتی پس از آن که شاه شد، ادامه دادند. چادرهای آنان، در شب قتل آقا محمد خان، در شوشه، توی همان اردوگاهی بود که سرآورده شاه خواجه در آن جای داشت. شیروانشیرها با خون نه تن از اعضاء خود، بهای املاکی را پرداخته بودند که فتح‌علی‌شاه، جانشین نرملخوی آقامحمدخان، در شیروان، مازندران، و در گیلان و آذربایجان به آنان واگذار کرد. سه برادر، بصورت ارشی، رعایای تیولدار شاهنشاه شدند، و بر شیروان فرمانروایی کردند. ابراهیم‌خان شیروانشیر از باکو دفاع کرد، و مرگ قهرمانانه‌اش در گنجه، مایه افتخار جدیدی برای نام خاندان ما شد. فقط بعد از قرارداد صلح ترکمنچای بود که شیروانشیرها از هم جداگشتند. اعضاء ایرانی خاندان شیروانشیر، زیر فرمان محمدشاه و ناصرالدین شاه در لشکرکشی علیه ترکمنان و افغان‌ها، نبرد کردند و جان باختند، و

شیروانشیرهای روسیه در جنگ گریمه، در جنگ علیه ترکان، و در جنگ با ژاپن، زیر فرمان تزار، تا آخرین قطره‌های خون خود شمشیر زدند. ما مدال‌ها و نشان‌های بی‌شمار خودمان را این چنین بدست آوردیم؛ و پسران خانواده ما حتی اگر فرق اسم مصدر و صفت مشتق از مصدر را ندانند، باز هم قبول می‌شوند.

پدرم گفته‌هایش را این چنین پایان داد:

"حالا مملکت باز در جنگ است. ولی تو، علی‌خان شیروانشیر، بر فرش بزدلی، پنهان در پس فرمان مهربانانه تزار، نشسته‌ای. اگر گذشته خانواده ما در خون تو نباشد، حرف زدن فایده‌بی نخواهد داشت. تو اعمال قهرمانانه اجدادمان را نه در کتاب‌های غبار گرفته، که در رگ‌هایت، و در دلت، باید بخوانی."

پدرم اندوهناک خاموشی گزید. مرا سرزنش می‌کرد زیرا درکم نمی‌کرد. آیا پسر او بزدل بود؟ مملکت در آتش جنگ می‌سوخت، اما پسرش شتابان به آوردگاه نرفته بود، تشنه خون دشمنان نبود، و نمی‌خواست در چشم آنان اشکی ببیند. این پسر باید فاسد و مسخ شده باشد! بر روی فرش، لم داده به مخده‌های نرم، نشسته بودم. بشوخی گفتم:

"شما قول برآورده کردن سه آرزوی مرا به من داده‌اید. آرزوی اول، گذراندن تابستان در قراباغ بود. اما آرزوی دوم این است: من شمشیرم را هر وقتی که دلم خواست بیرون بکشم. گمان نمی‌کنم که برای چنین کاری، اصلاً دیر بشود. صلح، برای مدتی مدید، چیزی در شمار خاطرات گذشته خواهد بود. میهن ما به شمشیر من، بعدها احتیاج خواهد داشت."

۱ - تزار، با فرمانی ویژه، مسلمانان را از خدمت نظام و شرکت در جنگ معاف کرده بود، مگر آن که مسلمانان خود برای این کار، داوطلب می‌شدند. در چهارچوب قوانین اسلامی نیز اقلیت‌های مذهبی موظف به دفاع از مملکت نیستند. م

پدرم گفت: " باشد، باشد، بسیار خوب! "

بعد از آن، دربارهٔ جنگ دیگر سخنی نگفت، اما پیرسان و کنجکاو، چپ‌چپ نگاهم می‌کرد.

با ملای مسجد " تازه پیر " حرف زدم. بی‌درنگ مرا درک کرد. در عباى مواجش، در حالی که بوی عنبر در همه جا می‌پراکند، به خانهٔ ما آمد، و مدتی طولانی با پدرم خلوت کرد. به پدرم گفت که بنا بر قرآن، شرکت در این جنگ از وظایف مسلمانان نیست، و در تحکیم این عقیده، احادیث متعددی از پیامبر اکرم (ص) نقل کرد. بعد از آن، بار دیگر راحت و آسایش در خانه نصیب شد. ولی راحت و آسایش فقط توی خانه. شهوت جنگ در میان جوانان گسترش می‌یافت، و همه باندازهٔ کافی شعور نداشتند که دست نگاه دارند و دور بمانند. گاهی به دیدن دوستانم می‌رفتم. از دروازهٔ " زیزیاناشویلی " می‌گذشتم، به طرف راست توی کوچهٔ " آشوم ۱ " می‌پیچیدم، از عرض خیابان " اولگا ۲ " ی مقدس رد می‌شدم، و گردش‌کنان به طرف خانهٔ " زینل‌آقا " می‌رفتم.

الیاس‌یک پشت میز، روی رسالات نظامی خم شده، و محمد حیدر، خنگ مدرسه‌مان، در کنار او، با سگرمه‌های درهم، و فیافه‌بی وحش‌زده، قوز کرده بود. محمد حیدر را جنگ تکان داده بود. او دارالعلم یا دارالعلم، یعنی مدرسه را بی‌درنگ ترک گفته بود و، مثل الیاس‌یک، فقط یک آرزو در سر داشت: پاکون‌های طلایی ویژهٔ افسران رابر شانه‌های خود حس کند. برای همین، هر دو خودشان را برای امتحانات افسری آماده می‌کردند. هر وقت که وارد اطاق می‌شدم، زمزمهٔ "نومیدانه" محمدحیدر را می‌شنیدم که پیاپی تکرار می‌کرد:

" وظیفهٔ ارتش و نیروی دریایی، دفاع از تزار و میهن، در برابر دشمنان خارجی و داخلیست. "

کتاب محمد حیدرِ طفلکی را بر می‌داشتم و از او امتحان می‌کردم:

تیمسار سرلشکر محمد حیدرخان، بفرمایید دشمن خارجی کیست؟

ابروهایش را درهم می‌کشید، سخت در فکر فرو می‌رفت و ناگهان گفتی منفجر می‌شد:

"آلماسی‌ها و اطریشی‌ها."

سر خوش می‌گفتم: "کاملاً غلط است، دوست عزیز من! کاملاً غلط!"

و پیروزمندانه از روی کتاب می‌خواندم:

"اصطلاح دشمن خارجی، هرگونه تشکل نظامی را، که با نیت جنگجویانه و خصمانه، درصدد تجاوز به مرزهای ما است، در بر می‌گیرد. سپس رو به الیاس‌بگ می‌کردم و می‌پرسیدم:

"تعریف جامع و علمی شلیک شدن یک گلوله چیست؟"

الیاس‌بگ مثل یک آدم آهنی جواب می‌داد:

"تعریف جامع شلیک یک گلوله، خارج شدن فشنگ از دهانه لوله سلاح، بکمک باروت است."

این بازی سؤال و جواب تا مدتی ادامه می‌یافت. همه ما از این که کشتن یک دشمن، مطابق قراردادها و مقررات، چه قدر سخت است، پاک در عجب بودیم. در عمل کردن به این هنر، ما عجب دوستداران باصفا، پاکباخته و بی‌نوقعی در کشورمان بودیم! بعد، محمدحیدر و الیاس‌بگ به تعریف سرشار از شور و حرارت، درباره لذات نبردهای آینده خود، می‌پرداختند: زنان خارجی‌بی‌که صحیح و سالم، بر ویرانه شهرهای بکلی نابود شده، به چنگ آن‌ها می‌افتادند، نقش اصلی را درین خیالپردازی‌های واهی بازی می‌کردند. سپس می‌گفتند که هر سربازی، تعلیمی فیلد مارشالیش را در گوله‌پشتی خود به‌مراه خواهد داشت. و فروتنانه به من زل می‌زدند! محمدحیدر می‌گفت:

"وقتی من افسر بشوم، توی خیابان باید بگداری از تو حلو بزنم و حتماً باید به من احترام بگزاری. چون من با خون و شجاعتم، از جناب عالی که تنبل و تنپرور تشریف دارید، دفاع می‌کنم!"

گفتم: "وقتی تو افسر بشوی، جنگ مدت‌ها قبل از آن تمام شده و آلماسی‌ها مسکو را هم فتح کرده‌اند."

از این پیشگویی من، هیچیک از دو قهرمان آینده اصلاً "ناراحت" نشدند. آن‌ها بیش از من به این مسأله اهمیت نمی‌دادند که درین جنگ کدام طرف پیروز خواهد شد. میان ما و جبهه جنگ، قلمروی بود که یک ششم از خاک دنیا را در بر داشت. روشن بود که فتح این همه خاک، برای آلمانی‌ها، امکان نداشت. در هر حال، بجای یک پادشاه مسیحی، پادشاه مسیحی دیگری بر ما حاکم می‌شد. موضوع همین بود و بس. نه، این جنگ برای الیاس یک ماجری بود، و برای محمدحیدر بهانه‌یی مبارک، برای آن که از تحصیلاتش، بصورتی آبرومندانه دست کشد و خود را وقف شغلی طبیعی و مردانه سازد. اطمینان داشتم که هر دوشان افسران جنگی خوبی از آب در می‌آمدند. مردمان ما بحد کافی دلیر بودند. ولی دلیر برای چه؟ نه الیاس بگ، و نه محمدحیدر، هیچکدام، هرگز چنین سئوالی از خودشان نمی‌کردند، و تمام هشدار گفتن‌ها و اعلام خطرهای من بی‌نتیجه می‌ماند، زیرا شهوت خونریزی شرقی در آن‌ها بیدار شده بود. بعد از آن که خوب مرا تحقیر کردند، از خانه رینل آقابیرون رفتم. از راه‌های میانبر، در دل کوچه‌های تنگ محله آرامنه، خود را به گردشگاه عمومی رساندم. دریای خزر، نمک‌آلود و مسین رنگ، بر خارها سنگ‌ها لیس می‌زد. یک قایق توپدار در لنگرگاه پهلوی گرفته بود. نشستم و به تماشای قایق‌های بادبانی محلی، که دلیرانه با امواج پیکار می‌کردند، پرداختم. با یکی از آن‌ها باآسانی و براحتی می‌توانستم به بندر ایرانی آستارا، به آشیانه‌یی درهم ریخته، اما سرشار از آرامش، در سرزمین بزرگ و سرسبز شاه، پناه ببرم. در آن جا، آه‌های محزون عشق، در قالب اشعار نغز شعرای سنتگرا، خاطرات نبردهای رستم و شاهکارهای آن پهلوان دلیر، و باغ‌های عطرآگین گل سرخ در قصرهای تهران، چشم براه من بود. ایران، سرزمینی دوست‌داشتنی و شگفتی‌انگیز، سرزمینی در خواب و خیال.

گردشکنان، از خیابان تفرجگاه شهر بالا و پایین رفتم و، وقت‌کشی کردم، زیرا رفتن به خانه نینو، و دیدن او، همچنان عجیب و دور از انتظار، و غیر عادی بنظر می‌رسید. این کار با کلیه مفاهیم رفتار

پسندیده و بجا، تضاد داشت. اما از آن جایی که آتش یک جنگ شعله‌ور بود، کیپانی پیر شاید حس می‌کرد که نکاتی چند در مورد آداب معاشرت و تشریفات را می‌تواند نادیده گیرد. سرانجام، نفسی عمیق کشیدم، و از پلگانی که به خانه محل زندگی نینو می‌پیوست، بالا دویدم، ساختمان خانه کیپانی چهار طبقه بود، و در طبقه دوم، صفحه‌بی برنجین وجود داشت که این کلمات بر آن نقش بسته بود: شاهزاده کیپانی.

کلفتی با پیشبند سپید، در را گشود و ادا، احترام کرد. کلاهم را به دست او دادم، اگرچه میهمان، در مشرق زمین، کلاهش را همچنان بر سر نگاه می‌دارد. ولی من خوب می‌دانستم که با همنشین‌های اروپایی چه‌گونه باید رفتار کرد. خانواده مفخم کیپانی در اطاق پذیرایی نشسته بودند و جای می‌خوردند.

اطاق بزرگی بود. روی مبل‌ها را با ابریشم سرخ پوشانده بودند، انواع گل و نخل‌های گلدانی در گوشه‌های اطاق بچشم می‌خورد، دیوارها را نه با فرش زینت داده، و نه رنگ کرده بودند. فقط پوششی از کاغذ دیواری بر آن‌ها دیده می‌شد. خانواده اشرافی کیپانی، در فنجان‌های بزرگی بزیبایی آراسته، با روش انگلیسی، چای انگلیسی با شیر می‌نوشیدند. بیسکویت و نان سوخاری هم بود، و هنگامی که دست مادر نینو را می‌بوسیدم، بوی نان سوخاری و بیسکویت، و عطر سنبل به مشام خورد. شاهزاده پیر با من دست داد، و نینو، در حالی که از گوشه چشم به فنجان چایش نگاه می‌کرد، سه انگشت دست راستش را در دست من گذاشت. نشستیم، و با چای از من پذیرایی شد. شاهزاده پیر با وقار و جلال پرسید:

"حضرت خان، پس تصمیم گرفته‌اید که فعلاً به جنگ تشریف نبرید؟"

"بله حضرت والا، فعلاً چنین تصمیمی دارم."

شاهزاده خانم - مادر نینو - فنجانش را فرو نهاد و پرسید:

"ولی اگر من جای شما می‌بودم، به یکی از شوراهایی می‌پیوستم که بنوعی در خدمت جنگ‌اند. به این ترتیب، دست کم، دارای یک جور

اوسیفورم می‌شدید . "

گفتم : " شاید همین کار را هم بکشم والا حضرت شاهزاده خانم . فکر بسیار خوبست . "

شاهزاده سالخورده گفت : " من هم این کار را خواهم کرد . اگرچه نمی‌توانم وقت اداریم را به چنین کاری اختصاص دهم . ولی اوقات فراغتم را وقف سرزمین پدری خواهم کرد . "

گفتم : " البته . والا حضرت . اما مناسفانه . بنده خیلی کم وقت آزاد دارم . و گمان نمی‌کنم که مام میهن بتواند چندان بهره‌ی از من ببرد . " والا حضرت شاهزاده صمیمانه یکه خورد : " ولی جناب عالی مگر چه می‌کنید ؟ "

گفتم : " حضرت والا . بنده سخت درگیر سرپرستی و اداره امور املاکم هستم . "

این گفته من درست بر هدف نشست و کار خودش را کرد ! عین این جمله را در یکی از داستان‌های بلند انگلیسی خوانده بودم . اگر عالیجناب لرد شریف و نجیب هیچ کاری انجام نمی‌دهند . حتما " گرفتار اداره امور املاک خویشانند ! کاملاً " می‌توانستم بینم که بر احترام من در نظر پدر و مادر پر شوکت و جلال نینو . تا حد چشمگیری افزوده شد . چند عبارت پر زرق و برق دیگر هم رد و بدل کردیم . و بعد با افتحار به من اجازه داده شد که نینو را آن شب به ایرا ببرم . بار دیگر بر دست والا حضرت شاهزاده خام بوسه زدم . تا کمر خم شدم . حتی حرف " ر " را . بلهجه اشرافی اهالی پطربرگ تلفظ کردم . و فول دادم که سر ساعت هفت ونیم برگردم .

نینو تا دم در بدرقه‌ام کرد و . وقتی کلاهم را از مستخدمه گرفتم . گونه‌هایش شرمزده گل انداخت . سرفروداورد . و بازبان ترکی شکسته بسته‌اما افسونگرش . گفت :

" بی‌نهایت خوشحالم که درین جا ماده‌ای . واقعا " خوشحالم . ولی علی‌خان به من بگو که آیا واقعا " می‌ترسی که به جنگ بروی ؟ حرف ندارد که مردها باید عاشق جنگ و زدو خورد باشند . من حتی جراحات و

زخم‌های ترا هم دوست خواهم داشت . "

من سرخ نشدم ، ولی دست نینو را گرفتم و فشردم :

" به ، من نمی‌ترسم . بزودی وقتش می‌رسد که به زخم‌های من رسیدگی کنی و برستارم‌بازی . ولی تا آن وقت ، اگر دلبخواهد ، و حوشحالت می‌کند ، می‌توانی مرا بزدل و ترسو تصور کنی . "

سیو ، بدون آن که از حرف‌هایم سر در آورده باشد ، به من زل زد .

به خانه رفتم و از حرصم یک کتاب کهنه ، سیمی را تا جایی که می‌نواستم ریزرز کردم . بعد یک استکان حای ایرانی درست و حساسی خوردم و جایگاه ویژه‌ی در تالار نمایش ایرا رزرو کردم .

چشمانت را ببند، گوش‌هایت را با دست‌ها بپوشان، و روح‌ت را بگشا. آن شب را در تهران، بیاد می‌آوری؟ تالار عظیمی از سنگ آبی رنگ^۱، دستینه^۲ شریف ناصرالدین شاه بر فراز در ورودی. در وسط تالار، صحنه‌یی چهار گوشه هست و در گرداگرد آن: مردان متین و موقر، کودکان هیجانزده، جوانان سخت متعصب: جمع مومن شیعیان، نشسته، ایستاده، لمیده، در نمایش تعزیه^۳ حسین پاک، سیدالشهداء (ع). تالار را با نورهای کم‌سو روشن ساخته‌اند. ملایک حسین جوان^۴ را بر روی صحنه، تسکین می‌دهند. یزید، خلیفه^۵ زشت‌روی و عبوس، سوارانش را به قلب صحرا گسیل می‌دارد تا سر آن معصوم مظلوم را برایش بیاورند. چکاچاک شمشیرها، نوحه‌ها را قطع می‌کند. علی (ع)، فاطمه (ع) و حوا نخستین انسان مونث، بر روی صحنه به این سوی و آن سوی می‌روند و

۱ - ظاهراً " باید کاشی‌های آبی رنگ مورد نظر باشد. نویسنده،

درین جا، " تکیه دولت " را وصف می‌کند. م

۲ - صفت جوان برای حضرت حسین بن علی علیه السلام سیدالشهداء،

صحیح نمی‌تواند باشد. با احتمال زیاد چنین سهوی، مشابه موارد دیگری بقیه^۶ پاورقی در صفحه^۷ بعد

رباعیات استادانه، بی‌شماری^۲ می‌خوانند. کسی سر بریده، حسین (ع) را در سینی طلایی به خلیفه می‌دهد. تماشاگران می‌لرزند و اشک می‌ریزند. آخوندی از برابر ردیف‌ها می‌گذرد و با پنبه‌یی، اشک بر می‌گیرد. در دل این دانه‌های اشک قدرت‌های جادوی موثر و نیرومندی نهفته است. ایمان تماشاگر هر چه ژرفتر باشد، تاثیر نمایش تعزیه بر وی زیادتر خواهد بود. تخته‌یی الوار، صحرا می‌گردد، جعبه‌یی، تخت جواهرنشان خلیفه بحساب می‌آید، چند دیرک چوبین، باغ بهشت شمرده می‌شود، و نقش زنان و دختران را مردان برعهده دارند.

اکنون چشمانت را بگشا، دست‌هایت را بیفکن، و به دور و برت نگاه کن:

نورهای خیره‌کننده و چشم‌آزار، از لامپ‌های برقی بی‌شمار. دیوارها و صندلی‌ها پوششی از مخمل سرخ رنگ دارد، جایگاه‌های ویژه را بر دوش گچبری‌های زراندود استوار کرده‌اند. سرهای طاس در تالار نمایش، مانند ستارگان در آسمان شامگاهان می‌درخشد. شانه‌های سپید و بازوان برهنه، زنان بر هیجان می‌افزایند. حفره‌یی گود و تاریک تماشاگران را از صحنه، نمایش جدا می‌سازد. در دل این گودی، نوازندگانی بی‌نام و بی‌چهره نشسته‌اند سازهایشان را کوک می‌کنند. تالار نمایش از همه‌م آرام و گفت‌وگوها

دنباله، پاورقی از صفحه قبل

که در پاورقی‌ها توضیح دادیم، از مترجم کتاب بانگلیسی سر زده است زیرا نویسنده کتاب بی‌گمان، مسلمان شیعی، و در نتیجه، مسلماً از واقعیت این موضوعات آگاه بوده است. با این حال، الله اعلم. م

۳ - رباعی را دارای چندین و چند مصراع می‌خواند، در حالی که هر رباعی از دو بیت نمی‌تواند تجاوز کند. این سهو نیز قاعده باید از مترجمان آلمانی و انگلیسی کتاب سر زده باشد، که تصحیح شد. م

سرشار است. صدایی بر صدای دیگر چیره می‌شود: خش‌خش برنامه‌ها، پرپرزدن بادبزن‌ها و بالا و پایین رفتن دوربین‌های چشمی: این اپرای باکو، دقایقی چند پیش از آغاز شدن "اوژن اونگین" ^۱ است. نینو کنار من نشسته بود. چهرهٔ بیضی شکلش را، بال‌های نماک و چشمان خشک، به سوی من گرفته بود. چندان سخنی نمی‌گفت. جراح‌ها که خاموش شد، دستم را دورگردش انداختم. سرش را به یک سو خم کرد و چنان می‌نمود که گفتم در موسیقی چایکوفسکی ^۲ فرو رفته بود. "اوژن اونگین"، در حامه، بیاب سلطنت بر روی صحنه، سرگردان می‌گشت، و "تاتيانا" ^۳ گرم خواندن یک "آریا" ^۴ بود.

من اپرا را به تأثر ترحیح می‌دهم. داستان اپراها، در مقام مقایسه ساده‌تر است، و در هر حال، بیشتر این داستان‌ها را مردم می‌دانند. در مورد موسیقی، اگر صدای آن خیلی بلند نباشد، حرف و ایرادی ندارم. ولی در تأثر، غالباً "باند کلی زور زرم تا وقایع عجیب و غریبی را که بر صحنه، نمایش جریان دارد، بتوانم پی‌گیری کنم. تلازم نمایش تاریک

۱ - یکی از معروفترین آثار الکساندر سرگیویچ پوشکین (۱۸۳۷ - ۱۷۹۹) شاعر و نویسندهٔ نامی روسیه: *Eugene Onegin* "اوژن اونگین" مردم پسندترین شاهکار "پوشکین"، و نخستین اثر روسی است که روس‌ها و صحنه‌های روسی را بروش "رآلیسم" می‌نمایاند. پوشکین این داستان بلند را بشعر سروده است. برپایهٔ همین داستان بلند، چایکوفسکی یکی از اپراهای جاودانهٔ خویش را ساخت.

۲ - پتر ایلچ چایکوفسکی *Peter Ilich Tchaikovsky* یا *Tchaikovsky* (۱۸۹۳ - ۱۸۴۰) آهنگساز نامی روس، خداوندگار ملودی.

۳ - تاتيانا *Tatyana* یکی از آوازخوانان نامی اپرای روسیه، پیش از انقلاب اکتبر.

۴ - آریا: آوازی یک نفره (سولو) در یک اپرا یا قطعات دیگر موسیقی. آریا معمولاً "از سه بخش تشکیل می‌شود.

است، و چشم‌هایم را که می‌بندم، پهلودستی‌هایم فکر می‌کنند که در اقیانوسی سرشار از افسون موسیقی فرو رفته‌ام. اما این بار چشم‌هایم را باز نگاه داشتم. نمونه جلو خم شده بود، و در پشت نیمرخ ظریفش، ردیف اول تالار یابین را می‌دیدم. مردی فربه، با چشمانی چون چشم‌های بره، و پیشانی فیلسوف مانند، در وسط نشسته بود: دوست دیرینم ملیک ناخاراریان. سرش را در فاصله بین چشم چپ و بینی نینو، می‌توانستم ببینم که هماهنگ با موسیقی، پیایی می‌جنبید.

زمزمه کردم: "نگاه کن، ناخاراریان آن جاست."

نینو در جوابم زیر لبی گفت: "بربر وحشی، چشمت به صحنه باشد!" با این حال، خودش بتندی نگاهی گذرا به ارمی فربه انداخت. ناخاراریان برگشت، و با تکان دادن سر، سلامی دوستانه فرستاد.

در فاصله میان-پرده، وقتی که برای نینو شکلات می‌خریدم، ناخاراریان را در بوفه اپرا دیدم. او به جایگاه ویژه ما آمد و - فربه، زبرک و اندکی طاس - پیش من و نینو نشست. پرسیدم:

"ناخاراریان، تو چند سالت است؟"

جواب داد: "سی سال."

نینو سر برداشت و گفت: "سی سال؟ پس گمان کنم که شما را بیش ازین توی شهرمان نخواهیم دید."

"چه طور مگر، شاهزاده خانم؟"

نینو توضیح داد:

"گروه سنی شما را مدت‌هاست که به خدمت احضار کرده‌اند. ناخاراریان، در حالی که چشم‌هایش بیرون جسته بود و شکمش می‌جنبید، صدای بلند حنديد و گفت:

"اما والاحضرتا، بدبختانه من نمی‌توانم به جنگ بروم. دکترم به یک قسمت چرکین لاعلاج در کلیه‌ام برخورد کرده است، بنابراین، ناچار باید پشت جبهه بمانم."

اسم مرضی که ناخاراریان گفت به آن مبتلاست، بنظر خارجی و غریب می‌آمد، و مرا بیاد مرضی مثل شکم‌درد انداخت. چشمان نینو از

فرط تعجب گرد شد ، و سراپا همدردی پرسید :

" خیلی خطرناکست ؟ "

" بستگی دارد . بکمک دکتری که چم و خم کسب و کارش را درست و حسابی

بشناسد ، البته هر مرضی می تواند خطرناک و حتی مرگبار بشود ! "

نینو ، مات و متحیر ، سخت ناراحت شد . ملیک ناخاراریان عضو یکی از شریفترین خانواده های قرا باغ بود . پدرش ، ژنرال بود ، و خودش مثل یک نره گاو قوی و پر زور ، و تا آخرین حد ممکن از سلامت برخوردار ، و همچنین مجرد بود . وقتی که می خواست جایگاه ویژه ، ما را ترک گوید ، از او دعوت کردم که شام را با ما بخورد . مؤدبانه از من تشکر کرد و دعوتم را پذیرفت . پرده بالا رفت ، و نینو سر بر شانه ، من نهاد . در مدت اجراء والس معروف چایکوفسکی ، به من چشم دوخت و زمزمه کرد :
" در مقام مقایسه با ناخاراریان ، تو یک قهرمان درست و حسابی هستی . حداقل ، کلیه هایت چرکی نیست ! "

سعی کردم تا برای ناخاراریان عذری بتراشم . گفتم :

" قوه ، تخیل و تجسم آرامنه از مسلمان ها بیشتر است . "

حتی وقتی که " لنسکی ۱ " تنور آ قهرمان در برابر تفنگ " اوژن اونگین " ایستاد ، و مطابق برنامه ، کشته شد ، نینو سر از روی شانه ، من بر نداشت . پیروزی آسان ، شکوهمند و کاملی بود ، و احساس کردیم که باید آن را جشن بگیریم . ناخاراریان در آستانه ساختمان اپرا منتظرمان بود . یک اتومبیل خیلی مجلل و اروپایی داشت که در کنار کالسکه ، دو اسبه ، خاندان شیروانشیر ایستاده بود . (با اتومبیل ناخاراریان) در دل کوچه های تاریک شهرمان پیش رانیدیم و از جلو مدرسه های خودمان گذشتیم . این دو ساختمان ، شاهنگام ، اندکی مهربانتر و دوستانه تر بنظر می آمد . در برابر پلکان مرمرین باشگاه شهر ایستادیم . این کار ، نسبتاً "

1 - Lensky

۲ - *tenor* بالاترین صدای معمولی و عادی مذکر بالغ در

موسیقی . " تنور " در فاصله میان دو صدای " باریتون " و " آلتو " جای دارد .

خطرناک بود. ولی وقتی یکی از ملازمان، شیروانشیر، و دیگری ناخاراریان نام داشته باشد یک شاهزاده خانم، بنام کییانی، از بابت قوانین و مقررات مدرسه، "تامار" مقدس، اصلاً "نباید ناراحتی بخود راه دهد".

ایوان پهناور، از نور لامپ‌های سپید، درخشان و روشن بود. میزی گرفتیم که به باغ تاریک فرمانداری، چراغ دریایی جزیره، "نارگین"، و به دریا که با ملایمت، گهگاه برق می‌زد، مشرف بود. لیوان‌ها جریگ جریگ می‌کرد. نینو و ناخاراریان شامپانی می‌نوشیدند. اما من، از آن جایی که هیچ چیز در دنیا، حتی چشمان نینو، نمی‌تواند مرا به میگساری در ملاعام وادار سازد، مثل معمول، با شربت پرتقال، لب‌تر می‌کردم. وقتی که ارکستر شش نفره، رقص، بالاخره به ما استراحت دادند، ناخاراریان با لحنی جدی، اندیشه‌ناک گفت:

"این ماییم! نمایندگان سه گروهی که در میان مردم قفقاز، بزرگترین‌اند: یک گرجی، یک مسلمان، و یک ارمنی. زاده شده در زیر یک آسمان، و از یک خاک؛ مختلف اما در عین حال یکسان، مثل تثلیث الهی. اروپایی، اما در عین حال آسیایی، گیرنده از شرق و غرب، و بخشنده به هر دو."

نینو گفت: "همیشه فکر می‌کردم که جنگیدن، یک غریزه قفقازیست. با این حال، الان بین دو مرد قفقازی نشسته‌ام که هیچ کدامشان نمی‌خواهند جنگ کنند!"

ناخاراریان به نینو خیره شد، و با غمض عین گفت:

"شاهزاده خانم، ما هر دو می‌خواهیم بجنگیم، ولی نه علیه یک دیگر. میان ما و روس‌ها دیواری بلند وجود دارد. این دیوار، کوه قفقاز است. اگر روس‌ها درین جنگ به پیروزی برسند، کشور ما کاملاً روسی خواهد شد. عبادتگاه‌هایمان، زبانمان، و هویتمان را از دست خواهیم داد. بجای آن که پلّی میان دو جهان شرق و غرب باشیم، به حرامزاده‌هایی اروپایی - آسیایی بدل خواهیم شد. نه؛ هر که در راه تزار نبرد کند، علیه قفقاز نبرد کرده است."

لب‌های نینو آموخته‌های درسش را مسلسلوار، و از بر، باز گفت:

" ایرانی‌ها و ترک‌ها کسور ما را از هم دریدند . شاه، شرق و طمان را ویران کرد و سلطان، عرب آن را . چه بسیار دختران گرجی که کبیر گستند ، و بزور و کشاکش، به اعماق حرم‌ها برده شدند ! روس‌ها حتی سر خود مداخله نکردند . این خود ما بودیم که از آن‌ها خواستم تا سیایند . زرد دوازدهم ، داوطلبانه ، بسود تزار از سلطنت استعفاء داد (تزار می‌فرماید :)

" - ما بدون آن که سر توسعه، قلمرو امپراطوری پیشاپیش بی‌حد و حصرمان را داشته باشیم ، حمایت از خطه، سلطنتی گرجستان را برعهده، خویش می‌گیریم ... "

نینو در پی درنگی پرسید :

" آیا این گفته‌ها را شنیده‌اید ؟ "

البته که این‌ها را شنیده بودیم . هشت سال تمام . همین کلمات ، یعنی فرمانی را که آلکساندر اول ، یکصد سال پیش ، بعنوان قانون برای ما صادر کرده بود ، توی مدرسه ، با بوق و کرنا بحوردمان داده بودند . این واژه‌ها را حک شده بر لوحی از برنز ، در حیاطان اصلی تفلیس، می‌دیدید :
' نه از برای آن که قلمرو پیشاپیش بی‌حد و مرز امپراطوری خودمان را توسعه دهیم ، که بر عهده، خویش می‌دانیم که ... "

نینو چندان هم در اشتباه نبود . حرمسراهای مشرق زمین در آن دوران ، انباشته از زنان مسیحی اسیر بود ، و خیایان‌های شهرهای قفقاز : انباشته از جنازه‌های مسیحیان . البته می‌تواستم جواب بدهم : " من پیرو آیین محمدیم و تو یک ترسایی ، خداوند ترا بعنوان نعمتی کاملاً " حلال به من بخشیده است . " ولی خاموشی گزیدم و مستطر جواب دادن ناخاراریان شدم .

ناخاراریان گفت : " خوب ، می‌دانید ، والاحضرت شاهزاده حاتم ، که وقتی شخصی با معیارهای سیاسی فکر می‌کند ، گاهی باید شجاعت و شهامت برای بی‌انصافی ، و حتی بیدادگری هم داشته باشد . من قبول می‌کنم که روس‌ها به کشور ما صلح آوردند . ولی ما ، مردم قفقاز ، اکنون بدون آن‌ها هم می‌توانیم صلح را حفظ کنیم . روس‌ها چنان وانمود می‌کنند که گفتمانی باید از ما حمایت کنند . حمایت از هر کدام ما ، علیه یک‌دیگر . برای

همین است که هنگ‌های روس، کارمندان روس و فرمانداران روس درین جا هستند. ولی شاهزاده‌خام، خودتان بفرمایید: آیا از شما، در مقابل من، باید حمایت شود؟ آیا باید مرا در مقابل علی‌خان حفظ و حمایت کند؟ آیا همه ما در کمال صلح و صفا، در نزدیکی چشمه پشاپور، دور هم نشستیم بودیم؟ مسلماً آن زمان هم دیگر گذشته که مردمان قفقاز ناچار باشند که به ایران، بعنوان دشمن فکر کنند. دشمن ما در شمال است، و همین دشمن سعی دارد به ما بگوید که ما بچه‌ایم و بدون شک باید از ما در مقابل هم حفاظت و حمایت شود. ولی ما دیگر بچه نیستیم، مدت‌هاست که ما بزرگ و بالغ شده‌ایم.

نینو پرسید: "و آیا برای این است که تصمیم ندارید به جنگ بروید؟"

ناخاراریان که شامپانی خیلی زیادی نوشیده بود، گفت:

"نه فقط برای این... باید اعتراف کنم که من تنبلم، و راحتی خودم را خیلی دوست دارم. این عقده من، که روس‌ها املاک وقتی کلیساهای ارمنی را ضبط و مصادره کرده‌اند، هنوز از میان نرفته است. و در این جا هم خیلی بیشتر از توی سگر - چال‌های میدان جنگ، به من خوش می‌گذرد. خانواده من، در راه کسب نام و آبرو، باندازه کافی زحمت کشیده‌اند. گذشته از این‌ها، من پیرو مکتب عیش و عشرت، و دم را غنیمت شمردم."

گفتم: "من حور دیگری فکر می‌کنم. من معتقد به عیاشی نیستم، و از جنگ هم خیلی خیلی خوشم می‌آید."

ناخاراریان گفت: "تو جوانی، دوست من." و بار دیگر جامش را خالی کرد. سپس، مدتی طولانی به حرف زدن ادامه داد، احتمالاً "خیلی هم زیرکانه، سخن گفت. وقتی به طرف خانه راه افتادیم، نینو تقریباً، "و نه کاملاً"، قانع شده بود که حق با ناخاراریان است. سوار بر اتومبیل ناخاراریان شدیم. او همچنان که رانندگی می‌کرد، گفت:

"این شهر شگفتی‌انگیز، این دروازه اروپا! اگر روسیه تا این حد مرتجع نبود، سرزمین ما از مدت‌ها پیش، یک کشور اروپایی شده بود."

بفکر روزهای خوش درس جغرافیای خودم افتادم ، و بصدای بلند خندیدم . شب خوشی را گذرانده بودیم . خداحافظی که می‌کردیم ، بر چشم‌ها و دست‌های نینو بوسه زدم ، در حالی که ، همزمان ، ناخاراریان به دریا نگاه می‌کرد . بعداً " ، با اتومبیلش مرا به دروازهٔ زیزیا ناشویلی رساند . . . اتومبیل از آن‌جا جلوتر نمی‌توانست برود . در پشت دیوار شهر ، قاره آسیا ، سرزمین‌های شرقی ، آغاز می‌شد .

"آیا با نینو ازدواج خواهی کرد؟"

این آخرین سئوالی بود که ناخاراریان پرسید . گفتم :

"ان شاء الله ، اگر خدا بخواهد ."

ناخاراریان ، دوستانه ، گفت :

"مشکلاتی هست که باید آن‌ها را از میان برداری ، دوست من . اگر به کمک احتیاج پیدا کردی ، من در اختیارت خواهم بود . من طرفدار بیچون و چرای ازدواج اعضاء خانواده‌های طبقه بالا ، و درجه یک مردم قفقاز با هم هستم . ما باید دوشادوش هم ایستادگی کنیم و پشت به پشت یک‌دیگر بدهیم ."

دستش را بگرمی فشردم . این بخوبی نشان می‌داد : آرامنهٔ واقعا " شریف و نجیب هم وجود دارند . و همین ، برآستی فکر پیریشان‌کننده‌یی بود . خسته و کوفته ، به درون خانه رفتم . نوکرمان روی زمین چمباتمه زده بود و چیز می‌خواند . به کتابی که در دستش بود ، نگاهی انداختم . خط تزئینی عربی قرآن ، با پیچ و تاب زیبا و چشمنواز ، بر اوراق مصحف بچشم می‌خورد . مستخدم ، در حالی که به من سلام می‌کرد ، فوراً " از جای برخاست و ایستاد . کتاب مقدس (کلام‌الله مجید) را بدست گرفتم و خواندم :

"یا ایها الذین آمنوا انما الخمر والمیسر والانصاب والازلام رجس من عمل الشیطان فاجتنبوه لعلکم تفلحون / انما یرید الشیطان ان یوقع بینکم العداوة والبغضاء فی الخمر والمیسر و یصدکم عن ذکر الله و عن الصلوة فهل انتم منتهون؟"

پاورقی در صفحهٔ بعد

از صفحات قرآن عطری خوش بر می‌خاست. کاغذ ظریف مصحف که به طلایی می‌زد، بر هم می‌خورد و آوایی گوشنواز پدیدار می‌ساخت. کلام الله بر اوراق میان دو جلد چرمین قرآن مجید، با کوبندگی و قاطعیت همراه بود، و هشدار می‌گفت. کتاب مقدس را برگرداندم، و به بالا، توی اطاقم رفتم. بستری راحت، پهن‌آور، نرم و کوتاه منتظرم بود. چشمانم را، همچون تمام اوقاتی که با وضوح و روشنی کامل، چیزی‌ای خواهم درک کنم، بستم. بطری شامپایی را دیدم، و "اوژن اونگین" را بهنگام بزم، چشمان روشن و بره‌سان ناخاراریان را، لبان نرم و لطیف نینو را، و خیل دشمنان را که از بالای کوه، چون سیل سرازیر می‌شدند تا شهر ما را فتح کنند.

از کوچه آوازی یکنواخت بگوش می‌رسید. هاشم دلباخته، دلسوخته بود که می‌خواند. هاشم سالخورده بود و هیچ‌کس دلبری را که او از برایش سوگواری می‌کرد، نمی‌شناخت. مردم، که با دادن لقب "مجنون" یا بیمار عشق، به‌او، مفتخرش کرده بودند، به وی احترام نیز می‌گزاردند. شب هنگام، در کوچه‌های تنگ و خالی، دزدانه، سرگردان می‌گشت. بعد، در گوشه‌یی می‌نشست، اشک می‌ریخت و تا سپیده‌دم، غصه‌های خویش را در دل آوازهای سوزناکش فریاد می‌کرد. ترانه‌های یکنواخت هاشم دلباخته بخوابم برد. به طرف دیوار رو کردم و در کام تاریکی و رویاهای شیرین فرو رفتم. زندگی، همچنان دوست‌داشتنی و شگفتی‌انگیز بود.

۱ - ای اهل ایمان، شراب و قمار و بت‌پرستی و تیرهای گرو بندی (که رسمی بود در جاهلیت)، همه، اینها پلید و از عمل شیطان است، از آن البته دوری کنید تا رستگار شوید. شیطان قصد آن دارد که به وسیله شراب و قمار میان شما عداوت و کینه برانگیزد و شما را از ذکر خدا، و نماز، باز دارد. پس شما آیا از آن دست بر نمیدارید (تا بفتنه شیطان مبتلی نشوید). آیات ۹۰ و ۹۱ از سوره پنجم (مائده) قرآن مجید. نقل از: ترجمه و تفسیر قرآن مجید بفارسی استاد محیی‌الدین مهدی الهی قمته‌ای.

یک چوبدستی دو سر دارد : سر زیرین و سر زبرین . چوبدستی را بگرداسید ، و سر زبرین آن سر زیرینش می‌گردد . در حالی که سر زیرینش اکنون در جای سر زبرین آن قرار دارد . ولی خود چوبدستی اصلاً " فرقی نکرده و تغییری نیافته است . در مورد من نیز وضع اینچنین است . من همان هستم که ماه گذشته ، سال گذشته ، بودم . در جهان فراخ ، همان جنگ ادامه دارد ، و همان ژنرال‌ها فاتح شده‌اند یا شکست خورده‌اند . اما آنان که تا چندی پیش مرا بزدل می‌خواندند ، اکنون ، یا دیدن من ، نگاهشان را پایین می‌اندازند . آری ، دوستان و خویشاوندان ، اکنون ، دوراندیشی و خرد مرا می‌ستایند ، و پدرم ستایشگرانه به من می‌نگرد . اما خود چوبدستی اصلاً " تغییر نکرده است . روزی این شایعه برق‌آسا در شهر . پراکنده شد :

اعلی‌حضرت سلطان امپراطوری عثمانی ، محمد پنجم ، رشید ، اراده فرموده بودند که به دنیای کفار اعلان جنگ دهند . اکنون ، سپاهیان طغر نمونش به سوی شرق و غرب پیش می‌رفتند تا مومنان را از یوغ روسیه و انگلستان برهانند . می‌گفتند : اعلام جهاد شده ، و درفش سبز رنگ پیامبر اکرم " ص " را بر فراز قصر خلیفه ، برافراشته‌اند . بدین ترتیب بود که من یک پا قهرمان شدم . دوستان به دیدار من می‌آمدند و دوراندیشی مرا بی‌نهایت می‌ستودند . حق کاملاً " با من بود که از رفتن به جنگ سر باز

زده بودم. یک مسلمان هرگز نباید علیه خلیفه و سلطان^۱ به جنگ رود. ترک‌ها برادران ما. بزودی به باکو می‌آمدند، و مردم ما، متحد با آنان، بزودی یک ملت بزرگ و یکپارچه، متشکل از مؤمنان^۲، بوجود می‌آوردند. بدون آن که ستایش‌هایشان را پاسخی گویم. خاموش می‌ماندم و فقط با احترام، سر فرود می‌آوردم و تعظیم می‌کردم. مرد خردمند را نباید که اجازه دهد که تمجید یا تنقید دیگران پریشان سازد. دوستانم نقشه‌های جغرافیا را پیش رویشان می‌گسترده، و بر سر این که ترک‌ها از کدام قسمت شهر، داخل خواهند شد، با هم بتندی بگومگو می‌کردند. من به این مباحثات آتشین، با این تذکر خاتمه می‌دادم که ترک‌ها، از هر جهتی که بیایند، خواه ناخواه و مسلماً^۳، از محله^۴ ارمنی‌نشین شهر وارد خواهند شد. دوستانم، با نگاه‌هایی لریز از ستایش، به من چشم می‌دوختند، و بار دیگر عقل مرا می‌ستودند.

روح آدم‌زاد یکشبه دگرگون می‌شود. دیگر هیچ مسلمانی برای آن که مسلح گردد، از خود شتاب نشان نمی‌داد. الیاس بگ ناگهان از جنگ خسته و دلزده شده، و ریل آقا، ناگزیر، مبلغ هنگفتی رشوه داده بود تا او را به پادگان باکو بازگردانند. طعلک الیاس بگ، درست پیش از آن که ترک‌ها اعلان جنگ بدهند، در امتحان افسری قبول شده و همزمان همزه‌بی نیز اتفاق افتاده بود: محمد حیدر هم به هر طریق توانسته بود قبول شود. اکنون هر دو آن‌ها که درجه^۵ ستوانی داشتند، توی سربازخانه^۶ باکو، زانو غم در بغل می‌گرفتند، و به من، که نسبت به تزار سوگند وفاداری یاد نکرده بودم، رشک می‌بردند. برای آن‌ها راه بازگشتی وجود نداشت. هیچ‌کس مجبورشان نکرده بود. خودشان داوطلبانه سوگند وفاداری خورده بودند، و اگر آن را می‌شکستند، من اولین کسی می‌بودم که به آن‌ها پشت می‌کردم و از ایشان برای همیشه روی برمی‌گرداندم.

من آن روزها خیلی ساکت و آرام بودم، زیرا نمی‌توانستم با

۱- سلطان عثمانی

۲- مراد، البته، فقط مسلمانان است. م

قاطعیت، و بروشنی فکر کنم. فقط هر چند گاه یک بار، هنگام غروب، از خانه بیرون می‌آمدم و شتابان به مسجد کوچک نزدیک دژ می‌رفتم. آن‌جا، در خانه‌ی کلنگی، دوست دیرین دوران تحصیل، سید مصطفی زندگی می‌کرد. او اولاد پیامبر اکرم "ص" بود. آبله‌روی بود و چشمانی تنگ داشت، و شالی سبز رنگ، بنفشانه، سیادت، بر کمر می‌بست. پدرش امام جماعت آن مسجد کوچک بود، و پدر بزرگش در آستان قدس رضوی، در شهر مقدس مشهد، فقیهی نامدار و حکیمی خردمند بود. سید مصطفی هر روز، پنج نوبت نماز می‌گزارد. نام یزید، خلیفه، خدانشناس را با گچ بر تخت تعلیمش می‌نوشت، تا نام وی را، که از ایمان راستین نفرت داشت، هر روز در دل گرد و خاک، لگدمال کند. در روز دهم محرم، عاشورای حسینی، روز مقدس سوگواری، آن قدر زنجیر می‌زد تا پوست تنش می‌شکافت و از آن خون جاری می‌شد. نیو او را خشکه مقدس و متعصب می‌پداشت، و برای همین، سرزنشش می‌کرد. اما من، منصفانه، سید مصطفی را برای روشن‌بینی و قضاوت صحیحش دوست می‌داشتم، زیرا هیچ‌کس بخوبی او نمی‌توانست نیک و بد، و حق و ناحق را از هم باز شناسد.

سید مصطفی با لبخندی شادمانه، مهر بار و سنگین، که ویژه خردمندان است، خوشامدم گفت، و سپس پرسید:

"شنیده‌ای علی‌خان؟ یعقوب اوغلی، آن مردک خرپول، ده جعبه شامپانی خریده است تا با اولین افسر ترکی که وارد باکو شود، بنوشد. شامیانی! شامیانی بافتخار جهاد مقدس محمدی!"

شاه‌هایم را بالا انداختم و گفتم:

"سید، می‌خواهی بگویی که این ماه، تعجب تست؟ مگر نمی‌دانی: دنیا دیوانه شده است!"

"الله کسانی را که (سیاه‌کارند و) مورد غضب قرار داده، به سرگردانی و بیراهه می‌برد."

سید این حمله را بتلخی گفت، و آن‌گاه، در حالی که لبانش می‌لرزید، بالا جست و افزود:

" دیروز هشت نفر از خدمت (در ارتش تزار) گریخته‌اند تا در سپاه سلطان (عثمانی) مشیر بزنند. هشت مرد! از تو می‌پرسم، علی‌خان، این هشت نفر فکر می‌کند چه کار دارند می‌کنند؟ "

با احتیاط جواب دادم: " کله، آن‌ها یوک، و حالتر از شکم حری گرسنه است. "

خشم سید حد و مرزی نمی‌شناخت. فریاد برآورد:

" ترا بخدا، نگاه کن! شیعیان برای خلیفه، سی جنگ می‌کنند! آیا یزید، پلید خون نواده، سی اکرم (ص) را تریخته است؟ آیا این معاویه نبود که حضرت علی علیه‌السلام را بقتل رسانید؟ وارث پیغمبر کیست؟ خلیفه یا امام غایب، امام زمان عجل‌الله تعالی فرجه الشریف، که خون حضرت رسول (ص) در رگ‌هایش جریان دارد؟ فرس‌هاست که مردم شیعی عزاداری کرده‌اند، ماں ما و مرتدان، که از کفار بدترند، خون حاریست. شیعی این‌جا، سی آن‌جا، هیچ پلی ماں ما وجود ندارد.

"از زمانی که سلطان سلیم ۲ (عثمانی) چهل هزار تن شیعی را قتل عام کرد، مدت چندانی نمی‌گذرد. و حالا؟ حالا، شیعیان برای خلیفه، که میراث رسول اکرم (ص) را غصب کرده است، جنگ می‌کنند. همه چیز از یادها رفته است: خون پرهیزگاران فدایی آیین محمدی، مذهب برحق امامان (ع) ... درین‌جا، توی شهر شیعی مذهب ما، مردم بیتابانه منتظرند تا سی‌ها بیایند و ایمان‌ما را بیاد دهند. این ترک ۳ چه

۱ - این گفته، سید مصطفی، قاعده، با گنایه همراه است، یعنی: وجود معاویه و یزید، و حکومت جابرانه آنان را موجب شهادت امیرالمومنین علی علیه‌السلام، و حضرت حسین بن علی، سیدالشهداء، علیه‌السلام می‌داند، نه این‌که آن‌ها را مستقیماً "قاتل دو امام بزرگوار بداند. مترجم "علی و نینو" بزبان آلمانی (و در نتیجه، مترجم انگلیسی) جنبه، گنایی این گفته، سید مصطفی را درک نکرده، ولاجرم، مرتکب سهوی تاریخی شده‌اند. چنین سهوهای را در قسمت‌های دیگر نیز، در پاورقی، توضیح داده‌ایم. م

بقیه، پاورقی در صفحه بعد

می‌خواهد؟ امور^۱ تا اورمیہ هم پیروی کرده است. ایران بدو سیم خواهد شد. ایمان حقیقی نابود گشته است. آه، یا علی... یا علی، یا دوالعقارت^۲ یا و کفاره، اس ملاحظه، این زندیقان را بده. یا علی، علی... سید مصطفی، درس حال برسینه می‌کوف و اشک از چشمش فرو می‌جکد.

تحت تاثیر قرار گرفته و لرزان، به او نگاه می‌کردم. چه چیز درست بود و چه چیز غلط؟ اس حقیقت داشت که ترکان عثمانی سبی بودند. یا این حال. دلم برای لحظه‌ی بر می‌کنشد که امور باشا را هنگام ورود به شهرمان، سیم، معنی و مفهوم یک جیس آرزویی چه بود؟ آیا خون شهدای ما راستی پیهوده ریخته شده بود؟ گفتم:

"سید، ترک‌ها با ما هم‌خوینند، زبان‌شان زبان ما است. در رگ‌های هر دو ما خون تورانی جریان دارد. شاید به همین دلیل است که در زیر هلال^۳ حلقا آسانتر می‌توان جان باخت تا در زیر صلیب تزار^۴."

سید مصطفی جسماس را حسک کرد. سپس، با حوسردی و عروور گفت:

"در رگ‌های من خون محمد (ص) جریان دارد. خون تورانی؟ انگار حتی آن مختصری را هم که در مدرسه یاد گرفته‌ای، فراموش کرده‌ای. به کوهستان‌های آلتای برو، یا حتی به دورتر، به مرزهای سیریه: چه کسانی در آن‌جا زندگی می‌کنند؟ ترک‌ها. ترک‌هایی مثل ما، هم‌زبان ما، هم‌خون ما، ولی خداوند در شمار ضالین قرارشان داده، و آن‌هاست پرست

دنباله، پاورقی از صفحه قبل

۲ - در جنگ چالدران، علیه شاه اسمعیل صفوی. م

۳ - مراد خلیفه عثمانی و سردار او "انور بیگ" یا "انورپاشا" ست. م

۱ - انور پاشا سردار نامدار عثمانی.

۲ - در متن: شمشیر آتشین. م

۳ - نشانه رسمی دربار خلفای عباسی

۴ - یکی از علائم رسمی روسیه تزاری

مانده‌اند و همچنان حلقهٔ بندگی یک مشت سنگ را بگوش دارند : سو – تنگری^۱، خدای آب . تب – تنگری^۲، خدای آسمان . اگر این یاقوت‌ها یا مردم آلتای قرار بود که نیرومند شوند و با ما جنگ کنند ، آیا ما شیعیان ، از پیروزی‌های این مشرکان ، صرفاً " برای آن که با ما همخون‌اند ، باید شادمان می‌شدیم ؟ "

پرسیدم : " سید ، پس چه کار باید بکنیم ؟ شمشیر ایران را زنگار گرفته است . هر که علیه ترکان عثمانی جنگ کند ، به تزار کمک کرده است . ترا به رسول خدا قسم بگو که آیا از صلیب تزار علیه هلال خلیفه باید پاسداری کنیم ؟ چه باید بکنیم ، سید ؟ "

اندوهی بسی تلخ و دردآلود سید مصطفی را در بر گرفته بود . به من نگاه کرد ، و بنظر می‌آمد که تمامی نومییدی هزاره‌یی در حال مرگ ، توی چشم‌هایش لانه کرده بود .

" چه باید بکنیم ، علی‌خان ؟ نمی‌دانم . "

در رنجی گران بود ، با این همه ، حتی اکنون هم خود را در پشت عبارات پوچ و توخالی پنهان نکرد .

تلخکام ، خاموش ماندم . چراغ کوچک نفتی دود می‌کرد . در دایرهٔ کوچک نور ، رنگ‌های سجاده همچون گل‌های باغی که آن را می‌توان تاهزد ، جمع کرد و با خود به مسافرت برد ، می‌درخشید . و سید مصطفی خود را درین دنیا فقط یک مسافر یا رهگذر می‌دانست ، بنابراین برای او آسان بود که گناهان دیگران را محکوم کند . او تاده یا بیست سال دیگر در آستان قدس رضوی ، در شهر مشهد ، امام (جماعت) ، یعنی یکی از خردمندانی می‌شد که رهبری سرنوشت ایران را – بدون آن که کسی حس کند یا ببیند – در دست دارند . چشمان سید مصطفی ، پیشاپیش ، مانند چشم‌های خستهٔ پیرمردانی شده بود که از سالخوردگی خویش آگاهند و آن‌را در آغوش می‌فشارند . او از ایمان بر حق (مذهب بر حق جعفری) بی‌اندازهٔ سر سوزنی هم نخواهد گذشت ، حتی اگر در قبال آن بتواند

ایران را بار دیگر بزرگ و نیرومند گرداند. مردن بهتر از آن است که آدمی، روشنایی کاذب جلال و شوکت جهان فانی را با گذشتن از گنداب گناه بیابد. و اینچنین، سید مصطفی خاموش بود و نمی دانست چه بکند. و من او را، اینچنین، دوست می داشتم. او را که پاسدار تنهای درگاه ایمان راستین (مذهب حقه) ما بود، موضوع بحث را عوض کردم و گفتم: "سید مصطفی، سرنوشت ما در دست الله است. ان شاء الله، خداوند ما را به آن راهی که درست است، هدایت فرماید. ولی امشب می خواستم درباره چیز دیگری با تو حرف بزنم."

سید مصطفی به ناخن های خود که از حنا رنگین بود، نگاه کرد. تسبیحی، از جنس کهریا، در میان انگشتانش، در حرکت بود. سر برداشت، به بالا نگریست و سیمای آبله گونش بشادی از هم شکفت: "می دانم، علی خان، می خواهی ازدواج کنی."

حیرت زده، از جای جستم. می خواستم درباره تأسیس یک سازمان پیشاهنگی برای پسران شیعی با او حرف بزنم. ولی سید مصطفی، پیشاپیش، به خردمندی و مقام روحانیت دست یافته بود. با شگفتی پرسیدم: "از کجا می دانی که من می خواهم ازدواج کنم، و این کار چه ارتباطی بتو دارد؟"

"از چشم های خواندم، و به من ارتباط دارد چون که دوست تو هستم. تو می خواهی با نینو، که مسیحی است، و از من خوشش نمی آید، ازدواج کنی."

"همین طور است. خوب، عقیده ات چیست؟"

سید نگاهی کاونده و حکیمانه تحویل داد و گفت:

"من می گویم بله، علی خان، موافقم. مرد باید ازدواج کند، و مرجح است که با زنی که دوست دارد، ازدواج کند. البته این زن حتما لازم نیست که شوهرش را متقابلا دوست بدارد. مرد عاقل به زن اظهار عشق و بندگی نمی کند. زن صرفا "زمینی است که مرد بر آن بذرمی افشاند. آیا لزومی دارد که زمین عاشق زارع باشد؟ همین قدر که زارع کشتزارش را دوست می دارد، کافیه است. ازدواج بکن، ولی هرگز فراموش نکن: زن

صرفاً "زمینی برای کشت و کار است."

پرسیدم: "پس معتقدی که زن‌ها نه روح دارند، و نه شعور؟"

نگاهی ترحم‌انگیز به من انداخت و گفت:

"چه طور می‌توانی یک چنین سئوالی بکنی، علی‌خان؟ البته که ندارند. اصلاً" چرا باید هیچ‌یک از این دو را داشته باشند؟ برای یک زن همین قدر کافیست که عفیف باشد و دارای چندین بچه شود. بحکم شریعت: شهادت یک مرد بر شهادت سه زن مرجح است. این را هرگز فراموش نکن، علی‌خان."

من کاملاً "آماده بودم تا از زبان سید مصطفای پرهیزگار و خدا ترس، برای آن که می‌خواستم با دختری مسیحی که از او خوشش نمی‌آمد، ازدواج کنم، جز لعنت و نفرین چیزی نشنوم، و از همین رو، جوابی که داد واقعا" بر من اثر گذاشت. این جواب، بار دیگر ثابت کرد که او صادق و خردمند است. با ملایمت گفتم:

"پس، از نظر تو، مسیحی بودن او ایرادی ندارد؟ یا باید مسلمان شود؟"

پرسید: "چرا باید بشود؟ مخلوقی که روح و شعور ندارد، در هر حال ایمانی هم ندارد. بهشت و جهنمی در انتظار زنان نیست. زن که بمیرد، صرفاً "متلاشی و نیست می‌شود. البته پسرهایتان باید مسلمان شیعه باشند."

در تأیید گفته‌های او سر تکان دادم. برخاست و کنار کتابخانه‌اش رفت. دست‌های درازش، که مانند دست‌های یک میمون دیشعور بود، کتابی گرد و غبار گرفته را بیرون کشید. به روی جلد آن نگاهی گذرا انداختم. عنوان کتاب به فارسی چنین نوشته شده بود: "زینبی! تواریخ آل سلجوق". سید کتاب را گشود و گفت:

"همین جاست. صفحه ۲۰۷"

سپس صدای بلند خواند:

"سلطان علاءالدین کقباد بسال ۶۳۷ هجری در قصر قبادیه به ملاء اعلی پیوست " غیاثالدین کیخسرو بر اورنگ سلجوقیان تکیه زد . و دختر شهزاده‌یی گرجی را به حباله نکاح خود در آورد ، و عشقش به این گرجی ترسا چنان عمیق بود که فرمان داد تا تمثال او را در کنار تمثال خودش ، بر روی مسکوکات رایج در قلمرو سلطنتش نقش کند . آن‌گاه ، خردمندان و پارسایان نزد وی رفتند و گفتندش :

" - بر سلطان روا نیست که برخلاف قوانین الهی عمل کند .

" سلطان قدر قدرت را غضب گرفت ، و فرمود :

" - خداوند مرا در مرتبه‌یی برتر از شما قرار داده است . تقدیر شما

اطاعت (محض) است .

" سپس ، خردمندان و پارسایان غمین گشتند و رفتند ، ولی خداوند دل سلطان را بنور حق روشنی بخشید . (پس) خردمندان و پارساان را باز فرا خواند و چنین فرمود :

" - از من خلاقی علیه قوانین مقدس الهی سر نخواهد زد . پس چنین باد : شیری زیان با یال بلند و شمشیری در پنجه راستش ؛ این شیر ، منم . خورشیدی در فراز سر من می‌تابد : این خورشید ، زنیست که دوستش می‌دارم . حکم چنین باد .

" از آن روز تاکنون ، شیر و خورشید ، در کنار هم ، نمادهای ایران زمینند . ولی عقلا می‌گویند :

" - هیچ زنی از زنان گرجی زیباتر نیست . "

سید مصطفی کتاب را بست و لبخند زد ، و گفت :

" متوجه شدی ؟ پس تو داری همان کاری را می‌کنی که غیاثالدین کیخسرو کرد . هیچ قانونی در مخالفت با این کار وجود ندارد . زنان گرجی بخشی از غنیمتی بشمار می‌روند که رسول اکرم (ص) به پیروان صادق خود وعده فرموده است . در کتاب این‌طور آمده است : برو و آن‌ها را بگیر . "

سیمای عبوس سید مصطفی ناگهان مهربان گشت . چشم‌های کوچک تیزبینش درخشید . از این که شک‌های ناچیز انگاشته شده قرن بیستم را با

واژه‌های کتاب مقدس از میان می‌برد ، شادمان بود . خداوند کفار را براه راست هدایت فرماید تا دریابند که ترقی و پیشرفت واقعا " در کجا نهفته است . سید مصطفی را در آغوش کشیدم و بوسیدم . سپس به خانه رفتم ، و گام‌هایم در کوچه‌های تنگ و تاریک ، نیرومند و استوار بود . کتاب مقدس . سلطان روزگار قدیم ، و مصطفای خردمند ، همگی در طرف من بودند .

سایان دروازه، چهای رازآمیز، و غیرقابل پیمودن و اندازه‌گیری است. سنگ و خاک در زیر سم‌های اسیم می‌پیچد و می‌چرخد. زین ترک^۱ قزاقیم سرم است، گویی آن را با یر انباشته‌اند. قزاق بر روی چسین‌زیسی، می‌تواند بخواهد. نایستد و دراز نکشد. دار و ندار مادی قزاق در خورچین زین اوست: فرصی نان، شیشه‌یی ودکا، و بدره‌یی پر از سکه زر، که از روستایی در "قاباردین" به غنیمت گرفته است. خورچین من خالیست. در دل تعدیاد پر غوغای صحرا، چهار نعل پیش می‌تازم، بر سینه، س‌های زرد رنگ سایان هیچ چیز بچشم نمی‌خورد. برق^۲، شل نمدی قاباردین، بر دوشم آویخته، و با مهربانی، مرا از سرما با گرما حفظ می‌کند. راهزنان و سوارکاران اس‌حامه را برای حیاولگری و سواری اختراع کرده‌اند. به اشعه، آفتاب می‌تواند به آن نفوذ کند، و به فطره‌های باران. آسای می‌توان آن را به حیمه‌یی بدل کرد، و تمام آنچه را در تاراجی دلبرانه به غنیمت گرفته شده، آسای می‌توان در لایه‌های چین‌های سیاه‌برقع

۱ - ترک *Terek* نوعی زین است. م

۲ - معنای "برقع" در قفقاز، ظاهراً "با معنای اصلی این کلمه - چادر و حجاب بلندی که تنها چشمان زن از آن پیداست - فرق دارد، و به پوششی شل مانند (مثلاً: "کپنگ") نیز اطلاق می‌شود. م

پنهان کرد. دختران اسیر شده، مانند طوطیان گرفتار قفس، در پشت سر اسیرکنندگان خویش، در پناه این شمل نمدی بزرگ، از مرطرس کز می‌کنند. به سوی دروازه، "گرگ زرد" تاحتم. این دو تخته سگ زرد رنگ را که از گذشت زمان فرسوده گشته است، عول‌های ماقبل تاریخ در دل اقیانوسی از ش، بر سینه صحرای نزدیک ساکو بر پا داشته‌اند. "ساری قورت" یا "گرگ زرد" ۱، نیای مردم ترک، بنا بر افسانه‌ها، روزگاری قبیله عثمان‌ها را از زیر همین دروازه تنگ، اما استوار، به دشت‌های سرسبز آناتولی رهنمون شد. ۲ در شب‌هایی که قرص کامل ماه (بدر تمام) می‌درخشد، شغالان و گرگان بیابان در پای همین تخته‌سنگ گرد می‌آیند، و زوزه‌یی وحشتبار، مانند زوزه سگان روبرو شده با یک جنازه سر می‌دهند. شغالان و گرگان، در مورد بوی مرگ، حس عجیب و غریب و مضحکی دارند: ماه تمام را جنازه می‌پندارند. سگان، در خانه مردی که مشرف بموت است، ترسان ناله سر می‌دهند. حتی پیش از آن که مرد بمیرد، بوی مرگ را می‌توانند حس کنند. سگ‌ها با گرگان بیابان نسبت و خویشی دارند، همچنان که ما، رعایای روسیه، با گرگ‌هایی که انوربگ به سوی قفقاز رهبری می‌کند، قوم و خویشیم. در دل خالی بیابان بزرگ، در کنار پدرم، اسب می‌تازم. پدرم، هنگام سواری، چنان می‌نماید که گویی با اسبش یکی شده است. درست مانند یک قنطور ۳. صدایم گرفته و رگ‌دار است. می‌گویم:

" صفرخان! "

۱ - در متن انگلیسی، "ساری" را خاکستری ترجمه کرده‌اند که

نا درست است. در متن فارسی این سهو تصحیح شد: "ساری" بترکی "زرد" است، نه خاکستری. م ۲ - مراد اجداد ترکانی است که امپراطوری و خلافت عثمانی را بنیاد نهادند. ریشه این افسانه را که مجعول است و ارتباطی با واقعیت ندارد، نیافتم. م

۳ - قنطور یا سنتور Centaur موجودی در اساطیر یونان که سری مانند آدمیان دارد، و دست و پا و کلا " پیگری مانند اسبان. م

خیلی بندرت پیش می‌آید که پدرم را بنامش بخوانم :
" صفرخان ، یا شما باید حرف بزنم . "

پدر می‌گوید :

"همینطورکه سواری می‌کنیم ، حرفت را بزن ، پسرم . وقتی اسب و سوار یکی شده‌اند ، حرف زدن آسانتر است . "
آیا پدرم دارد به من می‌خندد؟ تازیانه‌ام بر پهلوی اسب می‌زند . پدرم ابروانش را بالا می‌اندازد . با اندک جنبشی در ران‌هایش ، به من می‌رسد .

صدایش گویی مرا مسخره می‌کند :

" خوب ، پسرم ؟ "

" می‌خواهم عروسی کنم ، صفرخان . "

سکوتی طولانی . . . باد ، برکنار ، زوزه می‌کشد . تکه‌های سنگ و ریگ در زیر سم اسب‌هایمان چرخ می‌زند . سرانجام ، پدر پاسخ می‌دهد :
" یک خانه ویلایی برایت می‌سازم . یک تکه زمین مناسب ، توی گردشگاه شهر سراغ دارم . گمان کنم که اصطبل هم داشته‌باشد . تابستان‌ها را می‌توانی در مردگیانی بگذرانی . اسم پسر اولت را ، باحترام جدت ، باید ابراهیم بگذاری . اگر بخواهی ، یک اتومبیل هم به تو خواهم داد . البته ، اتومبیل داشتن به هیچ دردی نمی‌خورد ، چون جاده‌اش را نداریم . یک اصطبل پر از اسب خیلی بهتر است . "

بار دیگر : سکوت . . . دروازه گرگ زرد در پشت سرما است . به سوی دریا به سوی حومه‌های "بایلوفا" می‌تازیم . صدای پدرم گویی از دوردست‌ها می‌آید :

" خوب ؛ خودم باید آستین بالا بزنم و یک دختر خوشگل برایت پیدا کنم یا خودت توانسته‌ای ترتیب این کار را بدهی ؟ این روزها ، سطر می‌رسد که پسرهای جوان ، غالبا " خودشان برای خودشان زن انتخاب می‌کنند . "

می‌گویم: " می‌خواهم با نینو کیپانی عروسی کنم. "

چهره پدرم، سی‌جیش می‌ماند. دست راستش پال اسب را نوازش می‌کند. می‌پرسد:

" نینو کیپانی؟ "

و می‌افزاید: " با سنش خیلی لاغر است ^۱. ولی فکر کنم که دخترهای گرجی همه‌شان همین‌جور باشند. با این حال، باز هم بچه‌های سالمی بدنیای می‌آورند. "

با آزرده‌گی، فریاد می‌کشم: " بابا! " کاملاً نمی‌دانم چرا از این توضیح پدرم، ناراحت شده‌ام، در هر حال، واقعاً احساس ناراحتی می‌کنم. پدرم از گوشه چشم نگاه می‌کند، لبخند می‌زند، و می‌گوید:

" تو هنوز خیلی جوانی علی‌خان. باسن یک زن، از تعداد زبان‌هایی که می‌داند، خیلی بیشتر اهمیت دارد. "

سپس، حرفش را، بعمد، مختصر می‌کند، و می‌گوید:

" کی می‌خواهی عروسی کنی؟ "

" درس نیو که تمام شد. "

" بسیار عالیست. پس بچه در ماه ثور ۲ سال بعدش بدنیای خواهد آمد. ثور، از قضا، ماه بسیار سعد و میمویی است. "

بار دیگر خشمی آتشین سراپایم را در بر گرفت که خودم هم علتش را بدرستی درک نمی‌کردم: " آه... بابا! "

حس می‌کنم که پدرم دارد مرا دست می‌اندازد. من برای باسن نینو یا زبان‌هایی که می‌داند، بیست که می‌خواهم با او ازدواج کنم: با او ازدواج می‌کنم چون عاشقش هستم. پدرم لبخند می‌زند. سپس اسبش را

۱ - لاغری باسن، زایمان را دشوار می‌کند. شرقی‌ها از دیرباز معتقد بوده‌اند که یک زن با کپل‌های نیرومند، بچه‌های سالمتری بدنیای می‌آورد. از همین روست که، در خواستگاری بروش شرقی، به این خصوصیت دختر نیز توجه می‌شود. م

۲ - ثور، مطابق اردیبهشت ماه، و "مه" فرنگی. م

از پیشروی باز می‌دارد، و می‌گوید:

"صحرا وسیع و خالیست. هیچ فرقی نمی‌کند که روی کدام تپه، غذا بخوریم. من خیلی گرسنه‌ام. بیا در اینجا استراحت کنیم." از اسب‌هایمان بزر می‌آیم. پدرم قرصی نان و مقداری پنیر گوسفندی از درون خورجینش بیرون می‌آورد، و نیمی از آن را به من تعارف می‌کند. ولی من گرسنه نیستم. روی شن‌ها دراز کشیده‌ایم، پدرم، گرم خوردن، به دوردست‌ها خیره شده است. سپس چهره‌اش حالتی جدی بخود می‌گیرد، بر می‌خیزد و مثل عصا، شق ورق، چهار زانو، می‌نشیند. می‌گوید:

"خیلی خوب است که عروسی می‌کنی. من تا به حال سه بار عروسی کرده‌ام. ولی هر سه‌شان مردند، درست‌مثل مگس‌ها در فصل پاییز. و حالا، همان‌طور که می‌دانی اصلاً "زن ندارم. ولی تو که عروسی کردی، من هم شاید زن گرفتم. نینوی تو مسیحی است. نگدار دیں و ایمان اجنبی را وارد خانواده ما بکند. علی‌خان زن، مثل بلور، ترد و شکننده است. این، دانستنش خیلی اهمیت دارد. وقتی آبستن است، کتکش نزن. ولی هیچ‌وقت فراموش نکن: تو ارباب و صاحب اختیار خانه‌ای و او در سایه تو زندگی می‌کند. می‌دانی که مرد مسلمان اجازه دارد تا چهار زن (عقدی) داشته باشد. ولی بصلاح تست که فقط به یک زن قناعت کنی. مگر در صورتی که سینه نتواند بچه‌دار بشود. هرگز به او خیانت نکن. هر قطره منیت، حق زن تست، ولاغیر. و بدان که جز نفرین ابدی، هیچ چیز دیگری در انتظار زباکاران نیست. نسبت به نینو صبور و بردبار باش. زن‌ها مثل بچه‌ها هستند. فقط خیلی بدجنس‌تر و ناقلاترند. این هم دانستنش خیلی مهم است. اگر دلت خواست سراپایش را غرق در هدیه و چشم‌روشنی کن، ابریشم و جواهر بش بده. ولی هر وقت به مشورت و راهنمایی احتیاج پیدا کردی و او راهنمایت کرد، درست برعکس توصیه و پیشنهادی که داده است، عمل کن. این شاید مهمترین چیزی باشد که باید بدانی."

گفتم: "ولی پدر، من عاشق نینو هستم."

پدر سر تکان داد :

" بطورکلی که حرف بزنیم ، عاشق زن شدن ، هیچ چیز خوبی نیست .
مرد عاشق وطنش می شود ، عاشق جنگ می شود . بعضی از مردها هم عاشق
فرش های زیبا ، یا سلاح های کمیاب ، می شوند . اما ... البته ، این هم
گاهی اتفاق می افتد که مردی عاشق زنی شود . ترانه های عاشقانه ، راجع
به لیلی و مجنون ، یا غزلیات پر از عشق حافظ را که بلدی . حافظ در تمام
مدت عمرش ، همیشه آوازه های عاشقانه می خوانده است . ولی عده بی از
عقلا معتقدند :

" - حافظ در تمام عمرش ، هرگز با زنی همبستر نشد .

" و مجنون هم که می دانی ، بیدل بود و بی مخ . این حرف مرا بی
چون و چرا قبول کن :

" مرد باید از زن نگهداری کند ، ولی این وظیفه زن است که عاشق
مردش باشد . این چیز نیست که خداوند اراده فرموده . "

من خاموش بودم ، و پدرم نیز دیگر سخنی نگفت . شاید حق با او
بود ! در دنیا ، عشق مهمترین چیز زندگی یک مرد نیست . موضوع صرفاً "
این بود که من هنوز به قله رفیع عقل و خرد نرسیده بودم . پدرم ناگاه
خندید و بشادی فریاد برآورد :

" بسیار خوب ، فردا می روم به دیدن پرنس کیپانی و کار را باش
تمام می کنم . یا جوان های امروزی ، ترتیب خواستگاری را هم خودشان
می دهند ؟ "

بی درنگ گفتم : " من خودم با خانواده کیپانی حرف خواهم
زد . "

بار دیگر سوار بر اسب هایمان شدیم و بدرون "بایلوف" تاختیم .
بزودی ، دکل های چاه های نفت " بی بی - ایبات ۱ " را دیدیم . آن
داربست های سیاه ، همچون جنگلی تیره و تار و اهریمنی بود . بوی تند
نفت در هوا موج می زد . در کنار نقطه های مخصوص حفاری ، که جوی نفت

از آن‌ها فوران می‌زد و بر زمین لعزنده و آلوده به روغن جاری می‌شد. کارگران، با دست‌هایی نفت‌چکان، ایستاده بودند. همچنان که از برابر زندان "بایلوف" می‌گذشتیم، ناگهان صدای تیراندازی به گوشمان خورد. پرسیدم:

"کسی را تیرباران می‌کنند؟"

نه؛ این بار اعدامی در کار نبود. صدای تیراندازی از سربازخانه "بایلوف" می‌آمد. در آن‌جا، گرم تمرین کردن هنر جنگاوری بودند. پدرم پرسید:

"دلت می‌خواهد دوستانت را ببینی؟"

سر تکان دادم که آری. به میدان بزرگ مشق، که محمد حیدر و الیاس‌بگ در آن‌جا با گروهانشان گرم تمرین کردن بودند، تاختیم. عرق از چهره‌هایشان فرو می‌چکید.

"چپ - راست - چپ - راست!"

سیمای محمد حیدر حالتی خیلی جدی داشت. الیاس‌بگ همچون عروسک طریفی بود که گفتی بفرمان عقلی، جز عقل خودش، رهبری می‌شد. نزد ما آمدند و سلام نظامی دادند. پرسیدم: "با ارتش چه طورید؟" الیاس‌بگ سخنی نگفت. محمد حیدر، چهره‌اش تیره گشت، و لندلندکنان پاسخ داد:

"در هر حال از مدرسه بهتر است."

الیاس‌بگ هم گفت: "قرار است فرمانده جدیدی برایمان بفرستند. کنت ملیکوف شوشه‌یی!"

گفتم: "ملیکوف؟ می‌شناسمش. همان نیست که اسب‌های سمند دارد؟"

الیاس‌بگ سر تکان داد:

"بله، خودش است. هنوز نیامده، تمام سربازخانه پر شده از قصه‌های عجیب و غریب راجع به اسبش!"

خاموش بودیم. میدان مشق را لایه قطوری گرد و خاک پوشانده بود. الیاس‌بگ رویارزده، و با چشم‌هایی سرشار از رشک و آرزو، دروازه پادگان

را زل زل نگاه می‌کرد .

پدرم با مهربانی دسني بر تانه او گذاشت ، و گفت :
 " حسوديت نشود از اين كه علي خان آزاد است . او هم دارد
 خودش را گرفتار می‌کند . "

الياسيگ ، يکه خورده و دستياچه ، خندید :

" بله ، ولي آزاديش را می‌دهد نه سينو . "

محمد حيدر ، پرسان ، سر برداشت و گفت :

" هوهو ! و تقريبا " وقتش هم هست ! "

محمد حيدر ، شوهر سابقه‌داری بود ، همسرش چادر بسرمی‌کرد . نه
 الياسيگ و نه من ، هيچ‌کدام ، حتی اسم زن محمد حيدر را نمی‌دانستيم .
 محمد حيدر چيني بر پيشاني انداخت ، و با لحن تشويق آميز ، گفت :
 " حالا تو هم می‌فهمی كه زندگي واقعي يعني چه . "

اين سخن ، از زبان او ، خيلي احمقانه می‌نمود . محمد حيدر و همسر
 محجوبه‌اش ، چه چيزی درباره زندگي می‌توانستند بدانند ؟ با دو يار
 ديرينم بدرود گفتم ، و همراه پدرم از آن‌جا رفتيم .

به خانه كه آمديم ، روی تخت دراز كشيدم . يك اطاق (بسيك
 معماری) آسيابي همواره خنك است . هوای خنك ، همچون آبی كه توی
 قنات می‌دود ، در طول شب اطاق را پر می‌كند . و آدمی ، در طول روز ، از
 دل گرما كه به درون آن می‌آید ، گویی وارد استخری سرشار از آب خنك
 می‌شود . زنگ تلفون ناگهان صدا در آمد . آوای نينو ، گلایه‌كنان ،
 برخاست :

" علي خان ، از گرما و رياضيات دارم می‌ميرم . بيا و بدادم برس ! "

ده دقيقه بعد ، نينو دست‌های ظريفش را به سوی من دراز می‌كند .

انگشت‌های لطيفش جوهری است ، و من بر آن‌ها بوسه می‌زنم :

" نينو ، با پدرم حرف زدم . موافق است . "

نينو می‌لرزد و می‌خندد . شرمناك به دور اطاق می‌نگرد و گونه‌هایش

گل می‌اندازد . كاملا " نزديك من ايستاده است ، و به مردمك چشم‌هایش

كه از فرط تعجب گرد شده ، نگاه می‌كسم . زمزمه‌كنان می‌گويد :

" علی جان ، من می ترسم ، خیلی می ترسم . "

می پرسم : " از امتحان ، نینو ؟ "

بر می گردد به دریا چشم می دوزد : " نه . " سپس دست هایش را
در خرمن گیسوش فرو می برد ، و می گوید :

" علی جان ، قطاری با سرعت پنجاه کیلومتر در ساعت ، از شهر X به
شهر Y در حرکت است . . . "

نینو ، دلپسند شیرین من ! روی کتاب های مدرسه اش خم می شوم .

مهی سگین از دریا می‌علتید و شهر را پر می‌کرد. از فانوس‌ها، در کج خیابان‌ها. دودی تیره بر می‌خاست. در خیابان گردشگاه پیش می‌دویدم، سمای مردم - وحشتزده یا بی‌اعتنا - در برابرم آنکار و ناپدیدار می‌گشت. پام به تخته پاره‌یی، در پهنه، خیابان گرف، پرت شدم، و روی حمالی افتادم که در گوشه‌یی چماتمه زده بود. چشم‌هایش، خیره بر دوردست‌ها، حالتی محجوب داشت. لب‌های کلفتش می‌حنید، و عرق در خیالاتی سرکش، گرم جویدن حشیش بود. مشق بر پشتش کوفتم و باز پا به دویدن گداشتم. پنجره، حانه‌های کوچک نزدیک بندر، به من چشمک می‌زد. به مقداری شیشه که بر سر راهم بود برخورد، صدای خرد شدن آن در گوشم پیچید؛ و یک چهره، ایرانی در برابرم پدیدار گشت که از نرس، آشفته و پریشان بود. ناگاه شکمی فربه‌زاه بر من بست. این منظره، فربه‌یی اسان، تا مرز جنون خشمگینم کرد. با تمام قدرت، سر بر آن کوفتم. سرم و چاق و چله بود. صدایی که مهربانی و خوشنیتی در آن رنگ می‌زد گفت:

"عصر بحیر، علی‌خان!"

سر برداشتم، و ملوک ناخاراریان را، که لسخندی بر چهره داشت، و از بالا به من نگاه می‌کرد، در برابر خویش یافتم. فریاد زدم: "لعنت بر شیطان!"، و می‌خواستم به دویدن ادامه دهم که مرا نگاه داشت، و گفت:

" انگار خیلی ناراحت و پکری دوست من! بهتر است کمی پیش من
بمانی! "

صدایش آهنگی دوستانه داشت. ناگهان خود را سی هسته و
درمانده حس کردم. وامانده و از نفس افتاده، در حالی که عرق از
سراپایم می چکید، همان جا خشکم زد. ناخاراریان گفت:
" بیا علی حان، بیا یک سری به فیلپویانز^۱ بزنیم. "

سر تکان دادم که باشد، برویم. همه چیز برایم بی تفاوت بود.
ناخاراریان دستم را گرفت و مرا از خیابان باریاتینسکی^۲ گذراند، و به
قهوه خانه^۳ بزرگ فیلپویانز برد. توی میله های نرم و راحت که فرو رفتیم،
ناخاراریان با همدردی و احساس تفاهم گفت:
" آموک^۳، آموک قفقازی. علتش، شاید این گرمای جهنمی باشد. یا
دلیل بخصوص دیگری هست، علی حان، که ترا واداشته تا این طور ناراحت
و عصبانی بدوی؟ "

توی قهوه خانه، در آن اطاقی که میله های خیلی نرم و راحت، و
دیوارهای پوشیده از ابریشم سرخ دارد، روبروی ناخاراریان نشستم. جای
داغ نوشیدم، و آنچه را اتفاق افتاده بود، از سیر تا پیاز برای ناخاراریان
تعریف کردم: این که چه طور به کیپانی های پیر تلفون زده و تقاضا کرده
بودم که امروز مرا بپذیرند؛ چه طور نینو، نک پا نک پا، دزدانه و ترسان،
از خانه بیرون رفته بود، چه طور بر دست شاهزاده خام پیر بوسه زده و با
شاهزاده^۴ سالخورده دست داده بودم. چه طور از شجره انساب خاندان
مدیمیمان، و در آمد خانوادگیم حرف زده بودم، و چه طور برای ازدواج با
شاهزاده خانم نینو، از آنان خواستگاری کرده بودم. و بالاخره این که
تمام حرف هایم را چنان به زبان روسی اداء کرده بودم که مایه رشک و
حسد بردن حتی شخص تزار می توانست باشد.

1 - Fillipojanz

2 - Barjatinsky

3 - amok : حالتی که انسان را دچار جنون آدمگشی می کند.

ناچاراریان که واقعا " علاقه مند سطر می آمد ، پرسید :

" بعد ، بعد چه شد ، دوست من ؟ "

گفتم : " بعد چه شد ؟ پس ، فقط این را گوش کن ! "

سپس حرکات و صدای شاهزاده کیبایی را ، با نه لهجه ، گرحس ،

عیبا " تقلید کردم :

" پسر عزیزم ، خان محترم ! لطفاً این حرف صمیمانه مرا بپذیرید

که من ، برای فرزندانم ، توهیری بهتر از جناب عالی نمی توانم حتی تصور

کنم . برای یک زن چه سعادت بی بالاتر از آن که مردی با شخصیت شما ، او

را انتخاب کرده باشد . اما مسأله ، من و سال بیوست ، خان والا از هر چه

بگذریم ، تصدیق می فرمایید که بیو هنوز شاگرد مدرسه است . یک چنین

طغلی از عشق چه می داند ؟ مطمئناً ما که نمی خواهیم رسم هندی عروسی

اطفال را درس جا برقرار کنیم . و بعد از تمام این ها مسأله اختلاف

مذهب ، تفاوت طرز تربیت ، و اختلاف نژاد در میان هست . این ها را

صرفاً از روی خیرخواهی ، هم برای جناب عالی ، و هم برای بیو ،

می گویم . مطمئنم که پدر شما هم مثل من فکر می کنند . و بعد : این روزها ،

این جنگ وحشتناک ! خدا می داند که بر سر همه ، ما چه خواهد آمد . من

نمی خواهم سد راه بیو شوم . ولی بگذارید که این فضا فعلاً مسکوب

ماند . اجازه فرمایید که تا پایان جنگ ، آن را مسکوب بگذاریم . در آن

وقت ، هر دو شما بزرگتر خواهید بود . و اگر در آن موقع ، احساسات

نسبت به بیو ، به همین شدت امروز باشد ، می توانیم یک جلسه دیگر

تعیین کنیم و با هم حرف بزنیم . "

ناچاراریان پرسید : " و حالا چه کار می کنی خان ؟ "

ساده بالا انداختم و بی درنگ گفتم :

" معلوم است ! بیو را می دزدیم و برش می دارم ، می برم به ایران .

من ، در مورد این فضا ، اصلاً " نمی توانم اعصاب کم ! جواب سر بالا

دادن به یک سرواستیر ؟ ! مگر فکر می کند کیست ؟ حسن می کم که به من

بی احترامی شده ، ناچاراریان ، حامدان سرواستیر از حامدان کیبایی ،

حلی قدمبر و ناساعده تر است . ما ، در رکاب آقا محمدخان ، تمام خاک

گر حستان را به توبره کشیدم . آن روزها ، هر کیبانی بی ، مسلما " ، و با جان و دل افتخار می کرد که دخترش را به یک شیروانشیر بدهد . و با عنوان کردن مساله ، اختلاف مذهب ، می خواهد چه بگوید ؟ یعنی که مسیحیت از اسلام بهتر است ؟ ! و آرو می شود ؟ حتی پدر خودم هم به من خواهد خندید . یک مسیحی حاضر بشود دخترش را به من بدهد ! ما مسلمان ها ، شیرهایی هستیم که دندان هایمان را از دست داده ایم . صد سال پیش ... "

نعم گرفت ، چون ختم گلویم را فشرد و نگذاشت مفعر بشوم و تمام حرف هایم را بزم و چه بهتر : تا همان جا هم حرف های زیادی زده بودم که بهتر می بود ناگفته می ماند . ناچار ارباب هم مسیحی بود ؛ کاملاً " حق می داشت اگر حرف های مرا توهینی بخود تلقی می کرد . ولی این چنین سود ، زیرا گفت :

" من عصانیت ترا کاملاً درک می کنم ، خان . ولی شاهزاده کیبانی که دست رد به سینه تو نزده است . البته تصدیق می کنم که صبر کردن نا خاتمه ، جنگ ، خیلی مسخره است . شاهزاده صرفاً نمی تواند درک کند که دخترش بزرگ و بالغ شده . من با دزدیدن او مخالف نیستم . این یک روش قدیمی و کاملاً ریشه دار برای حل مشکلات است ، و با آداب و رسوم میهن ما هم کاملاً مطابقت دارد . ولی به این کار فقط باید بعنوان آخرین چاره و راه حل ، دست زد . اهمیت سیاسی و فرهنگی این ازدواج را کسی باید به شاهزاده شریفم کند . در چنین صورتی ، شک ندارم که ازین رو به آرو خواهد شد . "

پرسیدم : " ولی چه کسی این کار را خواهد کرد ؟ "

ناچار ارباب کف دست گنده اش را بر روی سینه ، خود گذاشت ، و بصدای بلند گفت :

" بنده می کنم . روی بنده حساب فرمایید ، خان ! "

حیرت زده ، با ناآوری به او زل زدم . این ارمی زیرک چه نقشه ای در سر داشت ؟ این دومین باری بود که در زندگی من مداخله می کرد . شاید ، با توجه به پیشروی عثمانی ها ، می کوشید تا در میان مسلمانان

دوستانی بیاید. یا شاید هم برآستی نقشهٔ تشکیل نیرویی متحد از مردم قفقاز را در سر می‌پرورید؟ هر چه بود، از نظر من ایرادی نداشت. او بوضوح و با فاطمیت، یک متحد و متعوی بشمار می‌رفت. دستم را به او دادم. آن را در دست خود فسرده و گفت:

"این کار را فقط به من واگذار کن. مرتناً ترا در جریان خواهم گذاشت و آدم‌ربایی بی‌آدم‌ربایی. مگر بعنوان آخرین حربه."

برخاستم. حس می‌کردم که به این مرد چاق می‌توانم اعتماد کنم. در آغوش کشیدم، سپس از قهوه‌خانه بیرون رفتم. وارد خیابان که سدم، کسی تعقیب نکرد. برگشتم و، سلیمان آقا، یکی از دوستان قدیم پدرم را دیدم. همزمان با من، او هم توی قهوه‌خانه بوده است. اکنون، دستش بر روی شاه‌ام سنگینی می‌کرد: "خجالت دارد که یک شیروانشیر ما یک ارمی مصافحه کند."

دهان باز کردم که چیزی بگویم ولی قسم گز کرد. تا بخود آیم، سلیمان آقا در دل مه ناپدید گشته بود. راه افتادم. با خود فکر کردم چه خوب شد که به پدرم نگفتم که امروز برای چه منظوری به خانهٔ کیبانی‌ها می‌روم. همین قدر خواهم گفت که هنوز با آن‌ها حرفی نزده‌ام. کلید را که توی قفل در خانه‌مان انداختم، اندیشه‌ناک، سر تکان دادم: "آیا احمقانه نیست: این تعرّست به ارمی‌ها؟"

زندگی من در تمام مدت چند هفتهٔ بعد، دور جعبهٔ سیاه تلفون گذشت. این شیء بدشکل با دستهٔ بزرگ خمیده‌اش، ناگهان بدل به وسیله‌ای شده بود که در اهمیت آن شک نمی‌شد کرد. تمام روز توی خانه می‌نشستم و در جواب این سؤال پدرم که چرا برای مطرح کردن خواستگاریم از نینو، درنگ می‌کنم، با لیدلند، کلماتی بی‌سر و ته تحویل می‌دادم. رنگ دیو سیاه، وقت و بی‌وقت، اعلام خطر می‌کرد، گوشی را بر می‌داشتم و بیواژ "آوردگاه" گزارش می‌داد.

"تو هستی علی؟ گوش کن: ناخاراریان پیش ما مان نشسته است و دارد راجع به شعرهای پدر بزرگ ما مان، ایللیگو شافتشا و دزه^۱ شاعر، گپ می‌زند."

پاورقی در صفحهٔ بعد

و اندکی بعد از آن :

" علی ، صدام را می‌سوی ؟ ناخارارایان می‌گوید که دوره (تامار) ^۱
و (روستاولی) ^۲ سبب تحب تأسر فرهنگ ایرانی بوده است . "

و نار کمی بعدتر :

" علی جان ! ناخارارایان ما بدرم دارد حای می‌حورد . نا این دفعه .
فقط گفته است :

" - حادوی اس سهر ، در پیوند عرفایی میان برادها و مردمان آن
سهفته است ! "

سم ساعت بعد :

" ناخارارایان همان طور در زمینه ، حرد و حکمت دُرُوسایی می‌کند ، که
تمساح اشک می‌ریزد ! می‌گوید :

" - براد مردمان یک فقعار آرام و برحوردار ار صلح ، بر روی سدان
ناکو شکل گرفته ، و برداخته و ساخته شده است . "

حمددم و گوسی را گذاستم .

و گزارش‌های " میدان نبرد " ، بدستان ، رور ار بی زور ، ادامه
یافت . ناخارارایان نا حاواده ، کسبایی ست و روز نشست و برخاست
می‌کرد و می‌حورد و می‌نوسد . نا آبان به گردش می‌رفت ، اندرر نشان
می‌داد : اندرزهایی عملی ، و اندرزهایی روحایی و عرفایی . من نا سگفتی ،
اس نمایش بریکی ، سنووه ، ارمی ، را دنبال می‌کردم :

پاورقی صفحه قبل

I - Iliko Shavtshavadse

- ۱ - نامدارترین فرمانروای گرجستان ، که به تاماریا طامار مقدس شهرت
دارد ، و همعصر جلال‌الدین منگبرنی بود . م
- ۲ - روستاولی Rustaveli شاعر گرجی همعصر طامار مقدس که به
شاعر پلنگینه‌پوش شهرت دارد . روستاولی از دل‌باختگان طامار مقدس
بود ، ماجرای عشق و ناگامی وی نیز از خواندنی‌ترین داستان‌های عاشقانه
تاریخ است . م

ساحاراریان می‌گوید که ماه، بحسب بول (در تاریخ سری) بوده است. اختراع سکه‌های طلا، و ایجاد قدرت و تاثیر و تسلط آن‌ها بر مردم، نتیجهٔ آس ماهرستی قفقازیان و ایرانیان است... علی‌خان، من دیگر تحمل این خرد و برندها را ندارم. زود باش، همین حالا به ناع اسناداری ما.

در کنار دیوار در کهس یک دگر را دیدم. ما ستاب و دستباجگی به من گفت که مادرش حدکوه به او التماس کرده است که زندگی خود را به دست یک مسلمان و حتی بسیار، حدکوه پدرش، آمخته به سوچی و حنده، به وی اعلام خطر کرده است که من بی پرو و برگرد او را توی یک حرمرسا نگاه خواهم داشت، و این که چه طور او، بسوی کوچولوی من، حنده و همزمان به بدر و مادرش اخطار کرده است:

"فقط صبر کنید! - علی‌خان ممکن است مرا بردارد و فرار کند. آن وقت چه خواهید کرد؟"

موهاس را باز کردم. من بسوی خودم را می‌ساحتم. او هر چه را بخواهد، بدست می‌آورد؛ حتی اگر بداند که واقعا "چه می‌خواهد. بسو ما کلاه گفت: "این حیک تا بیست سال دیگر هم می‌تواند ادامه پیدا کند. و حستاک بیست که از ما انتظار دارند مدتی به این دور و درازی، صبر کنیم!"

برسدم: نسو، مرا خیلی زیاد دوست داری؟"
لباس بلرره افتاد: "ما فقط به هم تعلی داریم. بدر و مادرم کار را برام این قدر سخت می‌کند. ولی من باید مل این سگ، ببر شده باشم. و از کدست زمان فرسوده، تا حالا حالی کم. و علاوه بر این‌ها: من واقعا "عاسق بوام، علی‌خان، ولی وای به حالت اگر مرا بدردی."
سس خاموس شد. ربرا نمی‌توان هم سخن گفت و هم بوسه گرفت.
آنگاه دزدانه به حانه بازگشت. و تلفون بازی بار دیگر آغاز شد:

"علی‌خان، ساحاراریان می‌گوید: غموس از تعلس بوسند که والی درست طرفدار اردواج محتلط است. او این کار را تداخل جسمانی سرق ما فرهنگ غرب می‌نامد. از معای این تداخل فلان ما سسار می‌توانی سر در

بیآوری، علی حان؟ "

نه، نتوانستم. من صرفاً کنج خانه می‌مام، و تا جایی که ممکن باشد، کمتر حرف می‌زنم. دختر خاله‌ام عایشه، که با نینو همکلاس بود، آمد تا به من بگوید که نینو، در عرض سه روز گذشته، پنج بار کمترین نمره‌های ممکن را گرفته است، و همه می‌گویند که تمامش تقصیر من است. به درس و مشق نینو بیش از آنکه او باید فکر کنم. شرمده شدم، و با دختر خاله‌ام تخته برد بازی کردم. از من برد، و قول داد که توی مدرسه به نینو کمک کند. باز تلفون زنگ زد:

"تویی؟ ساعت‌هاست که نشسته‌اند و درباره سیاست و تجارت وراحی می‌کنند. ناخاراریان می‌گویند: به مسلمان‌ها حسودیش می‌شود، چون آن‌ها آزادند که در ایران ملک داشته باشند و در آن سرمایه‌گذاری کنند. و می‌پرسد چه کسی می‌داند بر سر روسیه چه خواهد آمد؟ شاید همه چیز از هم بپاشد و نکلی نابود شود. در چنین وضعی فقط مسلمان‌های روسیه می‌توانند در ایران زمین بخرند. می‌گویند: با اطمینان خبر دارد که تا حالا نصف گیلان را خانواده شیرواشیر خریده است. مطمئناً بهترین بیمه و تضمین در مقابل هر جور تحول، و زیر و رو شدنی در روسیه، داشتن املاک در کشورهای دیگر است." نینو، نفسی تازه کرد، و ادامه داد:

"پدر و مادرم سحت تحت تأثیر فرار گرفته‌اند. ماما می‌گوید بعض مسلمان‌ها هستند که روحی متمدن دارند."

دو روز دیگر گذشت، و سرد زبرکی و نعلبه‌کشی شبیه ارمی بیروز شد. نینو در پشت تلفون می‌خندید و می‌گریست:

"دعای خیر پدر و مادرم، دیگر شامل حال ما است. علی حان، همه چیز روبراه شد، شکر خدا."

گفتم: "ولی حالا باید پدرت رسماً از من دعوت کند. آخر، به من توهین کرده است."

نینو گفت: "ای را به عهده می‌گذار. درستش می‌کنم. و جنس هم کرد: صدای ساهزاده کسانای مهربان و گرم بود:

" من تا عمق دل فرزندم را کاویدم ! احساس او نسبت به شما ، الحق که ریشه‌دار و حقیقی است . سد راه او شدن ، گناه بزرگیست . تشریف بیاورید ، علی‌خان ! "

رفتم . شاهزاده خانم کیپانی ، مادر نینو ، گریست و مرا بوسید . پدر نینو دربارهٔ ازدواج ما ، با وقار و متانت سخن گفت ، سخنانی کاملاً متفاوت با آنچه پدرم - که ازدواج را هرگز احترام و اعتماد مقابل زن و شوهر نمی‌دانست - گفته بود . زن و مرد باید در سخن و در عمل ، یاور یک‌دیگر باشند . و هرگز نباید فراموش کنند که حقوقی مساوی دارند ، و نیز همواره باید بیاد داشته باشند که روحشان فقط مال خودشان است . مرد مردانه قول دادم که نینو را هرگز مجبور نخواهم کرد که روبنده بیندازد ، و هرگز توی حرمسرا نگاهش نخواهم داشت . نینو سرش را در میان شانه‌های ظریفش می‌فشرد ، و به پرندهٔ کوچولویی شباهت داشت که سخت محتاج حمایت است .

شاهزاده کیپانی گفت :

" ولی خبراین موافقت ، فعلاً نباید اعلام شود . نینو اول باید درسش را تمام کند . سخت درس بخوان ، دخترم . اگر قبول نشوی ، یک سال دیگر باید صبر کنی . "

نینو ابروش را ، که گفתי با قلم نقاشی ، هنرمندانه کشیده شده بود ، بالا انداخت ، و گفت :

" نگران نباشید ، پدر . من موفق خواهم شد ، هم در مدرسه ، و هم در زندگی زناشویی . علی‌خان در هر دو مورد کمکم خواهد کرد . "

وقتی که از خانهٔ شاهزاده کیپانی بیرون آمدم ، ناخاراریان ، توی اتومبیلش ، منتظرم بود . با چشم‌های برجسته و برآمده‌اش ، به من چشمک زد . بصدای بلند گفتم :

" ناخاراریان ، دلت چه می‌خواهد ؟ یا الله بگو ببینم چه چیز بتو هدیه بدهم ؟ یک اسب الخی یا یک ویلا در داغستان ؟ یک نشان ایرانی می‌خواهی یا نارنجستانی در انزلی ؟ "

با مهربانی بر پشت من کوفت . گفت :

" هیچ کدامان را... حوشحالم که باعث تغییر عقیده، شاهزاده کیپانی شده‌ام. و همین برای من کافیست. "

سپاسگزارانه به او نگاه کردم. از شهر بیرون رانیدیم، به سی‌بی - ایات، جایی که دستگاه‌های گول‌پیکر و سیاه رنگ حفاری، سینه زمین نفت‌چکان را شکحه می‌داد. خاندان بویل همان‌طور در اشکال جاودانه چشم‌اندازها و مناظر طبیعی مداخله کرده بود، که ناخاراریان در سربوشت من. بخش عظیمی از دریا را، از ساحل بدور رانده بودند. اکنون، زمین تصرف شده، دیگر نه بخشی از دریا بشمار می‌رفت، و نه بخشی از ساحل. ولی از همان قبل، کسی که مغزش برای معامله‌گری خوب کار می‌کرد، بر روی زمین تازه بوجود آمده، قهوه‌خانه کوچکی ساخته بود. در آن‌جا، با ناخاراریان نشستیم و جای "کیاخته" نوشیدیم، که بهترین نوع جای جهان، و مثل الکل قویست. ناخاراریان، سرمست از آن آشامیدنی عطراگین، مدتی طولانی درباره ترک‌های عثمانی، که قراباغ را بزودی فتح می‌کردند، و نیز راجع به قتل‌عام ارامنه در آسیای صغیر سخن گفت. بدقت، حرف‌هایش را گوش کردم. گفتم:

" نترس، اگر ترک‌ها (عثمانی‌ها) وارد باکو شدند، تراتوی‌خانه‌ما را پنهان خواهیم کرد. "

ناخاراریان گفت: " من اصلاً نمی‌ترسم. "

ستارگان، بر فراز دریا، در پشت جزیره "نارگین"، می‌درخشیدند. سکوتی سرشار از آرامش، ساحل را در بر گرفت. " دریا و ساحل مانند زن و مردند: در نبرد ابدی با هم یکی هستند. " این را من گفتم یا ناخاراریان؟ نمی‌دانم. باری، ناخاراریان مرا به خانه رساند... به پدرم گفتم:

" کیپانی مراتب سپاس خود را از افتخاری که خاندان شیروانشیر به خانواده ایشان داده است، خدمتتان ابلاغ کرد. حالا، سینه نامزد من است. فردا تشریف ببرید به منزل کیپانی، و قرار بقیه کارها را بگذارید. "

خیلی خسته بودم، و خیلی شنگول.

روزها بدل به هفته‌ها، و ماه‌ها شد. در دنیا، در مملکت و در خانه، ما اتفاقات زیادی افتاده بود. شب‌ها دراز شده، و برگ‌های زرد، بیجان و محزون، در باغ استانداری فرو افتاده بود. افق از باران پاییزی تیره می‌سمود. ورقه یخ‌های نازکی که بر روی دریا شناور بود، به سواحل سنگی می‌خورد و هزار تکه می‌شد. یک روز، برف، بظرافت یک چادر، خیابان‌ها را پوشاند، و زمستان، مدتی کوتاه، فرمانروایی کرد. سپس، بار دیگر شب‌ها کوتاه‌تر گشت.

شترها، با گام‌های بلند و غمناک، در حالی که شن بیابان در لابلای پشم زرد رنگشان، موج می‌زد، نگران به دور دست، با چشم‌هایی که ابدیت را دیده بود، به شهر می‌آمدند. آن‌ها، دسته‌های تفنگ، بر کوهان خود حمل می‌کردند. لوله‌های تفنگ از پهلوهایشان آویخته بود. محموله، دیگر شترها، جعبه‌های تفنگ و مهمات بود: غنیمت نبردهای بزرگ.

اسیران جنگی ترک^۱، با اونیفورم‌های خاکستری رنگشان، ژولیده و درهم کوفته، توی شهر گردانده شدند. اسیران را، به دریا که رسیدند، با کشتی‌های بخاری، به جزیره نارگین بردند. که در آن‌جا، از اسهال،

۱ - منظور از "ترک"، سربازان امپراطوری عثمانی است. م.

گرسنگی و یا درد غربت جان دادند. چنانچه می‌گریختند، در دل کویرها و سمکزارهای ایران، یا در سینه آب‌های سربی رنگ دریای خزر، جان می‌یافتند. جنگ، که در آن دوردست‌ها آغاز شده بود، ناگهان به نزدیکی ما رسیده بود. از شمال، پیاپی قطارهای پر از سرباز وارد می‌شد. از غرب نیز پیاپی قطارهای مملو از مجروح، می‌رسید. تزار، عمویش را برکنار کرد، و اکنون، رهبری ارتش ده میلیون نفریش را شخصاً بدست داشت. عموی تزار، در پی برکناری از فرماندهی کل قوا، حکومت قفقاز را عهده‌دار شد، و اکنون شب سیاه عطیمش بر میهن ما سنگینی می‌کرد: **گران‌دوک نیکولای نیکولایه‌ویچ**! دست دراز استخوانیش تا قلب آناتولی نیز می‌رسید. سپاهیان "گران‌دوک"، بفرمان خشم او نسبت به تزار، که از حسادت دیوانه‌اش کرده بود، وحشیانه حمله‌ور می‌شدند. خشم سوزان "گران‌دوک"، بر فراز کوه‌های پوشیده از برف، بر پهنه ریگزارها، به سوی طرابوزان، و به سوی استانبول، تندرآسا می‌غرید. مردم او را **نیکولای دیلاق** می‌خواندند و از جنون وحشی و سرکش روح او، و خشم سوزان جنگاورانش، با وحشت تعریف‌ها می‌کردند. ممالک بی‌شماری وارد جنگ شدند. جبهه جنگ، جبهه‌یی بسیار طولانی بود: از افغانستان تا دریای شمال. و نام سلاطین، ممالک در جنگ، و سرداران آن‌ها، مانند مگس‌هایی زهرآگین، نشسته بر پیکرهای بی‌جان قهرمانان، روزنامه‌ها را پوشانده بود.

بار دیگر تابستان بود. گرمای سوزان به پایین فشار می‌آورد؛ آسفالت خیابان‌ها در زیر گام‌هایمان آب می‌شد. در شرق و غرب، پیروزی‌ها را جشن می‌گرفتند. من توی قهوه‌خانه‌ها، کافه‌ها، خانه دوستان، و خانه خودمان، وقت‌کشی می‌کردم. خیلی‌ها مرا بدلیل دوستیم با ناخاراریان ارمنی سرزنش می‌کردند.^۲ هنگ الیاس‌یک (و محمد حیدر)

1 - Grand Duke Nikolai Nikolayevitch

۲ - درین زمان، ترکان عثمانی بخصوص، و ترک‌های قفقاز بطور بقیه پاورقی در صفحه بعد

همچنان در پادگان شهر مستقر بود، و بر پهنه خاک آلود میدان مشق، آیین جنگ را تمرین می‌کرد. اپرا، تآتر و سینماها، همچون دوران پیش از جنگ، هر شب نمایش می‌دادند. آری، در این مدت، اتفاقات بسیار افتاده بود، ولی در خانه، در شهر، و در دنیای ما هیچ چیزی عوض نشده بود.

نینو که نزد من می‌آمد، در زیر سنگینی بار دانش، پیایی آه می‌کشید، و من پوست صاف و لطیفش را ناز می‌کردم. چشم‌هایش تا ژرفنا لبریز از ترسی غریب بود. دختر خاله‌ام، عایشه، به من مژده می‌داد که دبیران، با شکیبایی خاموشی، در کارنامه خانم شیروانشیر آئینده، پشت سر هم نمره قبولی می‌گذاشتند. وقتی با نینو در خیابان گردش می‌کردیم، همشاگردی‌هایش تا جایی که می‌توانستند ما را ببینند، با نگاه دنبالمان می‌کردند. به تآتر، باشگاه شهرداری، و ضیافت‌ها و مجالس رقص می‌رفتیم، ولی خیلی بندرت پیش می‌آمد که اصلاً با هم تنها باشیم. دوستانمان، همچون دیواری بلند از مهربانی آمیخته با بیم و نگرانی، ما را همواره در محاصره داشتند. الیاس‌بگ، محمد حیدر، و حتی سید مصطفای متقی و خداترس، همواره ما را همراهی می‌کردند: آن‌ها همیشه هم با یک‌دیگر توافق نداشتند. وقتی ناخاراریان، فربه و توانگر، می‌نشست و همچنان که شامپانی می‌نوشتید، از عشق متقابل در میان مردمان قفقاز سخن می‌گفت، چهره محمد حیدر مثل شاهتوت سیاه می‌شد و یادآوری می‌کرد:

"موسیو ناخاراریان، بنده معتقدم که جناب عالی نباید از بابت روابط متقابل مردم قفقاز نگران باشید، چون بعد از جنگ، در هر حال، عده خیلی کمی ارمنی باقی خواهد ماند!"

نینو فریاد بر می‌آورد: "ولی موسیو ناخاراریان یکی از آن‌هایی

دنباله پاورقی از صفحه قبل

اعم، تشنه بخون آرامنه بودند. در همین دوران بود که یکی از فجایع فراموش‌نشده تاریخ، یعنی قتل عام آرامنه، بوقوع پیوست. م

خواهند بود که حتماً " باقی می مانند ! "

ناخاراریان هیچ نمی گفت ، و فقط مشروبش را می نوشید . شایع بود که تمام پول هایش را به سوئد منتقل کرده است . راست یا دروغش فرقی بحال من نداشت . از محمد حیدر که خواستم با ناخاراریان اندکی مهربانتر باشد ، ابروهایش را درهم کشید و با غرولند گفت : " من نمی توانم ارمنی ها را تحمل کنم ، و فقط خدا می داند چرا . "

آن گاه ، روزی سیو در تالار امتحانات مدرسه ، ملکه " تامار " مقدس ایستاد و با معادلات ریاضی ، ابهام و کنایات ادبی ، اطلاعات تاریخی ، و هر موقع هم که در می ماند ، با نگاه های التماس آمیز چشمان درشت گرجیش ، بلوغ و کمال خود را ثابت کرد . نگاه های التماس آمیز آن دو چشم درشت گرجی ، اثرش را بخشید : سینوی من قبول شد .

وقتی سینوی خوش و شادایم را ، در پی ضایقت رقصی که دختران مدرسه ، بافتخار قبول شدنشان برپا کرده بودند ، به خانه رساندم ، کیپانی پیر گفت :

" حالا شما با هم نامزدید . چمدان هایت را ببند ، علی خان . همگی به تغلیس می رویم . ترا باید به خانواده مان معرفی کنم . "

پس به تغلیس ، پایتخت گرجستان ، رفتیم .

* * *

تغلیس مانند یک جنگل بود ، و هر درخت هم عمه بی یا عمویی ، عمه زاده بی یا عموزاده بی ! ... آدمیزاد الحق که پاک گیج می شد . نام هایی که صدای فولاد کهن می داد ، در فضا چرخ زنان ، بگوش می رسید : اوربلیانی ^۱ ، شافتشواودزه ^۲ ، آمیلاچواری ^۳ ، آباد سیدزه ^۴ ، زرتلی ^۵ ... در باغ های

1 - Orbeliani

2 - Shaftshavadse

3 - Amilachvari

4 - Abadshidse

5 - Zerteli

"دیدوبه ۱"، در حومه شهر، از طرف خانواده، اوربلیانی، بافتخار من که داماد جدید خاندان بشمار می‌رفتم، ضیافتی برپا شد. نوازندگان گرجی، "مراوالیاور ۲"، سرود جنگی "کاختی"، و "للو ۳" آهنگ وحشی "چفسوری ۴" سر دادند. "آباشیدزه"، یکی از پسرعمه‌های نینو، که اهل "کوتای ۵" بود، ترانه "مگالی دلپا ۶"، یا "آهنگ طوفان" کوهستان‌های "ایمرتی ۷" را خواند. یکی از عموهای نینو، "داوولور ۸" رقصید، و پیرمرد ریش سپیدی بر روی فرش که چمن سبز را پوشانده بود، جست و بحالت "بوغنه ۹" بی‌حرکت بر جای خشکش زد. میهمانی تمام شب ادامه یافت. هنگامی که خورشید، در پس تپه‌ها، تنبلانه می‌دمید، نوازندگان سرود مذهبی "برخیز، شهبانو تمار، گرجستان از برای تو اشکبار است" را نواختند. من، آرام، در حالی که نینو کنارم بود، سر میز نشسته بودم. ناگهان، خنجرها و شمشیرها برق زدند. این، رقص کاردهای گرجی بود که، سحرگاهان، توسط جمعی از پسرعموها، دختر عموها و عمه‌زاده‌های نینو اجرا می‌شد. رقص کاردها همچون نمایشنامه‌یی بود که بر روی صحنه، غیر واقعی و بعید، بنمایش درآید.

گفت‌وگوی آن‌هایی را که در نزدیکیم نشسته بودند، می‌شنیدم: صدای آن‌ها به پژواک‌هایی از قرون گذشته و بسیار دور، شباهت داشت: "یکی از زرتلی ۱۰ها، تحت فرمان سااکادزه ۱۱، از تغلیس در برابر چنگیزخان دفاع کرد. البته اطلاع دارید که خانواده، شافتشادزه ۱۲ها از خاندان سلطنتی، یعنی خاندان باگراتیون ۱۳ قدیمتر است."

1 - Didube

8 - Dowlour

2 - Mravalayer

9 - Bouknah

بوغنه؟

3 - Lelo

10 - Zerteli

یکی از خانواده‌های خویشاوند نینو

4 - Chevsourian

11 - Saakadse

یکی از سرداران بنام گرجی

5 - Kutai

12 - Shavtshavadse

از خانواده‌های خویشاوند نینو

6 - Mgali Delia

13 - Bagration

خاندان سلطنتی گرجستان

7 - Imereti

"اولین اوربلیانی؟ سه هزار سال پیش از چین آمد. یکی از پسران امپراطور بود. بعض اوربلیانی‌ها حتی امروز هم گربه چشم‌اند." " شرمناک به دور و بر نگاه کردم. چند شیرواشیری که پیش از من به ابدیت پیوسته بودند، در مقابل این همه قدمت و سابقه، چه ارزشی داشتند؟ ولی نینو طرف من بود:

"اهمیتی نده، علی‌خان. البته، شجره‌نامه، عمه و عموزادگان من از قدمت بسیار و اصالت کهن حکایت دارد، ولی وقتی که شما شیروانشیرها تقلیس را فتح می‌کردید، احداث آن‌ها کجا بودند؟" هیچ نگفتم ولی سپاسگزارانه به او چشم دوختم. نینو، حتی اکنون، در میان خویشاوندانش، خود را همسر یک شیروانشیر حس می‌کرد. سراپا غرور شدم.

بیرزی به سوی من خم شد و گفت:

"این شراب ناب است، برای آن که خدا در آن است. هر نوع مسکر دیگری ساخته، شیطان است. عده، کسانی که این را می‌داند، خیلی ناچیز است. بنوش، علی‌خان!"

شراب قرمز محصول گاخت ماسد آتش سال بود. در نوشیدن درگ کردم، ولی سرانجام، بافتخار خاندان اوربلیانی، جام را ناگزیر بلند کردم.

به سوی شهر که باز می‌راندیم، خورشید می‌درخشید. دلم می‌خواست یکراست به هتل می‌رفتم، ولی یکی از پسرعموها - یا یکی از عموها؟ - مرا باز داشت:

"دیشب مهمان خانواده، اوربلیانی بودی، امروز مهمان منی. در پورگوینو^۲ صبحانه خواهیم خورد و دوستانمان برای ناهار خواهند آمد." " من زندانی اشرافیت گرجی بودم. و این اسارت یک هفته تمام، اینچنین ادامه یافت. شراب "السانی"^۳ و گاختی، بره، بران و بنیر

1 - Orbeliani

2 - Purgvino

3 - Alsani

"موتلی^۱": پیایی، بار و بار. عمهزاده‌ها و عموزادگان، در حبهه، میهمان‌نوازی گرجی، مثل سربازان، بنوبت نگهبانی می‌کردند. تنها ما دو تن ماندیم: نینو و من. از تاب و تحمل نینو، عرق در ستایش بودم. در پایان هفته، همچنان به تر و تازگی شبنم بهاری بود، چشمانش می‌خندید، لب‌هایش از گفت‌وگو با عمهزاده‌ها، غموزاده‌ها، عمه‌ها و زن‌عموها هرگز خسته نمی‌شد. فقط رگه‌یی از خستگی در صدایش، که آن هم بسختی جلب توجه می‌کرد، نشان می‌داد که روز از پی روز، رقصیده، شراب نوشیده ولی تقریباً هیچ خوابیده است.

صبح روز هشتم، ساندرو^۲، دودیکو^۳، وامق^۴ و سوسو^۵ - عمهزاده‌ها و پسرعموهای نینو - باطاق من آمدند. همچون خرگوشی وحش‌زده، زیر پتو شیرجه رفتم. ولی آن‌ها بی‌رحمانه گفتند:

"علی‌خان! امروز مهمان خانواده^۶ (شکلی^۶) هستید، و همگی به املاک شکلی‌ها در (کاژوری)^۷ خواهیم رفت."

با حالتی گرفته و تلخ گفتم: "من امروز مهمان هیچ کسی نیستم. امروز، دروازه‌های بهشت بر روی من، من شهید بیچاره، باز خواهد شد. میکائیل، ملک مقرب، با شمشیر آتشینش به من اجازه عبور خواهد داد، چون در راه درستکاری و حقانیت می‌میرم!"

خویشاوندان نینو به هم نگاه کردند و سنگدلانه، بصدای بلند خندیدند. سپس فقط یک کلمه گفتند:

"گوگرد."

گفتم: "گوگرد؟" و تکرار کردم: "گوگرد؟ گوگرد توی جهنم هست. ولی من - من دارم می‌روم به بهشت."

گفتند: "نه، فقط گوگرد! گوگرد و بس!"

1 - Motali

2 - Sandro

3 - Dodiko

4 - Vamech

5 - Soso

6 - Shakali

7 - Kadshori

سعی کردم تا خود را در بستر بلند کنم . سرم خیلی سنگین بود ؛ و دست و پايم شل و بی حس ، چنان آویخته بود و لق می زد که گفתי اصلاً " به من تعلق نداشت . به آئینه نگریستم و چهره یی پریده رنگ ، و سبز متمایل بزرده ، با چشمايی بی فروغ بر آن دیدم . گفتم : " اوه ، بله ، آتش سیال ، واقعا " که آتش سیال ! " و به شراب شهر " کاحت " اندیشدم : " چشم کور ، حقم است ! یک مسلمان نباید لب به مسروب بزند . "

در حالی که مانند پیرمردها می نالیدم ، از بستر به بیرون خزیدم . و این خویشاوندان سر حال و تردماغ ، با چشم ها و پیکری طریف و نرم ، مانند چشم ها و اندام سبزو ، شق و رق ، دوره ام کرده بودند . از نظر من ، گرجی ها مانند آهوانی نحیب اند که در دل جنگل درهم و برهم آسایي ها ، سرگردانند . هیچ یک از نژادهای سرفی ، این گیرایی را ، این حرکات شکوهمند را ، شهوت رؤیامانند برای زیستن را ، و لذت بردن صحیح و سالم از تفریح و استراحت را که خاص گرجی هاست ، ندارد .

وامق گفت : " به نینو خبر خواهیم داد ، که تا حدود چهار ساعت دیگر در کازوری خواهیم بود و ، آن وقت ، حال تو هم دوباره روبراه خواهد بود . "

سپس ، بیرون رفت ، و صدایش را شنیدم که با تلفون می گفت :
 " علی خان یکهو متوجه شده که حالش خوب نیست . برای همین ، می بریمش به چشمه های گوگردی . از شاهزاده خام نینو بخواهید که با خانواده شان به طرف کازوری بروند . ما کمی بعدتر راه می افتیم . به ، مسأله اصلاً جدی نیست . فقط حالش زیاد خوش نیست . "

تنبلا به لباس یوشیدم . احساس سرگیجه داشتم . این مهمان نوازی بسک گرجی ، از روش بدیرایی سنگس ، موفرا نه و آرام ، در خانه ، عموم در تهران ، کاملاً " متفاوت بود . در آن جا ، جای بیرنگ می نوشیدم و از شعر و شعراء ، و خردمندان و حکماء سخن می گفتم . اما اینجا ، شراب می نوشند ، می رقصند ، می خندند ، می خوانند ، و همچون فیری بولادین ، قابل اعطاف و محکم اند . آیا این دروازه ، اروپا بود ؟ نه ، البته که نه . این حزئی از ما بود ، و با این حال از بقیه ، ما تفاوت داشت : یک دروازه ؛

ولی دروازه‌بی که به کجا می‌انجامید؟ شاید به آخرین مرحله خرد، که بتدریج، بدل به مسحری و بازیگوشی می‌شود؟ هیچ نمی‌دانستم. فقط شدت خرد و خسته بودم. بسختی توانستم از پله‌ها پایین بروم. سوار درنکه شدیم. ساندرو، فریادزبان، به سورچی دستور داد:

"به طرف حمام‌های معدنی."

درشکه‌چی تازیانه‌اش را صدا در آورد. به سوی ساحتمانی بزرگ، که بر روی آن گنبدی بنا شده بود، در محله‌یی بنام "میدان"، راندم. مردی زشت و لاغر، نیم برهنه، که بیستر به یک اسکلت شابهت داشت تا اسبابی زنده، در آستانه، ساختمان ایستاده بود. چشمانش در حالتی تشنه به چشمان کسی که در حلسه فرو رفته است، زل زل، و یگراست، به ما دوحته شده بود. ساندرو صدای بلند گفت:

"هامرژوبه، مکیسه^۱"

مردک بد دک و پوز از جای جست و حدود آمد. تا کمر خم شد و گفت:

"هامردژوبه، تاوادی^۲" (روز خیر، شهزادگان من!)

سپس در را گشود. تالار بزرگ و گرم، انباشته از نیمکت بود، و بر روی دو سه نیمکت، پیکره‌هایی برهنه دیده می‌شد. جامه‌هایمان را بدر آوردیم، و از میان راهرو به دومین اطاق رفتیم. بر کف اطاق، حوضچه‌هایی مربع، پر از آب داغ گوگردی، که از آن بخار بر می‌خاست، وجود داشت. صدای ساندرو را، گفתי در عالم خیال، می‌شنیدم که می‌گفت:

"یکی بود، یکی نبود؛ غیر از خدا هیچ‌کس نبود؛ در زمان‌های قدیم؛ پادشاهی بود که به شکار رفت. شاهین پادشاه سر در پی یک حروس کوهی نهاد. پادشاه مدتی دراز منتظر ماند، ولی نه شاهین

۱ - Hamardshoba . Mekisse این عبارت و عبارت زیرین، در متن کتاب عینا "بزبان گرجی نقل شده است. جمله اول ظاهراً یعنی "صبح بخیر گیسه‌کش!" و معنی جمله دوم در متن آمده است. م

2 - Hamardshoba . Tawadi

برگشت ، و به خروس کوهی . به جست و جوی آن‌ها که رفت ، به حویلیاری رسید سرشار از آبی برنگ گوگرد . توی این آب ، هم شاهین و هم خروس کوهی ، هر دو ، عرق شده بودند . پادشاه ، چشمهٔ گوگردین را بدین سان یافت ، و نخستین سنگ بنای شهر تفلیس را در همان‌جا نهاد . و حالا ما در حمام خروس کوهی هستیم ، و (میدان) بیرون ، در واقع همان میوه زاریست که حویلیار در آن جاری بود . تفلیس در گوگرد آغاز شد و در گوگرد پایان خواهد یافت ."

بخار و بوی گوگرد اطاق گنبدپوش را می‌انباشت .

گام نهادن به درون حمام داغ ، همچون فرو رفتن به درون آمیزه‌یی از تخم مرغ گندیده بود . پیکرهای خویشاوندان سیو ، خیس بود و برق‌برق می‌زد . دستی بر سینه‌ام مالیدم ، و گوگرد در پوستم فرو رفت . به فاتحان و جنگاورانی اندیشیدم که تفلیس را فتح کرده و خود را در آب‌های این چشمه فرو برده بودند :

جلال‌الدین خوارزمشاه ، تیمور لنگ ، حجتای پسر جنگیزخان . همهٔ آن‌ها از خونریزی‌هایشان سرمست و سنگین بودند . سپس به درون چشمهٔ گوگردین پای نهاده بودند تا دوباره سبک و چاک گردند . صدای یکی از پسرعموها به رؤیای من ، دربارهٔ جنگاوران در حال استحمام ، پایان بخشید . از حوضچه بیرون خزیدم ، به اطاق مجاور رفتم ، و سست و بی‌حال ، بر روی سیمکت سنگی افتادم . ساندرو فریاد زد : "مکیسه!"

مردی که دیده بودیمش ، و معلوم شد که کارش مشت‌ومال دادن است ، در حالی که فقط دستاری بسر داشت ، آمد . مرا روی شکم خواباند . با پاهای برهنه‌اش بر پشتم بالا و پایین جست ، و بسبکی رقاصه‌یی گرم دست افشانی و پایکوبی بر پهنهٔ یک فرش ، روی کت و کولم راه رفت . سپس انگشتانش ، همانند چنگک‌هایی تیز و برنده ، در گوشت تنم فرو رفت . دست‌هایم را از ناحیهٔ کتف بشدت کشید و گفتمی از جای بدر آورد . صدای ترق‌ترق استخوان‌هایم را شنیدم . خویشاوندان نینو (که عمه‌زاده‌ها و عموزادگان نسبی و اسمی من شمار می‌رفتند) دورتادور

استاده بودند و راهنمایی می‌کردند :

" یک بار دیگر دستش را از جا در بیاور ، مکیشه . خیلی ناحوش است ! "

" یک بار دیگر روی پشتش بالا و پایین ببر ، مکیشه . این طوری ! و حالا طرف چپش را نیشگون بگیر ! "

قاعدتا " می‌بایستی خیلی ادب می‌شدم ، ولی هیچ دردی حس نمی‌کردم . همان‌حور ، راحت و آسوده ، عرق در کف سپید صایون ، در زیر ضربات سنگین و فیر مانند "مکیشه" دراز به دراز افتاده بودم ، و تنها حس می‌کردم که تمام عضلاتم بطرز غریبی دارد آسوده و رها می‌گردد .

مکیشه گفت : " بس است ، " و بار دیگر در حالت خلسه‌یی ویژه ، غیبگویان ، گفתי به جایی در بیرون این جهان ، فرو رفت . برخاستم . سراپایم درد می‌کرد . به اطاق مجاور دویدم و به درون سیلابه ، خنک و چون یخ آب‌های گوگردی ، توی حوضچه ، دوم ، شیرجه رفتم . نفسم لحظه‌یی گرفت . ولی اعضاء بدنم سرشار از زندگی دوباره ، حالت اعطافش را باز یافت .

" سراپا پیچیده در پارچه‌یی سپیدریگ ، بازگشتم . عمه‌زاده‌ها و پسر عموها ، و "مکیشه" ، در انتظار ، با نگاه‌های پراسان ، به من زل زدند . با متانت بسیار گفتم : " گرسنه‌ام ، " و چهارزائو روی یکی از سیمکت‌ها نشستم .

خویشاوندان نینو با هم گفتند :

"خوب ! حالتش جا آمد ! یک هندوانه بیاور ، کمی پیر ، سبزی خوردن ،

شراب - زودباش ، عجله کن ! "

در اطاق پیشین نشستیم و ضیافتی براه انداختیم . فراموش کردم که اصلا " خسته و ناتوان بوده‌ام . گل عطرآگین هندوانه ، سرخ که مانند یخ سرد بود ، مزه و بوی گوگرد را بکلی از میان برد . پسر عمه‌ها و عموزادگان هم شراب سفید "ناپارولی" نوشیدند . دودیکو گفت : " خوب ،

فرمایید . . . " ولی جمله‌اش را تمام نکرد ، زیرا این واقعا " به معنای همه چیز بود : به‌غرور ، و نازیدنش به چشمه‌های گوگردی محلی ، احساس تاسفش نسبت به بیگانه‌یی که در زیر فشار میهمان‌نوازی بسبک گرجی از پای در آمده بود ، و با مهربانی یک پسر عمو ، اطمینان دادن ، که او – یعنی دودیکو – عذر ناتوانی خویشاوند مسلمانش را بخوبی درک می‌کند . حلقه جمع ما گسترش یافت . همسایه‌ها ، عریان ، بطری‌های شراب در دست ، به ما پیوستند : شهزادگان ، ملتزمان ، طفیلی‌ها و نوکرهایشان ، حکیمان ، شاعران و ملاکان اهل مناطق کوهستانی ، در صلح و صفا ، دورهم نشستند : تصویر شاد و شنگولی از مساوات گرجی . آن‌جا دیگر یک حمام نبود ، یک باشگاه بود ، یک کافه یا صرفا " محل دیدار مردمانی برهنه ، با چشم‌هایی بی‌خیال و آسوده و خندان ، بشمار می‌رفت . ولی گاه‌گاه کلامی جدی ، سرشار از پیشگویی‌های نوم ، بیز به گوشت می‌خورد . مردی که چشم‌های ریزی داشت ، گفت :

" عثمان (ترکان عثمانی) دارد می‌آید ، گران‌دوک استانبول را خواهد گرفت ، تنیده‌ام که یک زئرال آلمانی در آن‌جا توپی ساخته است . توپی که اگر آتش بشود ، دقیقا " به گنبد صهیون تعلیس اصابت خواهد کرد . "

مردی که چهره‌یی مانند کدو حلوائی داشت ، گفت :

" اشتباه می‌فرمایید ، والا حضرت شاهزاده ! این توپ هنوز ساخته شده ، و فقط طرح و نقشه‌اش وجود دارد . ولی تمام هم که بشود ، باز نمی‌تواند تعلیس را هدف قرار دهد . تمام نقشه‌هایی که آلمانی‌ها دارند ، غلط است . آخر ، این نقشه‌ها را روس‌ها ، حتی پیش از جنگ ، (برای آلمانی‌ها) طراحی کرده و کشیده‌اند . التفات می‌فرمایید ؟ نقشه‌های روسی ! نقشه‌های روسی مگر ممکن است که درست باشد ؟ ! "

یکی ، نشسته در کنجی ، آه کشید . برگشتم و ریشی سپید و بینی عقابی درازی دیدم .

ریش‌آه کشید : " بیچاره گرجستان ! ما در میان دو لبه گاز انبری داغ و سوزان افتاده‌ایم . اگر آلمانی‌ها فاتح بشوند سرزمین تانمار از روی

صفحه روزگار محو خواهد شد. اگر روس‌ها فاتح بشوند - آن وقت چه؟ تزار رنگپریده هر چه بخواهد دارد، ولی انگشت‌های گران‌دوک دارد گلوی ما را سفت و سخت فشار می‌دهد. حتی حالا هم پسران ما، در میدان‌های جنگ دارند قربانی می‌شوند، بهترین بهترین‌هایمان. مردان و جوانانی هم که باقی می‌مانند در اختناق جان خواهند داد، اختناق و خفقانی آفریده، عثمان، گران‌دوک، یا هر دشمن دیگری. بوجود آورنده، این خفقان حتی می‌تواند یک دستگاه ماشینی باشد، یا حتی یک آمریکایی. آتش جنگاوری در وجود ما، و این که چه‌گونه ناگهان بدل به خاکستر گشت؛ درکش بنظر مشکل می‌آید. این آخر کار سرزمینِ تمار است. فقط بدقت ملاحظه فرمایید: جنگاوران ما ناچیز، ریز نقش و لاغرند، محصولان تنک و ناچیز است و شرابمان ترش.

مرد ریشو خاموشی گزید، در حالی که با ملایمت خس‌خس می‌کرد. هیچ‌کس سخن نگفت. ناگهان صدایی نگران و آرام، برخاست:

"باگراتیون شریف را کشته‌اند. او با یکی از خواهرزادگان تزار ازدواج کرد. روس‌ها، هرگز این را بر وی نبخشیدند. تزار شخصا به او فرمان داد که به هنگ اریوان، در قلب جبهه‌های جنگ، ملحق بشود. باگراتیون چون شیر جنگید، و از پای درآمد، با پیکری سوراخ سوراخ، از هژده گلوله!"

عموزاده‌ها ساکت نشسته بودند و شرابشان را جرعه جرعه می‌نوشیدند. من به کف زمین خیره شدم. با خود اندیشیدم: "باگراتیون؛" کهمسالتترین و قدیمترین خانواده، نجیب و شریف در قلمرو مسیحیت. حق با مرد ریشوست. گرجستان، در میان دو فک یک گازانبر داغ و سرخ شده، چنان در فشار است که سرانجام از پای در خواهد آمد. صدایی دیگر بلند شد:

"او یک پسر از خود بر جای نهاده است: طهمورث باگراتیون، شاه حقیقی (گرجستان). کسی او را صحیح و سالم نگاه داشته از وی مراقبت می‌کند."

دوباره سکوت... پیکر استخوانی "مکیسه" همچنان، با همان

حالت غیگویی وارسته، نزدیک در ایستاده بود. سپس دودیکو طلسم سکوت را شکست. بدنش را کش داد، شادمانه دهان دره کرد، و گفت:

"زیباست: این وطن ما است، این چشمه، گوگرد و این شهر، جنگ و شراب کاخت. به رود آلاسان که بر دشت جاریست، نگاه کنید! گرجی بودن، حتی اگر گرجستان قربانی شود، باز هم محتر است. از حرف‌های شما بوی دلت می‌آید. ولی آیا در سرزمین تمار، هیچ‌گاه جز این بوده است؟ و با این حال، رودهای ما همچنان جریان دارد، تاک‌های ما می‌بالد، مردمان می‌رقصند. سرزمین قشنگیست، این گرجستان ما. و این چنین خواهد ماند، با تمام درماندگی‌ش."

دودیکو، جوان و طریف، بپا خاست، چشم‌هایش می‌رقصید، پوستش چون مخمل بود این بازمانده، آوازخوانان و قهرمانان. مرد ریشوی نشسته در کنج، با خشودی لبخند زد:

"بخدا سوگند، تا زمانی که یک چنین جوانانی داریم..."

وامق به طرف من خم شد: "علی‌خان، فراموش نکن: امروز میهمان شکلی‌ها در گاژوری هستی."

برخاستیم، لباس پوشیدیم، و بیرون رفتیم. درشکه‌چی شلاقش را بصدا در آورد. آن‌گاه وامق گفت:

"شکلی‌ها بازماندگان خانواده شریف قدیم و کهن..."

البته! بار دیگر شاد و شنگول، خنده سر دادم.

نینو و من در کافه " مفیستو "، در خیابان " گولووینسکی " ۲
نشسته بودیم و به بیرون، به کوه " داود " و دیربزرگش نگاه می کردیم. عمه
و عموزاده ها بالاخره یک روز استراحت به ما داده بودند. می دانستم که
نینو چه فکر می کرد. در آن بالا، بر فراز کوه " داود " مقبره بی قرار داشت
که از آن دیدن کرده بودیم. در آن جا، " الکساندر گریبویه دوف " ۳،

1 - Mephisto

2 - Golovinsky

۳ - الکساندر گریبویه دوف Alexander Griboyedov که نام
وی را در متون فارسی معمولاً " بصورت " گریبایدوف " می نویسند،
خواهرزاده، ژنرال " پسکیویچ "، سردار روسی، بود که در جنگ با ایران
(بسرداری شاهزاده عباس میرزا نایب السلطنه، فتح علی شاه قاجار)
پیروز شد. این جنگ (۱۲۴۱ تا ۱۲۴۳ هجری قمری)، قرارداد زورمدارانه،
امپراطوری روسیه را - با عنوان " ترکمان چای " - بر ایران تحمیل کرد.
روس ها (و سپس به تبع آن ها دیگر دول اروپایی) بنا بر همین قرارداد،
بعذر این که قانون حاکم بر ایران، شرع نبویست و آنان مسلمان نیستند و
بالتجیه از قانون اسلامی نمی توانند پیروی کنند، از دولت ناتوان
بقیه* پاورقی در صفحه* بعد

شاعر و نماینده تزار، برای همیشه خفته بود. بر سنگ قبر وی چنین نوشته شده است:

آثار تو هرگز فراموش نخواهد گشت، ولی چرا دلدارت، "نینو"،
باید بی‌توزنده بماند؟

نام او نیز "نینو" بود، نینو شافتساوا دزه، که وقتی با "گریبویه دوف"، وزیر مختار و شاعر، ازدواج کرد، شانزده سال داشت؛ نینو شافتساوا دزه خاله بزرگ همین نینویی که اکنون در کنار من متسنه بود. سیو شافتساوا دزه هفده ساله بود که جمعیت حشمگین تهرانی‌ها خانه وزیر مختار روسیه را محاصره کردند. فریاد جمعیت سینه آسمان را می‌شکافت: "یا علی، صلوات...". وزیر مختار تنها شمشیر کوتاهش و تیانچه‌یی

دنباله پاورقی از صفحه قبل

تهران، حق قضاوت کنسولی (کاپیتولاسیون) گرفتند و همچنین بخش عمده‌یی از خاک ایران را به روسیه منضم کردند. "گریبویه دوف" بعد از این قرارداد، بعنوان فرستاده "پتربورگ" به تهران آمد. وی که جوانی سرمست و مغرور از پیروزی بود، به بهانه این که از زمان آقا محمد خان قاجار، عده‌یی مسیحی‌گرچی در تهران روزگار باسارت می‌گذرانند، به خانه هر مسلمانی که در میان اهل بیت وی احتمالاً چنین اسیری بود، بی‌اجازه داخل می‌شد تا بقول خودش، گرجیان مسیحی را از اسارت نجات بخشد. چون این کار ادامه یافت و بر سر دو بانوی گرجی از اهل بیت اللهیار خان آصف‌الدوله، با این رجل ایرانی - که به انگلستان گرایش داشت - در افتاد، کار را به جایی رساند که تهرانی‌های حشمگین به سفارت روسیه حمله بردند و فرستاده مغرور تزار را با بیشتر کارمندان کشتند. تفصیل این ماجرا را در کتب تاریخی از جمله "حقوق‌بگیران انگلیس در ایران" تالیف مرحوم اسمعیل رایین می‌توانید بخوانید.

۱ - در چنان موقعی ذکر "یا علی، صلوات" بعید می‌نماید.

همراه داشت. استاد مسگری از خیابان "سولی سلطان"^۱ با چکش سینه وزیر مختار را خرد کرد. تا چندین روز بعد، همچنان گوشت پاره پاره و دریده شده، اسانی در خیابان‌های نهران یافته می‌شد: ونیز سر بریده‌یی که سگ‌ها آن را حورده بودند. این تمام چیزی بود که از الکساندر گریبویه‌دوف، وزیر مختار تزار و شاعر روس، بر جای مانده بود.^۲ فتح‌علی‌شاه قاجار خرسد بود و عباس میرزا ولیعهد، بسی خشود. (؟) مسیح آقا^۳.

۱ - *Suli Sultan* که با احتمال قوی باید "ظل السلطان" باشد.

ظل السلطان لقب پسر فتح‌علی‌شاه، برادر عباس میرزا و عموی محمد شاه بعدی بود. ظل السلطان تا پیش از رسیدن محمد شاه و قائم مقام به تهران، با لقب عادل‌شاه بتخت نشست و چند روزی هم سلطنت کرد. وی با وجود تحمل هزینه گزاف، بخشیدن پول و جواهر به این و آن، نتوانست کاری از پیش ببرد و سرانجام شکست خورد و پادشاهی به ولیعهد قانونی قاجار، یعنی محمد شاه، رسید.

۲ - البته، "گریبویه‌دوف" و پاسدارانش، تا پیش از آن که گرفتار خشم مردم تهران شوند، جمعیت را به گلوله بستند که منجر به قتل پسری خردسال شد. قتل این پسر، جمعیت را بیشتر برانگیخت و سرانجام تهرانی‌ها، با دادن بیش از هشتاد گشته، وزیر مختار روس و هر که را همراه وی بود، گشتند. دو عضو سفارت روس که گریخته و از مهلکه جان سالم بدر برده بودند، در گزارش به تزار، هموطن مغرور خود "گریبویه‌دوف" را مسبب اصلی این واقعه دانستند. گزارش این دو، و تلاش هیات اعزام شده از ایران، جلو تیرگی دوباره روابط تهران - پتربورگ را گرفت.

۳ - در متن: مشی یا مسحی آقا که غلط است. حاجی میرزا مسیح‌آقا مجتهدین اعلم تهران در آن زمان بود و مردم تهران بنا بر فتوای وی به سفارت روسیه حمله بردند و گریبویه‌دوف و همکارانش را گشتند. در پی همین حادثه بود که سیاست‌های خارجی به قدرت عظیم روحانیت پی بردند و دانستند که در ایران، قدرتی نافذتر و موثرتر از قدرت دربار نیز وجود دارد. م

آخوند متعصب و سالخورده، در شمار کسانی بود که مردم را به این کار برانگیختند. وی برای این کار پاداشی کلان گرفت (؟)، و به همین مناسبت، به یکی از شیروانشیرها، برادر پدر بزرگ من، نیز ملکی در گیلان پاداش دادند.

همه این‌ها، یکصد سال پیش رخ داده بود. و اکنون ما روی ایوان کافه مفیستو در کنار هم نشسته بودیم: من، یک شیروانشیر، و او، نینو: نتیجه، خواهرزاده، همسر "گریبویه دوف". با سر به کوه داود (مقبره گریبویه دوف) اشاره کردم و گفتم:

"ما باید با هم دشمن خونی باشیم! راستی، آیا سنگ قبری بزیبایی سنگ قبری که در آن بالا هست، برای من کار خواهی گذاشت؟" نینو گفت: "شاید، بستگی به این دارد که در مدت حیات، چه رفتاری داشته باشی."

قهوه‌اش را تمام کرد و گفت: "بیا برویم، برویم کمی قدم بزنیم." برخاستم. نینو این شهر را همانسان دوست می‌داشت که طفلی مادرش را دوست می‌دارد. از خیابان "گولووینسکی" به سوی کوچه پسکوچه‌های تنگ و باریک شهر قدیم، بالا رفتیم، نینو در برابر گنبد کهن صهیون ایستاد. وارد اطاق تاریک و مرطوب شدیم. بر فراز عبادتگاه، در آن بالای بالا، چلیپایی از چوب تاکی وجود داشت که "سان نینوا"، هنگامی که از غرب آمد تا ظهور منجی جهان^۲ را مژده دهد، همراه آورده بود. نینو زانو زد، بر خود صلیب کشید، و به بالا، به تمثال قدیس نگهبان^۳ خویش چشم دوخت. سپس نجواکنان گفت:

۱- سان نینو یا سینت نینو *St. Nino* که یکی از مبلغان آیین

مسیحیت در گرجستان بود. م

۲- منظور، حضرت عیسی مسیح علیه السلام است. م

۳- مسیحیان هر یک قدیسی (یکی از حواریون یا مبلغان پارسای

مسیحی که به مرحله قدیسی رسیده باشد) را نگهبان روحانی خویش بقیه، پاورقی در صفحه بعد

شهزاده‌یی دیگر داشت. شهزاده خام آستش گشت ولی شهزاده ترکس گفت، و موفعی که پدر خشمگیش، نام آن که را فریش داده بود، پرسید، شهزاده خام دچار وحشت شد، و نام سان داوید را بعنوان افعال‌کننده، خود بر زبان آورد. شاه، سراپا خشم، فرمان داد که آن مرد مقدس را به قصرش بیاورند. سپس دخترش را فرا حواید، و شهزاده خام اتهامش را تکرار کرد. ولی مرد مقدس با چویدستیش شهزاده خام را لمس کرد، و معجزه‌یی رخ داد: صدای بچه از شکم شهزاده خام شنیده شد که نام فرییکار واقعی را فاش کرد. مرد مقدس دست به دعا برداشت، و شهزاده خام تکه‌یی سنگ زایید. آن سنگ هنوز در اینجاست، و چشمه سان داوید از دل آن می‌جوشد. چنانچه زنی آرزوی بچه‌دار شدن داشته باشد، در همین چشمه مقدس آبتنی می‌کند.

نینو اندیشه‌ناک افزود: "علی‌خان، آیا این خوب نیست که سان داوید مرده، و هیچ‌کس هم نمی‌داند که چویدستیش در کجاست؟" به دیر رسیده بودیم.

پرسیدم: "دلت می‌خواهد توی چشمه بروی، نینو؟"

"نه، فکر کنم بهتر باشد که یک سال دیگر هم صبر کنم."

پای دیواری ایستاده بودیم که دیر را، دایره‌وار، در میان داشت و بر شهر مشرف بود. دره، "کوره" انباشته از مهی آبی رنگ بود. از دل دریای پشت‌بام‌ها، گنبد کلیساها مانند جزایری تنها سر برداشته بود. قطعات طولانی باغ‌های تفریحی بسوی شرق و غرب کشیده شده بود: تفریحگاه طبقه شاد و خوشگذران تفلیس. قصر تیره، "متخ" "دردور" دست، سر بر آسمان می‌سایید: قصری که زمانی دربار پادشاهان گرجستان بشمار می‌رفت، و اکنون یکی از زندان‌های امپراطوری روسیه برای بزن‌جیر کشیدن قفقازی‌هایی بود که بخود جرأت فکر کردن درباره سیاست می‌دادند. نینو روی برگرداند. برای او دشوار بود که وفاداری به تزار را، با چشم‌انداز نامی - یا سنگی - جایگاهی برای شکنجه‌دادن و کشتن،

درهم آمیزد.

"نیو، هیچ یک از قوم و خویش های در آن زندان گرفتارند؟"

"نه، ولی تو باید باشی! زود باش بیا برویم، علی خان."

پرسد: "کجا؟"

"سری به مقبره، گریبوه دوف بزیم."

از پیچی گذشتیم و پای سنگ قبری فرسوده از گذشت زمان، ایستادیم. نینو ریگی برداشت، بتندی آن را بر سنگ قبر فشرد، و سپس رهایش کرد. ریگ بر زمین افتاد و غلتان دور شد. گونه های نینو عمیقاً گل انداخت. بنابر یک خرافات تفلیسی، اگر دختری ریگی را بر آن سنگ قبر نمناک بفشارد و ریگ لحظه ای گذرا به آن بچسبد، آن دختر همان سال ازدواج خواهد کرد. و ریگ نینو بتندی افتاده بود. به سیمای آشفته اش نگاه کردم و خندیدم.

"می بینی؟ سه ماه مانده به عروست! آیا حق با پیامبر ما نیست که می فرماید:

"- آنچه را سنگ های بیجان می گویند، باور مکنید؟"

نینو گفت: "چرا، درست است."

به ایستگاه قطار نقاله برگشتیم. نینو پرسید:

"جنگ که تمام شد، چه کار خواهیم کرد؟"

"جنگ که تمام شد؟ همین کاری را که حالا می کنیم. در باکو به گردش می رویم، از دوستان دیدن می کنیم، به قره باغ می رویم، و بچه دار خواهیم شد. معرکه خواهد بود."

نینو گفت: "ولی دلم می خواهد اروپا را هم ببینم."

"البته. به پاریس و برلن، به هر کجا تو دوست داشته باشی،

می رویم و یک زمستان تمام می مانیم."

نینو تکرار کرد: "بله، برای یک زمستان."

پرسیدم: "نینو، مگر مملکتان را دیگر دوست نداری؟ اگر دلت

بخواهد می توانیم در تفلیس زندگی کنیم."

"متشکرم، علی خان. تو خیلی نسبت به من خوبی، و لطف داری."

خودت را ببخش. این حماقت من است که ترا مسؤول کشته شدن هر گرجی بدست هر مسلمانی می‌دانم. دیگر این کار را تکرار نخواهم کرد. ولی توجه کن: من، نینوی تو، تکه‌یی کوچک و ناچیز از این اروپایی هستم که تو از آن بیزاری، و این جا در تفلیس، بیش از همیشه خود را جزئی از اروپا حس می‌کنم. من عاشق توام و تو عاشق منی. ولی من به جنگل‌ها و چمنزارها عشق می‌ورزم، و تو عاشق تپه‌های لخت، سنگ‌ها و شن‌هایی، و به همین دلیل است که از تو، از عشق تو و دنیای تو، می‌ترسم.

آشفته و سردرگم، پرسیدم: "دیگر؟" آنچه را نینو می‌کوشید تا بگوید، نمی‌توانستم درک کنم.

"دیگر؟" چشم‌هایش را خشک کرد، باز لبخند زد، سرش را به طرفی گرداند و افزود:

"دیگر؟ این که تا سه ماه دیگر با هم عروسی می‌کنیم، بیش از این چه می‌خواهی؟"

نینو همزمان، در یک نفس، می‌تواند هم بخندد و هم بگیرد، عاشقانه دوست بدارد، و نفرت ورزد. تمام لشکرکشی‌های چنگیزخان را بر من بخشید، و باز به من عشق ورزید. دست مرا گرفت، از پل "وری"^۱ گذراند، و به دالان‌های تو در تو و دخمه مانند بازار کشید. این کار سبب، درخواستی نمادین (سمبولیک) برای آن بود که وی را ببخشایم. بازار آویخته بر ردای اروپایی تفلیس، تنها نقطه شرقی این شهر بود. فرش‌فروشان مره، ایرانی و ارمنی، درین جا شکوه هزاران رنگ گنجینه‌های ایران را برای فروش بنمایش می‌گذارند. بشقاب‌های برنحین، که بر سطح طلایی رنگ آن‌ها، گفتارهای حکیمانه نقش بسته است، در تاریک - روشن بازار می‌درخشند. دخترکی کرد، با چشمان خاکستری روشن، فال می‌گرفت و از آینده خبر می‌داد، و خودش از دانش خودش سحت در شگفتی می‌نمود. بر آستانه، هر دری، که به کافه‌یی یا شرابخانه‌یی باز می‌شد، حلقه‌یی از بیکارگان و طفیلی‌های بی‌سماز تفلیس، بچشم می‌خورد، که

درباره هر چه در زیر آسمان کبود هست و نیست، گپ می‌زدند. این شهر، با مردمی از هفتاد و دو ملت و نژاد مختلف، که هر یک بزبان ویژه^۱ خویش سخن می‌گویند، بوی تند و زننده‌یی مخصوص بخود دارد، و ما آن را در کوچه‌های باریک استنشاق کردیم. غمناکی سینه در هیاهوی رنگارنگ بازار از میان رفت. دستفروشان ارسی، فالگیران کرد، آشپزهای ایرانی کشیشان اوسسی، روس‌ها، عرب‌ها، اینگوش‌ها، هندی‌ها؛ همه مردم آسیا در بازار تغلیس به هم می‌رسند. در یکی از حجره‌ها سرو صدایی بلند است. تاجران دایره‌وار ایستاده‌اند: یک آسوری گرم بگوبگو با یک یهودی است. ما فقط می‌شنویم:

"وقتی که اجداد من اجداد شما را بعنوان اسیر، به بابل می‌بردند..."

جمعیت فقهه می‌زند و صدای خنده فضا را پر می‌کند. نینو هم می‌خندد: به یهودی، به آسوری، به بازار، به اشک‌هایی که ریخته بود. راهمان ادامه می‌دهیم. چند گامی دیگر، و دایره را کامل کرده‌ایم. بار دیگر در برابر کافه "مفیستو" در خیابان "گولووینسکی" هستیم. می‌پرسم: "باز برویم تو؟" ولی واقعاً نمی‌دانم چه کار می‌خواهم بکنم.

نینو می‌گوید: "نه، بیا برویم بالا، به دیر سان داوید، تا آشتی کاسمان را جشن بگیریم."

وارد کوچه‌های فرعی که به خطوط قطار نقاله^۱ می‌پیوندد، شدیم. کوپه کوچک بکدی از دامه^۲ کوه "داود" به بالا می‌حزد. شهر فرو می‌رفت، و سینه داستان ایجاد آن دیر را برایم تعریف می‌کرد:

"سال‌ها سال پیش، سان داوید درین کوهستان زندگی می‌کرد. و در آن پاییں، توی شهر، شهزاده حانمی می‌زیست که عشقی گناه‌آلود به

۱ - قطار نقاله، مانند قطارهای معمولی، روی ریل حرکت می‌کند ولی لوگوموتیو ندارد، و بوسیله سیم نقاله جابجا می‌شود. نمونه‌های این نوع قطار در پرتغال و مناطق کوهستانی اروپا هنوز وجود دارد. م

در همان حال افزود :

" تنها بدلیل آن که در برابر تیمور ، و جنگیز ، شاه عباس ، شاه طهماسب ، و شاه اسمعیل مقاومت کردیم ، صرفاً " بدلیل آن است که من وجود دارم ، من ، نینوی تو . و حالا نوبت تست که آمده‌ای ، بدون شمشیر ، بدون فیل‌هایی که همه چیز رادرزیر پاهایشان خرد می‌کند ، بدون سپاهیان جنگجو . و با این همه ، وارث شاهانی بشمار می‌روی که از دست‌هایشان خون می‌چکد . دختران من روبنده خواهند انداخت ، و تیغ ایران ، که بار دیگر تیز و برنده گشت ، پسرانم و نوه‌هام نفلیس را برای صدمین بار ویران خواهند کرد . آه ، علی‌خان ، ما باید متعلق به جهان غرب باشیم . "

دستش را گرفتم و پرسیدم : " چه کار می‌خواهی بکنم نینو ؟ " نینو گفت : " آه ، من خیلی احمقم ، علی‌خان . من دلم می‌خواهد که خیابان‌های پهن‌آور ، جنگل‌های سرسبز را دوست داشته باشی . می‌خواهم که عشق را بیشتر درک کنی ، و به دیوار در حال فرو ریختن یک شهر آسیایی دو دستی نجسی . نگرانم و از آن می‌ترسم که مادا ده سال دیگر مردی ظاهراً " خداترس و ناقل بشوی . در گیلان لم بدهی ، و اس که یک روز صبح از خواب بیدار بشوی و بگویی :

" - نینو ، تو فقط قطعه زمینی برای کشت و کاری . "

" علی‌خان ، به من بگو ، برای چه چیز مرا دوست می‌داری ؟ " نفلیس نینو را داشت پاک گنج می‌کرد ، چنان می‌مود که گفتی هوای نمناک دوروبر رود " کوره " مستش کرده بود . گفتم :

" چرا دوستت دارم ؟ برای همه چیزت ، صدايت ، بوی خوست ، طرز راه رفتنت . بیش ازس چه می‌خواهی ؟ تنها تویی که عشق منی . مطمئناً " عشق در گرجستان با عشق در ایران یکست . اس‌جا ، درس نقطه ، هزار سال پیش ، (روستاوی) شما از عشق خود به ملکه تمار آواز می‌خواند . و ترانه‌های اس بزرگترین شعرا ، دقیقاً " مثل رباعیات فارسی است . گرجستان بدون روستاوی هیچ است ، و روستاوی بدون ایران . " نینو اندیشه‌ناک گفت :

"اما در همین جا، در همین نقطه، شاید سایات نووا^۱ شاعر بزرگ، که ترانه‌های عاشقانه^۲ گرجی می‌سرود نیز ایستاده بوده باشد؛ و برای همین ترانه‌های عاشقانه بود که شاه‌گردنش را زد."

امروز به سبنوی خودم چندان چیزی نمی‌توانستم بگویم. او با وطن خویش بدرود می‌گفت، و عشق پاکش را به آن، ژرفتر از هر زمان دیگری حس می‌کرد و نشان می‌داد. آه کشید و گفت:

"چشم‌های مرا دوست می‌داری، و بینیم را، موهام را - همه این‌ها را، علی‌خان. ولی آیا چیزی را فراموش نکرده‌ای: آیا روح مرا دوست نمی‌داری؟"

با خستگی گفتم: "چرا، روح را هم دوست دارم." شگفتی‌انگیز می‌مود: وقتی سید مصطفی گفته بود که زن‌ها روح ندارند، من خندیده بودم. ولی هنگامی که نینو خواست تا روحش را بیابم، خویشتن را ناراحت یافتم. چه‌گونه چیزست روح یک زن؟ زن باید خشود و خرسند باشد که مرد نمی‌خواهد چاه بی‌انتهای روح او را درک کند.

یرسیدم: "و تو برای چه مرا دوست می‌داری، نینو؟" ناگهان در همان جا، در وسط خیابان، گریستن آغاز کرد. دانه‌های درشت اشک از گونه‌هایش فرو می‌علتید و او را شیشه به دخترکوچولوها می‌ساخت:

"مرا ببخش، علی‌خان. من عاشق توام، صرفاً تو، همان جوری که هستی. ولی از دنیای تو می‌ترسم. من دیوانه‌ام، علی‌خان. این منم، توی خیابان، در کنار تو ایستاده. نامزد تو شده، و آن وقت، چنان رفتار می‌کنم که انگار، تمام جنگ‌های چنگیزخان گناه تو بوده است^۳. نینوی

1 - Sayat Nova

۲ - نویسنده ظاهراً "چنگیزخان را هم مسلمان پنداشته است، در حالی که وی نه تنها مسلمان نبود، که عده‌یی از تاریخ‌دانان لشکرکشی‌ها و خونریزی‌های وی را نتیجه، تحریک فرستادگان مسیحی غرب می‌دانند. م

" ای نینوی مقدس ، مرا ببخشای . "

در نوری که از پنجره‌های کلیسا بدرون می‌تابید ، درخشش اشک را
توی چشمان نینو دیدم .

گفتم : " برویم بیرون . "

فرمانبردارانه برخاست ، و بدسالم آمد . خاموش ، در خیابان پایین
رفتیم . سرانجام پرسیدم :

" از نینوی مقدس برای چه چیز خواستی که ترا ببخشد ؟ "

" برای تو ، علی‌خان . "

صدایش طنینی اندوهناک و حسته داشت . گردش با نینو ، در
خیابان‌های تفلیس ، کار درستی نبود .

به " میدان " رسیدیم . پرسیدم :

" برای من چرا ؟ "

گرچی‌ها توی قهوه‌خانه‌ها یا در وسط خیابان نشسته بودند . کسی در
جایی " سرنا " می‌نواخت ، و رود " کوره‌ا " ، در آن پایین ، در اعماق ، در بستر
تنگش ، می‌خروشید . چشم‌های نینو گفتمی که در جست‌وجوی هویت خویش
باشد ، به دور دست‌ها خیره شده بود .

دنباله* پاورقی از صفحه* قبل

می‌دانند . افزوده بر این ، تقریباً " کلبه ممالک ، و حتی شهرهای مسیحی ،
هر یک برای خود قدیس ویژه‌یی دارند ، همچنان که صاحبان هر پیشه و
کاری نیز معتقد به قدیسی بخصوص هستند . تمام این زنان یا مردان پارسا
را معمولاً " با عنوان " سان " یا " سن " یا " سینت " *Saint* یاد می‌کنند .

۱ - واژه‌های کوره *Kura* یا " کره " یا " گر " که نام رودخانه‌هایی
پراکنده در ایران و قفقاز ، افغانستان ، پاکستان و ... است ، همگی از یک
ریشه‌اند و همه از نام " گورش " بزرگ گرفته شده است . بنابراین ، کلبه*
رودخانه‌هایی که چنین نام یا نام‌هایی مشابه آن دارند ، منسوب به گورش
بزرگند و بیاد وی چنین نامیده شده‌اند . م .

نینو تکرار کرد: " برای تو، و تمام آنچه گذشته است. "

کم کم درک می کردم، ولی باز پرسیدم: " چه چیزی؟ "

نینو ایستاد. آن جا، در طرف دیگر میدان، کلیسای جامع "کاشوتی"، ساخته شده از سنگ‌هایی بسپیدی، لطافت و طرافت یک دوشیزه، سر به آسمان می‌ساید. نینو گفت:

" در خیابان‌های تفلیس بگرد. آیا زنی را می‌بینی که روبنده و حجاب داشته باشد؟ نه، نمی‌بینی. آیا حال و هوای آسیا را حس می‌کنی؟ نه، نمی‌کنی. نه، این جا، جهانی متفاوت با جهان تست. در این جا، خیابان‌ها پهناورند، و روح‌ها راست و مستقیم. علی‌خان، وقتی که من در تفلیس هستم، خودم را خیلی عاقل و فرزانه حس می‌کنم، درین جا هیچ احمق خشکه مقدس و متعصبی مثل سید مصطفی یا اخموی ترشروبی مثل محمد حیدر وجود ندارد. زندگی درین جا، آسان و شاد و شنگول است. "

گفتم: " ولی نینو، این مملکت در وسط گازانبری داغ و سوزان جای دارد. "

" برای همین است. "

نینو این بگفت و باز برم و سبک، بر روی سنگفرش‌های خیابان ایستاد، سپس افزود:

" درست برای همین است. تیمور لنگ هفت بار تفلیس را ویران کرد. ایرانی‌ها، ترک‌ها، عرب‌ها و مغول‌ها بر این سرزمین فرمانروایی کرده‌اند. ولی ما ماندیم. آن‌ها در گرجستان کثافت بر جای نهادند، پرده عصمتش را دریدند، کشتندش، ولی هرگز صاحب آن نشدند. سان‌نینو، با تاکش، از غرب آمد، و غرب است که ما به آن تعلق داریم. ما آسیایی نیستیم. "

ما شرقیترین کشور اروپایی هستیم. این را حتماً خودت می‌توانی حس کنی؟ "

در حالی که پیشانی کودگانه‌اش چین خورده بود، بتندی راه افتاد.

بودند. عدهٔ جنس کسانی چندان نبود، و من از سال‌ها پیش می‌شناختمشان. زینل آقا، پدر الیاس‌بگ، نخستین کسی بود که آمد. پشتش خمیده بود و چشمانش حالتی رازآمیز داشت. روی یکی از تخت‌ها نشست، عصایش را زمین گذاشت، و اندیشه‌ناک، در سکوت، مشغول نخوردن تکه‌یی راحهٔ الحلقوم شد. سپس دو برادر رسیدند: **علی اسدالله** و **میرزا اسدالله**. پدرشان، مرحوم شمسی، دوازده میلیون روبلی برایشان بارث گذاشته بود. این دو پسر حلالزاده، هم پول و زیرکی پدرشان را بارث برده، و هم خواندن و نوشتن یاد گرفته بودند.

میرزا اسدالله عاشق پول، عقل، و سازش بود. برادرش، علی، به آتش زردشت شباهت داشت، شعله می‌کشید، ولی نه چندان که خاکستر گردد و برای همیشه خاموش شود. همواره در حرکت بود، به جنگ عشق می‌ورزید، خطرکردن و ماجراجویی را عاشقانه دوست می‌داشت. در همه جا، داستان‌هایی دربارهٔ او بر سر زبان‌ها بود، داستان‌هایی از پیکارها، حمله‌ها و تاختن‌ها، و خونریزی‌هایش. بوریات زادهٔ کناره حوی و افسرده که پهلوی او نشست، عاشق عشق بود نه ماجراجویی. او، در میان ما، تنها کسی بود که چهار زن داشت، که هر چهار نفرشان دائما "بیرحمانه" با هم در حال جنگ و جدل بودند. او ازین بابت سخت شرمنده بود، ولی طبیعت خود را نمی‌توانست عوض کند. از او که می‌پرسیدند چند بچه دارد، اندوهناک جواب می‌داد: "پانزده یا هژده تا، آدم بیچاره‌یی مثل من از کجا بداند؟" و چنانچه دربارهٔ میلیون‌هایش سؤال میکردید، باز همین جواب را می‌داد. **یوسف اوغلی** که در طرف دیگر تالار نشسته بود، با جالشی سرشار از ملامت، و حسادت، به او نگاه می‌کرد. یوسف اوغلی فقط یک زن داشت که می‌گفتند برورویی ندارد. زنش در شب عروسی به او گفته بود: "اگر سراغ زن‌های دیگر بروی، گوش‌هایشان را، بینی‌هایشان را، و پستان‌هایشان را می‌برم. و این که سر تو چه بلایی خواهم آورد، اصلا" نمی‌خواهم حرفش را هم بزنم. "از آن جایی که قوم و خویش‌های این زن شهرت داشتند که مثل برق اسلحه می‌کشند و فوراً" دستشان به طرف دشمن می‌رود، تهدید عیال مربوطه می‌بایستی کاملاً"

جدی گرفته می‌شد. برای همین یوسف اوغلی بیچاره سرگرمیش این بود که عکس جمع کند.

مردی که ساعت هفت و نیم وارد تالار شد، خیلی ریز نقش و خیلی لاغر بود. ناخن‌های دستان ظریفش رنگ حنا داشت. همه برخاستیم و برای تسلیت. بمناسبت بخت بدی که آورده بود، به او تعظیم کردیم. اسمعیل، تنها پسرش، یکی دو سال قبل برحمت خدا رفته بود. پدر سوگوار، خانه‌یی با شکوه در خیابان نیکولای ساخته بود. نام اسمعیل با حروف طلایی درشت، در جلو ساختمان می‌درخشید، و این خانه وقف خیرات اسلامی بود. پدر سوگوار، آقا موسی نقی نام داشت و فقط با احترام دویست میلیون روبل ثروتش، عضو جمع ما بحساب می‌آمد، چون که دیگر مسلمان نبود. آقا موسی نقی از اعضاء فرقه ضاله بابی^۱ بشمار می‌رفت. فرقه‌یی ساخته و پرداخته باب، که ناصرالدین شاه اعدامش کرد. فقط عده انگشت‌شماری از ما درباره تعلیمات باب اطلاع داشتند، ولی همگی می‌دانستیم که ناصرالدین سوزن‌های گداخته بزیر ناخن بابی‌ها فرو می‌کرده، آنان را زنده زنده می‌سوزانده یا تا سر حد مرگ شلاقشان می‌زده است. چنین فرقه‌یی و تعلیمات آن الحق باید خیلی شیطانی و پلید باشد که پیروان آن را مستحق چنین کیفری می‌دانسته‌اند.

در ساعت هشت، همه مهمانان رسیده بودند. همه‌شان: سلاطین نفت، که جای می‌نوشیدند، شیرینی می‌خوردند و درباره تجارت و شغلشان که بسرعتی خیره‌کننده برایشان سکه طلایی می‌زد، راجع به خانه‌هایشان، اسب‌هایشان، باغ‌هایشان، و باخت‌هایشان روی میز سبز رنگ قمارخانه، با هم حرف می‌زدند. همچنان که آداب و رسوم حکم می‌کرد، همین‌طور با یک‌دیگر گپ زدند. سپس، نوکرها سینی چای را بردند، درها را بستند، و پدرم گفت:

"میرزا اسدالله پسر مرحوم شمس‌الدوله راجع به وضع و سرنوشت مردمان خیلی فکر کرده‌اند. اجازه بفرمایید که فرمایشات ایشان را استماع

همچنان از قدرت عثمان و شمشیر پیروزی آفرین انورپاشا سخن ایران از هستی باز مانده بود و عثمانی نیز بزودی دچار همیز می‌شد. پدرم کم حرف گشته بود و غالباً "در بیرون از خانه ب گاه روی نقشه‌ها و اخبار جنگی خم می‌شد، نام شهرهای از دنجوانکنان بر زبان می‌آورد، سپس ساعت‌ها بدون آن که بخورد، تسبیح در دست، بی‌حرکت می‌نشست. من در جواهرفروشی - کلفروشی‌ها و کتابفروشی‌ها دوره می‌گشتم، و برای نینو هدیه می‌خریدم. او را که می‌دیدم، جنگ، گراندوک، و هلال ماه که در خطر نابودی قرار داشت، تا ساعت‌ها بعد، از پرده افکارم، ناپدید می‌گشت.

روزی پدرم به من گفت:

"امشب در خانه بمان، علی‌خان، عده‌یی پیش ما می‌آیند تا درباره مسائل مهمی مشورت کنیم."

صدای پدرم اندکی آشفته، و آمیخته با ناراحتی بود، و نگاهش را از من می‌دزدید. فهمیدم که موضوع چیست و سربسرش گذاشتم:

"پدر، مگر خودتان مرا مجبور نکردید قسم بخورم که هرگز با سیاست کاری نداشته باشم؟"

"توجه و رسیدگی به هموطنان، الزاماً بمعنای سیاست نیست. بعض وقت‌ها پیش می‌آید، علی‌خان، که فکر کردن به وضع و سرنوشت مردم، صورت وظیفه بخود می‌گیرد."

دنباله پاورقی از صفحه قبل

۳ - ممالک واقع در امپراطوری (خلافت) عثمانی، که نشان رسمی

آن، تصویری از هلال ماه بود. م

۴ - قچی (بضم قاف) یا "قوچی" ماجراجویانی که پیشه‌شان راهزنی

و غارت است، و گاهی نیز آن‌ها را بعنوان "بادی‌گارد" اشخاص توانگری

که به سفر می‌روند، اجیر می‌کنند. م

۱ - امپراطوری (خلافت) عثمانی. م

آن شب برنامه‌ریزی کرده بودم که نینو را به اپرا ببرم. در آن شب، "شالیاپین" بعنوان هنرمند میهمان در اپرا بازی داشت، و نینو از روزها پیش در انتظار برنامه، امشب بسر می‌برد. به الیاس یک تلفون زدم:

"الیاس، من امشب گرفتارم. می‌توانی نینو را به اپرا ببری؟ بلیت تهیه کرده‌ام."

صدایی گرفته جواب داد:

"چه فکری! می‌دانی که تفریح و سرگرمی من، دست خودم نیست. امشب من و محمد حیدر، نگهبانی داریم."

به سید مصطفی تلفون کردم. جواب داد:

"متأسفم، ولی واقعا نمی‌توانم. با شخصیت معروف، ملاحاجی مقصود قرار ملاقات دارم. ایشان از تهران تشریف آورده‌اند و چند روزی بیشتر نمی‌مانند."

به ناخاراریان تلفون زدم. صدایش آمیخته با ناراحتی بود:

"چرا خودت نمی‌روی، علی‌خان؟"

گفتم: "برای ما مهمان رسیده."

پرسید: "که نقشه بریزید چه طور همه، ارمنی‌ها را بکشید؟ من در این روزها که خون هموطنان و همدین‌هایم را دارند می‌ریزند، واقعا نباید به تآثر و اپرا بروم. ولی چون پای تو در میان است و شالیاپین خواننده، محشری است، قبول می‌کنم."

بالاخره! دوست آن باشد که گیرد دست دوست، در پیریشانحالی و درماندگی. به نینو خبر دادم و در خانه ماندم.

مهمان‌هایمان ساعت هفت بعدازظهر رسیدند، و دقیقا کسانی بودند که انتظار داشتم ببینم. توی تالار بزرگ خانه‌مان، روی فرش‌های لاکی. و تخت‌های راحت و نرم، یکهزار میلیون روبل، یا بهتر بگویم: مردانی که بر بیش از یکهزار میلیون روبل فرمانروایی داشتند، گرد آمده

شالیاپین خواننده، نامدار روس در دوران تزارها - *Shaliapin* - 1

می‌کند ! " .

صلحجویانه گفتم : " الله اعلم : فقط خدا می‌داند و بس



ارتش‌های گراندوک در طرابوزان بودند. ارضروم را فتح کردند، و در راه فتح بغداد، کوهستان‌های کردستان را به خاک و خون کشیدند. سپاهیان گراندوک در تهران، در تبریز، حتی در مشهد، شهر مقدس، حضور داشتند. نیمی از عثمانی و نیمی از ایران، در زیر شبح تیره نیکولای نیکولایه‌ویچ از وحشت کز کرده بود. گراندوک در دیداری با اشراف گرجی اعلام کرد:

"در اطاعت از اوامر تزار، آرام نخواهم نشست تا صلیب طلایی بوزنتیه^۱ با شکوه تازه‌یی بر فراز گنبد ایاصوفیه^۲، بدرخشد."

کشورهای واقع در قلمرو هلال^۳، در وضع فاجعه آمیزی قرار داشتند. تنها قچی‌ها^۴ و حمال‌ها، که در کوچه‌های تنگ و تیره و تاریک می‌زیستند،

۱ - بوزنتیه یا بیزانس: امپراطوری روم شرقی. م

۲ - ایاصوفیه: *Haga Sofia* تا پیش از سقوط کنستانتینا پولیس

(قسطنطنیه یا استانبول)، کلیسای جامع سان‌سوفیا بود، و در پی پیروزی مسلمانان و دستیابی سپاه اسلام به این شهر، بدل به مسجد جامع گشت. از این مسجد، امروز بعنوان موزه استفاده می‌شود. منظور گراندوک این بود که ایاصوفیه را دوباره مبدل به کلیسای جامع کند. م

بقیه پاورقی در صفحه بعد

نه، ما در باکو می‌ماییم."

گفتم: "نینو، من فکر می‌کنم که هیچ جایی تو دنیا مثل باکو نیست."

پرسیدم: "اوه، که این‌طور؟ انگار خیلی از شهرهای دنیا را دیده‌ای؟"

گفتم: "نه، ندیده‌ام. ولی تو اگر خواهی، دور دنیا دنبالت می‌آیم."

"و تمام مدت، از درد غربت عذاب خواهی کشید، و برای آن دیوار قدیمی، و بحث روحانی با سید مصطفی دلتنگ خواهی بود. ولی هیچ نگران نباش. از جایی که هستی تکان نخور. آخر من عاشق توام." گفتم: "حق با تست نینو، من وطن و زادگاهم را، تمام شهرمان را، هر تکه سنگ، و هر دانه شن بیابانش را عاشقانه دوست دارم."

"می‌دانم. و چه قدر عجیب است - این عشق تو به باکو. از نظر خارجی‌ها، شهر ما جز یک محل داغ، پر گرد و خاک، کسالت‌بار، و عرق در نفت، بیشتر نیست."

"علتش این است که آن‌ها خارجی‌اند."

دستش را دور گردنم انداخت. لب‌هایش بر گونه‌ام نشست:

"ولی ما خارجی و غریبه نیستیم، هرگز! علی‌خان، آیا تا ابد دوستم خواهی داشت؟"

"بله، تا ابد، نینو."

قطار ما به ایستگاه توی شهر برگشت. باز از خیابان گولووینسکی پایین رفتیم، اما این بار، در حالی که دست‌هایمان بدور کمر یک‌دیگر حلقه شده بود. در طرف چپ، پارک بزرگی قرار داشت که با نرده‌های آهنین زیبا و شکلی محصور شده بود. در کنار دروازه، بسته‌آنها، دو سرباز، بی‌حرکت، آنچنان که گفتم از سنگ ساخته باشندشان، و در حالی که حتی بنظر نمی‌آمد که نفس می‌کشیدند، به‌نگهبانی ایستاده بودند. عقاب امپراطوری، با حالت پروازی شکوهمند، در پیکره عظیم‌تراندودش، بر فراز دروازه، مسدود پارک، آویخته بود. این‌جا، اقامتگاه، گراندوک

سیکولای سیکولایه ویج ، فرما روای منصوب شده از طرف تزار در قفقاز بود .
 سیو ناگهان استاد ، و در حالی که به پارک اشاره می کرد ، گفت :
 " نگاه کن ! "

از حادثه‌ی در میان دو ردیف درخت کاج ، مردی زشتروی ، بلند
 بالا و خاکستری موی ، بکندی از برابر ما گذشت . سپس ، پیچید ، و من
 چشمان درست گراندوک را ، که جنوبی توام با سنگدلی و حونسردی از آن
 حوایده می شد ، ساختم . صورتش دراز ، و لب‌هایش بر هم فشرده بود .
 در ساید کاج‌ها ، بستر بد یک حیوان داتا " وحشی و درنده " غول‌پیکر و
 مهیب ساهب داس تا به یک اسان .

سیو گفت : " علی خاں ، خیلی دلم می‌خواست که می‌دانستم در چه
 فکری است . "

سی درنگ کردم : " در فکر تصاحب تاج و تخت تزار ! حرف ندارد
 سئو ! "

" اتفاقاً " تاج تزاری به موهای خاکستری رنگش هم خیلی خواهد
 آمد . فکر می‌کنی چه عشمه‌ی در سر دارد ؟ "

گفتم : " می‌گویند می‌خواهد سر تزار را بخورد و جایش را بگیرد . "
 نینو ، وحشتزده ، با صدایی خفه ، گفت : " بیا برویم ، علی خاں ، من
 می‌ترسم ، خیلی می‌ترسم . "

از زرده‌های آهنی پر نقش و نگار ، سرعت دور گشتیم . نینو گفت :
 " تو نباید از تزار و گراندوک این قدر بد بگویی . آن‌ها از ما در
 مقابل ترک‌ها دفاع می‌کنند . "

" آن‌ها یک طرف از همان گازانبر داغی هستند که وطن ترا دارد
 خرد و خاکشی می‌کند . "

" وطن من ؟ وطن خود شماها چی ؟ "

گفتم : " وضع ما جور دیگرست . ما روی سندان افتاده‌ایم ، و پتک
 توی دست گراندوک است . ما برای این از او منتعزیم . "

" و دلتان غش می‌رود برای انورپاشا ! الحق که احمقانه است . ورود
 انورپاشا را به شهر ما مگر به حواب ببیم گراندوک قیمه و قورمه‌اش

کنیم . "

میرزا اسدالله چهره^۱ زیبای خیال ماندش را بالا گرفت و گفت :
 " چنانچه گراندوک پیروز شود ، حتی یک مملکت مسلمان هم روی
 نقشه^۲ جغرافیای دنیا باقی نخواهد ماند . دست تزار خیلی سنگین خواهد
 بود . با ما که امشب درین جا هستیم از گل هم بالاتر نخواهد گفت ، چون
 که ما پول داریم . ولی مساجد و مدارسمان را خواهد بست ، و قدغن
 خواهد کرد که بزبان خودمان حرف بزنیم . بیگانه‌ها و کفار بر این سرزمین
 فرمانروا خواهند شد ، چون کسی وجود نخواهد داشت که از امت رسول‌الله
 دفاع کند . اگر انور موفق بشود ، حتی اگر پیروزی‌هایش ناچیز و معدود
 باشد ، بیشتر بنفع ما خواهد بود . ولی در هر دو مورد آیا کاری از دست
 ما ساخته است ؟ من می‌گویم که ساخته نیست . ما پول داریم ، ولی تزار
 بیشتر دارد . چه باید بکنیم ؟ شاید لازم باشد که مقداری از پولمان و
 عده‌یی از مردانمان را به تزار بدهیم . امکان دارد که فشار او بر ما ، بعد
 از خاتمه^۳ جنگ ، چندان شدید نباشد اگر یک باتالیون در اختیارش
 بگذاریم . یا راه دیگری وجود دارد ؟ "

برادرش ، علی ، رشته^۴ کلام را بدست گرفت . گفت :
 " کسی چه می‌داند ، بعد از جنگ شاید اصلاً^۵ تزاری وجود نداشته
 باشد ؟ "

میرزا اسدالله توضیح داد : " حتی در این صورت هم اخوی ، باز
 عده^۶ روس‌ها در کشور ما خیلی زیاد خواهد بود . "

میرزا علی گفت : " عده‌شان را می‌توان کم کرد ، برادر جان . "

" ولی ما که همه‌شان را نمی‌توانیم بکشیم ، آمیرزا علی . "

" همه‌شان را می‌توانیم بکشیم ، آمیرزا . "

خاموش شدند . سپس ، زینل آقا ، با ملایمت ، خسته از سالخوردگی ،

و کاملاً^۷ بدون حالت و احساس ، آغاز سخن کرد :

" هیچ‌کس نمی‌داند که قلم تقدیر چه رقم زده است . پیروزی‌های

گراندوک ، پیروزی نیست ، حتی اگر او را به استانبول ببرد . کلید

سرنوشت ما در استانبول نیست ، در غرب است . و در آن‌جا ، ترک‌ها

پیروزند، حتی اگرچه به آنها می‌گویند آلمانی! روس‌ها طرابوزان را اشغال کرده‌اند، ترک‌ها هم ورشو را. روس‌ها؟ چیزی از آنها باقی مانده است؟ دربارهٔ یک دهاتی — که فکر می‌کنم اسمش راسپوتین باشد — حکایت‌ها شنیده‌ام، می‌گویند که همین مرد دهاتی بر تزار تسلط دارد، دختران تزار را نوازش می‌کند، و تزاری‌ها را مامان صدا می‌زند. و درین میان دوک‌هایی هستند که می‌خواهند تزار را از تخت بزریر بکشند، و مردم هم منتظر صلح‌اند، تا بتوانند دست به انقلاب بزنند. بعد از جنگ، همه چیز کاملاً "جور دیگری خواهد بود."

مردی فربه، با چشمانی درخشان و سبیلی دراز، گفت:
"بله، بعد از جنگ، همه چیز فی‌الواقع با امروز فرق خواهد داشت."

این مرد، فتح علی‌خان اهل خوی بود که در عدلیه کار می‌کرد. می‌دانستیم که او همیشه بفکر مردم و مسائل مردمی است. فتح علی‌خان خوبی با شور و حرارت افزود:

"بله، و چون همه چیز کاملاً" فرق خواهد داشت، مجبور نیستیم که از هیچ کسی، لطف و التفاتی گدایی کنیم. هر که درین جنگ پیروز شود، ناتوان و سراپا زخم و جراحت از آن بیرون خواهد آمد، و ما، که نه ضعیف خواهیم بود، و نه خسته و مجروح، در مقام و موقعی قرار خواهیم داشت که مطالبه کنیم نه التماس. کشور ما، کشوری اسلامی و شیعی است، و انتظار نداریم که رفتار خاندان رومانوف با ما، با رفتاری که خاندان عثمان در برابر ما نشان خواهد داد، کوچکترین فرقی داشته باشد. استقلال تنها مساله مهم و تنها هدف ما است! و هر چه قدرت‌های بزرگ، بعد از جنگ، ناتوانتر باشند، ما به آزادی نزدیکتر خواهیم بود. این آزادی از وجود ما، از قدرت ذخیره شده و دست نخورده ما، از پول ما و نفت ما، سرچشمه خواهد گرفت. چون فراموش نفرمایید: دنیا بیش از آنچه ما محتاجش هستیم، به ما احتیاج دارد."

میلیون‌ها روبل گرد آمده در تالار، بنظر خیلی خرسند و خشنود می‌آمدند. کجدار و مریز، و صبر کن ببین چه خواهد شد، خوب سیاستی

بود! ما نفت داشتیم، و پیروزمندان می‌بایستی از ما تقاضای بدل لطف می‌کردند. و تا آن موقع چه‌کار می‌بایستی بکنیم؟ باید بیمارستان، دارالایتام، خانه‌های ویژه نابینایان، برای کسانی که به مذهب ما ایمان داشتند، بسازیم. هیچ‌کس نمی‌توانست ما را به فقر شخصیت متهم کند. من، خاموش و خشمگین، در کنجی نشسته بودم. علی اسدالله از عرض تالار گذشت، کنار من نشست، و پرسید:

"تو چه فکر می‌کنی، علی‌خان؟"

بدون آن که منتظر جواب بماند، به جلو خم شد و زیرلبی گفت:

"محشر نیست اگر روس‌ها را در کشورمان بکشیم؟ و به‌فقط روس‌ها، همه این اجنبی‌هایی که دین، زبان و طرز فکرشان با ما فرق دارد. همه ما این را می‌خواهیم، این یک واقعیت است، اما من تنها کسی هستم که جرات می‌کنم حرفش را بصدای بلند بزنم. و بعد از آن چی؟ من فکر می‌کنم که فتح‌علی می‌تواند حکومت کند، گرچه من انور را ترجیح می‌دهم. ولی اول باید نسل خارجی‌ها را بکلی برداریم و نابود کنیم."

کلمه "نابود" را با چنان انتظار و آرزوی لطیفی بر زبان آورد که گفתי منظورش، کلمه "عشق" بود. چشم‌هایش می‌درخشید. با شیطننت لبخند می‌زد. من هیچ جوابی ندادم.

اکنون، آقا موسی نقی بابی رشته کلام را بدست گرفت. و گفت:

"بنده، مرد پیر و سالخورده‌یی هستم، و از آنچه می‌بینم و می‌شنوم، متأسفم. روس‌ها دارند ترک‌ها را می‌کشند، ترک‌ها، ارمنی‌ها را، ارمنی‌ها دلشان می‌خواهد ما را بکشند، و ما هم دلمان می‌خواهد روس‌ها را بکشیم. آیا این درست است؟ بنده نمی‌دانم. آنچهره‌زینل‌آقا، میرزا، علی و فتح‌علی درباره سرنوشت مردمان فکر می‌کنند، شنیدیم. استنباط بنده این است که آن‌ها برای مدرسه‌هایمان، زبانمان، ساختن بیمارستان، و برای آزادی، خیلی ارزش قائلند. ولی فایده مدرسه چیست وقتی آنچه در آن‌جا درس می‌دهند، جریديات است، بیمارستان چه فایده‌یی دارد، وقتی در آنجا فقط جسم را علاج می‌کنند، و به روح انسان توجهی نمی‌شود؟ روح ما چه می‌کند تا نزد خداوند برود. ولی

هر ملتی ایمان دارد که دارای خدایی مخصوص به خودش است، و این خدا، تنها خدایی است که هست. ولی بنده معتقدم که او، همان خداوندیست که انسان را بوسیله، زبان کلیه، حکیمان، با خود آشنا ساخت. بنابراین، بنده مسیح، کنفوسیوس، بودا و محمد (ص) را ستایش می‌کنم. ما همگی از یک خداوندیم، و همگی از طریق باب (!) نزد او باز خواهیم گشت. به انسان باید گفت که سفید و سیاهی وجود ندارد، زیرا که سیاه سفید است و سفید، سیاه. بنابراین، توصیه، بنده این است: بایید کاری نکنیم که احتمالا "در جایی از دنیا به کسی لطمه بزنند، چون که ما قسمتی از هر روح و جانیم، و هر حان و روحی قسمتی از ما است." بهتزرده، خاموش نشستیم. ناگاه صدایی شنیدم که بلند بلند می‌گریست، برگشتم و اسدالله را دیدم که چهره‌اش از غصه پریشان و خیس از اشک بود. اسدالله گریان زار زد:

"آه روح و جان من! چه راست گفתי! چه سعادت‌یست استماع فرمایشات حضرت عالی! یا خداوند قادر مطلق. اگر فقط می‌شد که همه آدم‌ها می‌توانستند عقل و بصیرتی بعقب عقل و بصیرت جناب عالی پیدا کنند!"

سپس اشک‌هایش را خشک کرد، آهی عمیق کشید، و در حالی که بگونه‌ی چشمگیر، آرام‌تر شده بود، افزود:

"بلاشک، آقای محترم، دست خدا بالای همه دست‌هاست، اما، با این وجود، ای اقیانوس بیکران خرد و حکمت، حقیقت این است که آدم همیشه نباید دست روی دست بگذارد و منتظر مداخله رحمت‌آور قادر متعال بماند. بنابراین اگر مشکلی از طریق غیب حل نشد، باید خودمان راه‌هایی برای غلبه بر مشکلاتمان بیابیم."

جمله، زیرکانه‌ی بود، همچنان که اشک ریختن‌های اسدالله کاملاً "بجا و زیرکانه بود. میرزا، سراپا ستایش و تمجید، برادرش را نگاه می‌کرد. میهمانان برخاستند. دست‌های ظریف، به نشانه احترام و بدرود، ابروها را لمس کرد. با پشت‌های خمیده، لب‌هایشان آهسته می‌جنبید:

"سلامت باشید. دوست عزیز، ان شاء الله خنده از لب‌هایتان دور نشود."

جلسه ختم شده بود. هزار میلیون روبل وارد کوچه شدند، در حالی که برابر هم سرخم می‌کردند، با یک‌دیگر دست می‌دادند و درود می‌فرستادند، هر یک براه خود رفتند. ساعت ده و نیم بود. تالار خالی و دلتنگی‌آور می‌نمود. خود را خیلی تنها حس می‌کردم. به یکی از نوکرها گفتم:

"من یک سر می‌روم به پادگان. الیاس یک امشب نگهبانی دارد." به سوی دریای خزر رفتم، از خانه نیو گذشتم، و قدم به درون پادگان وسیع گذاشتم. پنجره‌های اطاق نگهبانی می‌درخشید. الیاس یک و محمد حیدر سرگرم طاس ریختن بودند و بدون آن که حرفی بزنند، با تکان دادن سر، به من خوشامد گفتند. بالاخره بازیشان تمام شد. الیاس یک طاس‌ها را در گوشه‌یی غلتاند و یقه‌اش را باز کرد. پرسید:

"خوب برگزار شد؟ اسدالله باز قسم نخورد که همه روس‌ها را بکشد؟"

گفتم: "تقریباً". از جنگ چه خبر؟

بی‌حوصله، گفت: "جنگ! و افزود: "آلمانی‌ها تمام لهستان را اشغال کرده‌اند، گراندوک یا باید چهار چنگولی توی برف‌ها گیر کند یا بغداد را بگیرد. ترک‌ها شاید مصر را فتح کنند. کسی چه می‌داند؟ دنیای کسالت‌باری است."

محمد حیدر جمجمه دراز و پوشیده از موهای نمره دوزده‌اش را خاراند و گفت:

"اصلاً کسالت‌بار نیست. ما اسب و سرباز داریم، و می‌دانیم که از سلاح‌هایمان چه‌طور استفاده کنیم. یک مرد بیش ازین چه می‌خواهد؟ یکی از همین روزها به کوه می‌زنم، توی خندق‌ها کمین می‌گیرم و با دشمن روبرو خواهم شد. این دشمن باید عضلات قوی داشته باشد و تنش بوی عرق بدهد."

پرسیدم: "اگر چیزی که می‌خواهی این است، چرا برای اعزام

شدن به جبهه د! و طلب نمی شوی؟ "

چشمان محمد حیدر غمگین، و در زیر پیشانی کوتاهش، گم شده بود:

" من نمی توانم مسلمان ها را با تیر بزنم، حتی اگر سنی باشند. ولی از خدمت هم نمی توانم فرار کنم. آخر سوگند وفاداری خورده ام. توی کشور ما همه چیز باید متفاوت باشد. "

به او چشم دوختم. از او خوشم می آمد. چه قدر دوستش داشتم. او با آن شانه های ستبر، چهره قوی، استوار و ساده، سراپا در آتش آرزو برای نبرد کردن، آن جا نشسته بود. اندوهناک گفت:

" دلم می خواهد به جبهه بروم، و دلم نمی خواهد بروم. "

از او پرسیدم: " چه اتفاقی در کشور ما باید بیفتد؟ "

ابروانش را درهم کشید، ولی پیش از آن که جوابی بدهد، مدتی خاموش ماند. فکر کردن، صفت مشخصه و درخشان محمد حیدر نبود. بالاخره گفت:

" کشور ما؟ باید مسجدهای متعدد بسازیم. به زمین هایمان آب برسانیم. خاک ما تشنه است. و این هیچ خوب نیست که این همه خارجی بیایند و بگویند که ما چه قدر احمقیم. اگر هم احمقیم، به خودمان مربوط است. و بعد: من فکر می کنم که محشر است اگر یک آتش درست و حسابی راه بیندازیم و تمام آن دکل های نفت را از بیخ و بن بسوزانیم. خوشگل خواهد شد، و همه ما بار دیگر فقیر خواهیم بود. و من به جای دکل های نفت، مسجدی زیبا، با کاشی های آبی رنگ، خواهم ساخت. باید گاومیش پرورش بدهیم، و در اراضی نفتی، ذرت بکاریم. "

محمد حیدر خاموش شد و در رویای فکر و نقشه خویش فرو رفت. الیاس یک شادمانه خندید:

" و بعد، خواندن و نوشتن باید بکل ممنوع شود، بجای برق از شمع استفاده خواهیم کرد، و احمقترین شخص ملتمان را به پادشاهی برخواهیم گزید. "

محمد حیدر عکس العملی در مقابل این شوخی نشان نداد. گفت:

"هیچ عیبی ندارد. در روزگارهای قدیم، عدهٔ بیشتری احمق وجود داشت. و همین احمق‌ها، بجای دکل نفتی، جوی‌های مخصوص آبیاری حفر می‌کردند، و بجای آن‌که بگذارند خارجی‌ها ما را لخت کنند، آن‌ها خارجی‌ها را لخت می‌کردند. در آن روزها، مردم از امروز خوشتر بودند."

دلم می‌خواست این دوست ساده‌دل و پاکم را بغل کنم و ببوسم. چنان حرف می‌زد که گفתי خودش هم تکه‌بی از خاک بیچاره و عذاب‌دیدهٔ وطن ما بود. ولی ناگهان، در اطاق نگهبانی با حالتی وحشیانه و هراسناک بصدا درآمد و مرا از جای پراند. به بیرون نگاه کردم. تا در باز شد، سید مصطفی با عجله به درون دوید. عمامه‌اش باز شده و از پیشانی‌اش که برق برق می‌زد، آویخته بود. شال سبز رنگش شل شده بود و شبکلاه خاکستری‌اش خاک‌آلود بنظر می‌آید. سید مصطفی روی یکی از صندلی‌ها افتاد و نفس‌نفس زنان گفت:

"ناخاراریان نینو را دزدیده. نیم ساعت پیش. حالا توی راه مرد گیانی‌اند."

محمد حیدر از جا پرید و بپا خاست . چشمانش کاملاً " کوچک شده بود . در حالی که شتابان بیرون می‌رفت ، گفت :
" من اسب‌ها را زین می‌کنم . "

خون در سرم می‌کوبید ، صدایی مانند صدای طبل در گوش‌هایم می‌پیچید ، و دستی نامرئی را در سرم حس می‌کردم که گفتی با چوبی بر معزم می‌کوفت . صدای الیاس‌پگ را از دور شنیدم :

" آرام باش ، علی‌خان ، آرام باش . صبر کن تا گیرشان بیندازیم . " صورت باریکش خیلی پریده رنگ می‌نمود . کمربندی که یک خنجر قفقازی با تیغهٔ راست از آن آویخته بود ، به دور کمرم بست . سپس ، در حالی که روولوری در دستم می‌گذاشت ، گفت :

" آرام باش ، خودت را نگهدار ، علی‌خان . خشم را برای جادهٔ مرد کیانی نگهدار . "

با حرکتی ماشینی ، روولور را توی جیم گذاشتم . چهرهٔ آبله‌گون سید مصطفی به من نزدیک شد ، لب‌های گوشتالودش را دیدم که می‌لرزید ، و کلماتی را که شکسته بسته از دهانش بیرون می‌آمد ، شنیدم :

" از خانه بیرون آمدم تا حاجی ملا مقصود را ببینم . خیمه ، حکمت و خردش را در مجاورت تأثر زده اند . ساعت یازده از خدمت ایشان مرخص شدم . آن نمایشنامه آلوده به معصیت تازه تمام شده بود . نینو را دیدم که همراه با ناخاراریان سوار اتومبیل شد . ولی اتومبیل براه نیفتاد . داشتند حرف می زدند . از حالتی که ناخاراریان بخود گرفته بود ، هیچ خوشم نیامد . بی سرو صدا نزدیکتر رفتم ، و گوش ایستادم . نینومی گفت :

" - نه ، من دوستش دارم .

" ناخاراریان جواب داد .

" - من ترا بیشتر دوست دارم . توی این مملکت ، سنگ روی سنگ بند نخواهد شد . من ترا از چنگال آسیا نجات خواهم داد .

" نینو گفت :

" - نه ، مرا ببر خانه .

" ناخاراریان موتور را روشن کرد . من پشت اتومبیل پریدم . اتومبیل به طرف خانه کیپانی راه افتاد . نمی توانستم بشنوم چه می گویند ، ولی تمام وقت با هم حرف می زدند . اتومبیل در برابر خانه کیپانی ایستاد . نینو داشت گریه می کرد . یکهو ناخاراریان بفلش کرد و صورتش را بوسید . بعد صدای بلند گفت :

" - تو نباید توی دست این وحشی ها بیفتی .

" و بعد با صدای آهسته چیزهایی گفت که فقط آخرش را توانستم بفهمم :

" - ... به ویلای من در مردکیانی ، در مسکو با هم ازدواج خواهیم کرد ، و بعد به سوئد خواهیم رفت .

" نینو را دیدم که بزور او را عقب می زد . بعد ، ناگهان موتور دوباره روشن شد و من پایین پریدم ، و تا آنجایی که می توانستم بسرعت دویدم ... "

سید مصطفی جمله اش را تمام نکرد ، یا شاید هم من آخر جمله اش را نشنیدم . محمد حیدر با شتاب به درون جست و فریاد زد :

" اسب ها حاضرند . "

دوان دوان به صحن پادگان رفتیم . ماه بر اسبها ، که آنجا حاضر و آماده بودند ، و شیهه‌کشان ، بنرمی سم بر زمین می‌کوفتند ، می‌درخشید . محمد حیدر به من گفت :

" بفرمایید ! "

به اسب نگاه کردم ، و از دیدن آن سخت جا خوردم . در برابر من ، معجزهٔ قره‌باغ ، اسب " ملیکوف " ، افسر فرماندهٔ هنگ ، یکی از دوازده اسب طلایی رنگ جهان ، حاضر و آماده بود . سیمای محمد حیدر گرفته و تیره می‌نمود :

" فرمانده دیوانه خواهد شد . بجز او ، تا به حال هیچ‌کس سوار بر این اسب نشده است . "

سپس ، در ستایش معجزهٔ قره‌باغ ، افزود :

" مثل باد می‌دود . فقط افسارش را رها کن . حتماً " به آن‌ها می‌رسی . "

بیدرنگ روی زین جستم . شلاقم بر گردهٔ اسب بوسه زد . یک جهش خیره‌کننده ؛ و بیرون از پادگان بودم . در کنارهٔ دریا ، ناخاراریان را تعقیب کردیم . سرشار از نفرت ، به نواختن تازیانه بر اسب ، ادامه دادم . خشمم لحظه به لحظه فزونی می‌گرفت . افسار را کاملاً " رها کردم ، معجزهٔ قره‌باغ گفתי بال در آورد و به پرواز درآمد . بالاخره ؛ کلبه‌های گلین حومه شهر را در پی نهادم . در برابر خود ، دشت را در زیر نور ماه می‌دیدم که آرام و آسوده گسترده است و جادهٔ مرد کیانی آنجا بود . مزارع گرمک و طالبی ، میوه‌هایی‌گرد و همچون کره‌های طلایی ، اکنون در طرف چپ و راست ما بود . معجزهٔ قره‌باغ ، با گام‌های کشیده ، فتر مانند ، و یکسان ، چهار نعل پیش می‌تاخت . تا آنجایی که می‌توانستم ، تا روی یال طلایی معجزهٔ قره‌باغ ، به جلو خم شدم . پس چنین بود ! همه چیز را بروشنی می‌دیدم . . . یکایک کلمات نینو و ناخاراریان در گوشم طنین‌افکن بود . ناگهان توانستم سلسله افکاری غریب را دنبال کنم : انور پاشا در آسیای صغیر گرم جنگ است . تخت تزار در معرض تهدید قرار دارد . گراندوک در ارتش خود ، لشکرهایی از ارامنه در اختیار دارد . اگر جبهه

درهم شکند، ارتش عثمانی بر ارمنستان، قره‌باغ و باکو فرمانروا خواهد شد. ناخاراریان عواقب این قضیه را می‌تواند پیش‌بینی کند. از همین رو، شمش‌های طلا، طلای سنگین ارمنی، به سوئد فرستاده می‌شود. این پایان دوران اخوت مردمان قفقاز است. نینو و ناخاراریان را در جایگاه اختصاصی ایرا، بوضوح می‌توانم ببینم:

"شاهزاده خانم، میان شرق و غرب هیچ پلی وجود ندارد، حتی پل عشق."

نینو جوابی نمی‌دهد، ولی سراپاگوش است. ناخاراریان باز می‌گویند:

"ما باید دوشادوش یک‌دیگر ایستادگی کنیم، مایی که شمشیر عثمانی تهدیدمان می‌کند، مایی که سفیران اروپا در آسیاییم. من ترا دوست دارم، شاهزاده خانم. ما به یک‌دیگر تعلق داریم. زندگی در استکهلم ساده و آسان است. اروپا آن‌جاست، غرب آن‌جاست." سپس صدای ناخاراریان، چنان بوضوح که گفתי خودم در آن‌جا بوده‌ام، در گوشم طنین می‌افکند.

"در این کشور، سنگ روی سنگ نخواهد ماند."

و در پایان: "نینو، تو خودت باید در مورد سرنوشت تصمیم بگیری. بعد از جنگ، به لندن می‌رویم، و در آن‌جا زندگی خواهیم کرد. ما را به دربار انگلستان خواهند برد و شرفیاب خواهیم شد. یک اروپایی باید خداوندگار سرنوشت خود باشد. من برای علی‌خان احترام زیادی قائلم. ولی او ذاتاً "وحشی، و اسیر ابدی صحراست."

بر اسب تازیانه زدم. فریادی وحشیانه! گرگ صحرا، هنگامی که ماه را می‌بیند، با زوزه‌یی بلند، کشیده، و سوگوارانه، چنین فریاد می‌کند. تمام شب، تنها همین یک صداست. باز هم بیشتر به جلو خم می‌شوم. گلویم را بغض و خشم بسختی می‌فشارد و آزارم می‌دهد. چرا من در جاده، روشن از مهتاب مردکیانی، می‌گیرم؟ باید خشمم را ذخیره کنم. بادی تند بر چهره‌ام تازیانه می‌زند. همین است که اشک را از چشمانم سرازیر می‌کند، نه هیچ‌چیز دیگر. من گریه نمی‌کنم، حتی وقتی که ناگاه

در می‌یابم که، میان شرق و غرب هیچ پلی وجود ندارد، حتی پل عشق. چشمان گرجی درحشان و خندان! آری، من یکی از گرگ‌های صحرا، گرگ زردرنگ ترک هستم. نقشهء کار کاملاً "حسابگرانه ریخته شده بود. مگر نه؟ در مسکو با هم ازدواج خواهیم کرد، و بعد به سوئد خواهیم رفت. هتلی در استکهلم، گرم و نرم و پاکیزه، با ملحفه‌های سپید. ویلایی در لندن. یک ویلا؟ صورتم پوست سرخ و طلایی معجزه قره‌باغ را لمس می‌کند. ناگاه دندان‌هایم را در گردن حیوان فرو می‌برم و آن را بسختی می‌گزم. دهانم از خون شورمزه پر می‌شود. یک ویلا؟ ناخاراریان، مثل همهء پولداران باکو، در مردکیانی ویلا دارد. ویلایی ساخته شده از مرمر سپید، در دل باغ‌های میوهء واحه، نزدیک دریا. یک اتومبیل با چه سرعتی می‌تواند حرکت کند، و یک اسب قره‌باغ با چه سرعتی می‌تواند بتازد؟ ویلای ناخاراریان را می‌شناسم. تخت‌خواب از چوب ماغون، برنگ سرخ است، و خیلی وسیع. ملحفه‌های سپید، درست مثل ملحفه‌های هتلی در استکهلم. ناخاراریان تمام شب را که فلسفه‌بافی نخواهد کرد. دست روی دست نخواهد گذاشت و... بله، حتماً "دست روی دست نخواهد گذاشت. تخت‌خواب، و آن دو چشم گرجی را، در پوششی از ترس و شهوت، در برابر خود می‌بینم. دندان‌هایم عمیقاً "در گوشت اسب فرو می‌رود. حیوان شگفتی‌انگیز بر سرعتش می‌افزاید. برو! برو! خشم را تا زمانی که به آن‌ها برسی، نگهدار، علی‌خا! جادهء باریکیست، این جادهء مردکیانی. ناگهان بصدای بلند قهقهه سرمی‌دهم. چه محشر است که ما در آسیا هستیم، در آسیای وحشی، آسیای مرتجع! ما در این آسیای مرتجع، جاده‌های صاف و هموار برای اتومبیل‌های غربی نداریم، فقط جاده‌های سخت و ناهموار مخصوص اسب‌های قره‌باغ داریم! یک اتومبیل، بر روی چنین جاده‌هایی، با چه سرعتی می‌تواند حرکت کند، و یک اسب قره‌باغی با چه سرعتی می‌تواند بر آن‌ها بتازد؟ گرمک‌های کنار جاده چنان به من نگاه می‌کنند که گفתי دارای چشم و صورت‌اند. گرمک‌ها می‌گویند: "جادهء خیلی بدیست، بذر د اتومبیل‌های انگلیسی نمی‌خورد. فقط و فقط برای کسانی ساخته شده که سوار بر اسب

قره‌باغی‌اند . "

آیا معجزه، قره‌باغ از این تاخت جان سالم بدر خواهد برد؟ فکر نمی‌کنم . صورت ملیکوف را، آن روز در شوشه، در حالی که از برخورد شمشیرش با چکمه‌اش، صدای چاک‌چاک بلند است، همچنان می‌توانم ببینم . که می‌گوید :

" فقط زمانی سوار این اسب می‌شوم که تزار اعلان جنگ داده باشد . "

به درک ! بگذار برای اسبش بگرید ، بگذار آن پیرمرد قره‌باغی برای معجزه، زادگاهش اشک بریزد ! تازیانه‌ام بار دیگر، سوت‌کشان، سینه، فضا را می‌شکافد، و بار دیگر و باز هم بار دیگر، باد چنان بر جهره‌ام می‌کوبد که گفتمی مرا سیلی می‌زند . یک پیچ - بوته‌های وحشی در دو سوی حاده - و سرانجام - صدای غرش موتور را در دوردست، می‌توانم بشنوم . اکنون، دو چراغ با روشنایی خیره‌کننده، جویی از نور سپید بر روی جاده، باهموار فرو می‌ریزد . اتومبیل ناخاراریان ! بکندی خود را جلو می‌کشد ! یک اتومبیل اروپایی، درمانده و ناتوان بر جاده‌های آسیا . تازیانه‌ام باز فرود می‌آید . اکنون ناخاراریان را در پشت فرمان می‌توانم تشخیص بدهم .

و نینو ! نینو از ترس کز کرده و مجاله شده در گوشه‌یی . چرا نمی‌توانند صدای سم‌های اسب را بشنوند؟ ناخاراریان، در اتومبیل اروپاییش، در راه مرد کیانی، خود را خیلی در امن و امان می‌پندارد . بگذار بایستد، این قوطی رنگ و روغن زده ! ضامن روولورم را آزاد می‌کنم . بیا، ای ابزار کوچک و عزیز بلژیکی، وظیفه‌ات را انجام بده ! آتش می‌کنم . بعدت یک ثانیه، نواری از آتش در طول جاده، شعله می‌زند . اسب را متوقف می‌کنم . آفرین صد بارک‌الله، دوست کوچولوی بلژیکی !

لاستیک سمت چپ، مانند بادکنکی که ناگهان از هوا خالی گردد، فرو می‌نشیند . قوطی رنگ و روغن کاری شده می‌ایستد . در حالی که خون در سرم چون پتک می‌کوبد، به سوی اتومبیل می‌تازم . تپانچه‌ام را به دور می‌اندازم، دیگر واقعا " نمی‌دانم که چه کار می‌کنم . دو چهره، با چشم -

هایی سرشار از وحشت و ترسی سرکش، به من دوخته می‌شود. دستی بیگانه و دشمن، و لرزان، به روولوری چنگ می‌زند. پس ناخاراریان توی اتومبیل اروپاییش چندان هم احساس امنیت نمی‌کرده است! آن انگشت - های فربه و انگشتی الماس را می‌بینم. زودباش، بسرعت عمل کن، علی‌خان! قرص و محکم باش! خنجرم را بیرون می‌کشم. آن دست لرزان، تصمیم ندارد ماشه را بچکاند. با سوتی آهنگین، خنجرم سینه، فضا را می‌شکافد. پرتاب کردن خنجر را من در کجا یاد گرفتم؟ در ایران؟ در شوشه؟ نه، در هیچ‌جا! هنر پرتاب کردن خنجر در خون من است، و در رگ‌هایم. از اجداد سرکش خویش این هنر را بارث برده‌ام؛ و علم به منحني دقيقي را که خنجر، بهنگام پرتاب شدن، باید طی کند، ارثیست از نخستین شیروانشیر، که همراه نادرشاه به هندوستان رفت و دهلی را فتح کرد. فریادی برمی‌خیزد، فریادی که دور از انتظار بلند، و مانند جیغ، خیلی زیر است. دستی فربه، انگشت‌ها را از هم باز می‌کند، خطی خونین تا مچ این دست کشیده می‌شود. دیدن خون دشمن، درجاده، مرد - کیانی، چه کیفی دارد! روولور بر کف اتومبیل می‌افتد. و ناگهان، شکمی چاق و برآمده، و حرکتی شتابان، بر روی چهار دست و پا! یک جهش؛ و مردک چاق از عرض جاده می‌گذرد و به قلب بوته‌های انبوهی که طول راه را در میان دارد، پناه می‌برد. نینو بر روی صندلی نرم اتومبیل، آرام، و شق و رق، نشسته تکان نمی‌خورد. سیمای نینو، بدون هیچ حالتی، استوار و سخت می‌نماید، گفתי که چهره، او را از سنگ ساخته‌اند. ولی سراسر پیکرش، در دام کابوس این زدو خورد شب‌آسا در دل تاریکی، دستخوش لرزشی غیر ارادیست. از دوردست، صدای سم اسب‌ها را که لحظه به لحظه نزدیکتر می‌شود، می‌شنوم. به درون بوته‌ها می‌جهم. شاخه‌های تیغدار و برنده، همچون دست‌های دشمنانی نامرئی، بشدت مرا می‌گیرند. برگ‌ها در زیر پایم خش‌خش می‌کند، شاخه‌های خشک دست - هایم را می‌درد. در دوردست، در میان بوته‌ها، حیوان شکار شده، به تنفسی سوزان ادامه می‌دهد: ناخاراریان! هتلی در استکھلم! لب‌های کلفت چرب و چیلی بر صورت نینو!

او را می بینم : افتان و خیزان ، پیش می رود ، و با دست های کت و کلفتش بوته ها را کنار می زند . اکنون ، از پهنه صیفی کاری ، به طرف دریا می دود . چرا تا او را دیدم ، روولور را بدور افکندم ؟ حالا می توانستم از آن استفاده کنم . خون از دست هایم ، که بوته های خاردار آن ها را خراش داده و مجروح ساخته ، جاریست . آن جا ، برابر من : نخستین گرمک . صورتک گرد ، مریه و احمقانه : آیا به من می خندی ؟ لگدکوبش می کنم . بامب ، در زیر پایم می ترکد ، له می شود ! در پهنه زمین صیفی کاری شده ، می دوم . چهره سیجان ماه به تماشا ادامه می دهد . مهتاب : روشنایی سرد و طلایی ، مزرعه را سرباران می کند . ناخاراریان ، تو هرگز تمش های طلا را به سوئد نخواهی برد . اکنون ؛ شاه اش را بسختی می گیرم . برمی گردد . مانند تکه بی چوب خشکش می زند و در می ماند ، از چشم هایش نفرت نسبت به من می بارد ، زیرا اکنون او را شناخته ام و خوب می دانم که چه موجودیست . ضربه بی ناگهانی و سنگین : مشتش روی چانه من فرود می آید . و مشت دیگر : درست در زیر دنده هایم . بسیار خوب ، ناخاراریان ، تو فن مشت زنی را در اروپا آموخته ای . حس می کنم که سرم گیج می رود . برای چند لحظه گذرا نفسم حبس می شود . ناخاراریان ، من آسیایی خالصم ، و هرگز نتوانسته ام هنر مشت زدن بر قسمت زیر شکم را اصلاً یاد بگیرم . من فقط مثل گرگ صحرای می توانم خشمگین بشوم . دست هایم دور بدنش ، انگار که تنه درختی باشد ، حلقه می شود . سپس ، دست هایم گردن کلفت و پر گوشتش را بسختی می فشارد و پاهایم شکمشک مانندش را بزیر فشاری شدید می گیرد . وحشیانه بر سر و کول من می کوبد ؛ گفتمی که آموخته های اروپاییش را بکلی از یاد برده است . خم می شوم ، و هر دو با هم بر زمین می افتیم . روی زمین می غلتیم . ناگهان در زیر قرار می گیرم ، دست هایم مرا بشدت از سویی به سویی می برد . دهانش ، در یک طرف صورت آشفته اش ، کج و آویزان می گردد . پاهایم را بشدت بر شکم او می کوبم ، پاشنه هایم عمیقاً در شکم چاق و پیه گرفته اش فرو می رود . حلقه فشار مرا سست می کند . در عرض یک چشم برهم زدن ، یقه دریده اش را می بینم که به کناری کشیده می شود . دندان هایم در

گردن سفید چاق و گوشنالودش فرو می‌رود. بله، ناخاراریان! این جور ما در آسیا زد و خورد می‌کنیم! نه با ضربه‌های سنگین به زیر شکم؛ که با چنگ و دندان گرگ‌های زرد! لرزش رگ‌هایش را حس می‌کنم.

حرکتی مختصر، بخود می‌دهم. ناخاراریان خنجر مرا در چنگال می‌گیرد. در گرماگرم گذشت لحظات، خنجرم را بکلی فراموش کرده بودم. برق ناگهانی پولاد، و دردی در ناحیه دنده‌هایم که گفتم نا مغز استخوانم می‌دود. چه گرم است خون من! خنجر پهلویم را خراش داده اما روی دنده‌هایم لغزیده است. گردنش را رها می‌کنم و خنجر را از دست زخمی‌شده‌اش بیرون می‌کشم. اکنون، او؛ که صورتش به سوی ماه گردیده؛ در زیر من قرار دارد. خنجر را بالا می‌برم. جیغ می‌زند - زوزه‌یی بلند، کشیده و نازک. سرش به عقب افتاده! تمام صورتش یکپارچه دهان است - دروازه باز ترسِ مرگبار. هتل در استکهلم، ای خوک تیر خورده!

چرا درنگ می‌کنم؟ صدایی در پشت سرم می‌گوید:

"بکشش، علی‌خان، خلاصش کن! بکشش!"

محمد حیدر است که می‌افزاید:

"فرو کن؛ بزن! درست در بالای قلب، بزن و پایین ببر!"

بخوبی می‌دانم که نقطه مرگبار در کجا قرار دارد. ولی ناله‌های التماس‌آمیز دشمن را یک بار دیگر می‌خواهم بشنوم. بعد؛ خنجرم را بالا می‌برم. عضلاتم بشدت منقبض شده است. خنجرم؛ درست در نقطه‌یی بالای قلب؛ با تن دشمن یکی می‌شود. خرخرکنان، بخود می‌پیچد، دست و پا می‌زند، باز هم، و باز هم. بکندی بر می‌خیزم. جامه‌ام خونالود است. خون من؟ خون او؟ چه اهمیتی دارد؟

دندان‌های محمد حیدر با خنده‌یی نمایان می‌شود:

"علی‌خان، کارت خیلی تر و تمیز بود! تا ابد ترا تحسین خواهم

کرد."

درد دنده‌هایم بسختی مرا آزار می‌دهد. زیر بغلم را می‌گیرد. بار دیگر به کام بوته‌ها فرو می‌رویم، و باز به کنار قوطی رنگ و روغن زده بر

حاده مردکیانی، می‌رسم. چهار اسب؛ دو سوار. الیاس‌گ برای خونا مدگویی و درود. دست بالا می‌برد. سید مصطفی گوشه عمامه را از روی سسایش کنار می‌زند. سیو را بر روی زینش، همچون منگنه‌بی محکم نگاه داشته است. با ملایمت و نکندی، و با جسم‌هایی نیم‌بسته در حالتی نسبه به حواب و رویا، می‌گوید:

"ما این زن چه باید کرد؟ تو خودت خلاصش می‌کنی یا من باید راحتش کنم؟"

محمد حنجر حنجر را به سوی من دراز می‌کند:

"نکسس، علی‌خان!"

به الیاس‌گ نگاه می‌کنم. در حالی که صورش مثل گچ سپید شده است، به علامت نایب، سر نکان می‌دهد:

"حماره‌اش را می‌اندازم نوی دریا."

کاملاً "زردک به سیو می‌استم. چشم‌هایش دیوانه می‌کند... در حالی که صورنش از اسک خیس بود. کیف مدرسه در دست، از عرص حبابان، دوان دوان گذشته و به مدرسه ما آمده بود. یک بار زیر سیمکتش پنهان شدم، و حواک‌کان گفتم:

"شارلمانی سال ۸۵۰ میلادی در آخن^۱ تاجگذاری کرد."

چرا سیو ساکت است؟ چرا مثل روزی که برای کمک خواستن پیش من آمد، گریه نمی‌کند؟ نقضری بدانت که نمی‌دانست شارلمانی در چه تاریخی تاجگذاری کرده بود. گردن اسب را گرفتم و به او نگاه کردم. چه زیباست او، نشسته بر زین اسب سید مصطفی، در زیر نور ماه؛ چشم دوخته بر خنجر. خون گرجی، اصلنرین خون در جهان. لبان گرجی: ناخاراریان بر آن‌ها بوسه زده بود. نمش‌های طلا در سوئد - ناخاراریان او را بوسیده است. بالاحره می‌گویم: "الیاس‌گ، من رحمی شده‌ام. شاهزاده سیو را به خانه ببر. هوا سرد است. شاهزاده خانم سنو را خوب بپوشان. می‌کنم الیاس‌گ اگر شاهزاده خانم سنو، صبح و سالم، به

خانه برده نشود . می شنوی چه می گویم ، الیاس یگ ؟ من این طور می خواهم . محمدحیدر ؛ سید مصطفی ؛ خیلی احساس ضعف می کنم . کمکم کنید و مرا به خانه ببرید . زیر بغلم را بگیرید ، نگهم دارید . بگذارید به شما تکیه بدهم ، خون ازم می رود ، دارم می میرم . "

بر یال اسب قره باغ چنگ می زنم ، محمدحیدر کمکم می کند که روی زین بنشینم . الیاس یگ نزدیک می آید ، با احتیاط و بدقت ، نینو را بر روی نازبالش های نرم زین قزاقی می نشاند . نینو مقاومتی نمی کند الیاس یگ کتش را در می آورد و با ملایمت بر دوش نینو می اندازد . الیاس یگ همچنان رنگ پریده است . فقط یک نگاه و سر تکان دادن : نینو با او در امن و امان خواهد بود . محمدحیدر روی زین می جهد ، و می گوید : " علی خان ، تو یک قهرمانی . نبردت باشکوه و خیره کننده بود . تو وظایف را انجام دادی . "

دستش را دور شانه هایم حلقه می کند تا در پناه بازوان ستبرش باشم . چشمان سید مصطفی اندوهناک است . با حالتی رویایی ، لبخندی می زند و می گوید :

" جان او متعلق به تست . می توانی آن را بگیری ، یا از آن صرف نظر کنی . در شریعت ، هر دو این کارها مجاز است . "

محمدحیدر افسار را در دست من می گذارد . ساکت و خاموش ، در دل شب ، به سوی روشنایی لطیف باکو ، سوار بر اسب ، پیش می رویم .

ایوانی سنگی و کم عرض بر لبه پرتگاهی بی انتها. تخته سنگ های زرد رنگ، خشک و فرسوده، تکدرختی هم وجود ندارد. سنگ هایی عظیم، که تقریباً "برهم چیده شده تا به دیواری زمخت شکل دهد. کلبه هایی ساده و مکعب مانند، بر تخته سنگ های کنار پرتگاه، آویخته است. حیاط هر کلبه یی، پشت بام مسطح کلبه زیرین است. در ژرفنای دره، جوی کوهستانی، با سنگ هایی که در هوای صاف می درخشد، شنایان پیش می رود. جاده باریک مارپیچی در دل سنگ پیچ و تاب می خورد، و در آن پایین، از نظر پنهان می گردد. این یک روستای کوهستانی است: روستایی کوهستانی در داغستان. درون کلبه تاریک، کف زمین را با گلیم های ضخیم پوشانده اند. در بیرون، دودیرک چوبین، بام کم وسعت را نگاه داشته است. عقابی، بال ها گشوده، بی جنبش، گفتی که از سنگ ساخته شده باشد، در پهنه عظیم آسمان معلق است.

روی بام کوچک دراز کشیده ام، نوک کهربایی نی پیچ نارگیله ام، در میان لبانم قرار دارد، و دود خنک آن را در ریه هایم فرو می کشم. شقیقه هایم خنک می شود، دود آبی رنگ ناپدید می گردد، نسیم آن را با خود به دوردست ها می برد. دسنی گشاده تنباکوی مرا با دانه های حشیش آمیخته است. به کام پرتگاه می نگرم، و در دل آن صورت هایی می بینم که در مه شناور چرخ می خورند. چهره های نامدار: رستم جنگاور و سواران

پهلوانش را بر قالیچه، روی دیوار اطافم در باکو. خفتن در آن جا را، در میان ملحفه‌های کلفت ابریشمین، بیاد می‌آورم. دنده‌ام درد می‌کند و سخت آزارم می‌دهد. پارچه، زخم‌بندی لطیف و سپید بود. در اطاق مجاور: صدای گام‌هایی سبک و نرم. تنها صداها ی گنگی را می‌توانم بشنوم. گوش‌هایم را تیز می‌کنم. اصوات بلندتر می‌شود. پدرم سخن می‌گوید:

"متاسفم آقای مفتش. من خودم هم می‌دانم که پسرم کجاست. گمان کنم به ایران، پیش عمویش، فرار کرده باشد. خیلی متاسفم."

صدای مفتش خشناک و بلند است:

"حکم جلب پسر شما صادر شده. این یک پرونده، جنائی، و مربوط به آدم‌کشی است. ما پیدایش می‌کنیم، حتی در ایران!"

بار دیگر صدای پدرم:

"اسباب خوشوقتی من خواهد بود. چون هر محکمه‌یی او را تبرئه خواهد کرد. در واقع، با توجه به پرونده‌های مشابه در گذشته، پسر من دست به عکس‌العملی به مراتب قابل توجه‌تر از موارد مشابه، زده؛ و برای این عمل هم عذر کاملاً" موجهی داشته است. ازین گذشته...."

صدای خش‌خش اسکناس‌هایی نو و اصلاً "تانخورده بگوشم می‌خورد، یا دست کم فکر می‌کنم که آن صدا، صدای اسکناس‌های تانخورده و پوست. سپس سکوت. و باز صدای مفتش:

"خوب بله؛ امان از دست این جوان‌ها. در کشیدن خنجر خیلی عجله می‌کنند. بنده صرفاً" نوکر دولتم و المأمور معذور. ولی کاملاً" درک می‌کنم. با این حال، آقا زاده‌تان نباید توی شهر آفتابی بشوند. اما حکم جلب را باید به ایران فرستاد."

صدای گام‌ها ضعیف‌تر شد، و باز سکوت همه جا را در بر گرفت. نوشته‌های تزئینی بر روی فرش. همچون دخمه‌هایی تودرتو بود. چشم‌هایم خط حروف را دنبال کرد، و در انحنای دوست‌داشتنی یک حرف "ن" گم شد.

چهره‌های حم شده بر روی من. لب‌هایی زمزمه‌گر واژه‌هایی که از

آن‌ها سر در نمی‌آورد. سپس، بر بستر نشسته بودم و الیاس‌یگ و محمد حیدر مقابلم ایستاده بودند. هر دو در جامهٔ رزم.

"آمده‌ایم خدا حافظی کنیم. هر دو ما را مأمور جبهه کرده‌اند."

"جرا؟"

الیاس‌یگ با فشگ‌هایش ور می‌رود، و می‌گوید:

"نیو را به خانه رساندم. حتی یک کلمه حرف نزد. بعد بتاخت به پادگان برگشتم. چند ساعتی بیشتر نگذشته بود که همه از ماجری باخبر شدند. فرمانده ملیکوف در را بروی خودش بست و مست کرد و چه سیاه مستی! دیگر نمی‌خواست حتی چشمش به اسب بیفتد، و موقع غروب، اسب را بدستور او با یک گلوله خلاص کردند. بعد، برای رفتن به جبهه داوطلب شد. پدرم، در همان موقع، ترتیبی داد تا دادگاه نظامی تبرئه‌اش کند. ولی به ما مأموریت دادند که یگراست به جبهه برویم."

گفتم: "معذرت می‌خواهم، مرا ببخشید. همه‌اش تقصیر من است."

هر دو بتندی اعتراض کردند:

"نه، علی‌خان، تو یک قهرمانی، تو همان کاری را کردی که هر مردی باید بکند. ما خیلی به تو افتخار می‌کنیم."

پرسیدم: "نیو را دیده‌اید؟"

در حالی که همان‌طور ایستاده بودند، عضلات صورتشان منقبض شد. صدایشان سرد بود:

"نه، نیو را ندیده‌ایم."

یک‌دیگر را در آغوش فشردیم، گفتند:

"نگران ما نباش. چه توی جبهه چه دور از جبهه، خوب می‌توانیم گلیممان را از آب بیرون بکشیم."

لبخندی، بدرودی، و در بسته شد.

به نازبالش‌ها لم دادم، و طرح‌های قرمز فرش را نگاه کردم. دوستان طفلکی^{۲۰} من. همه‌اش تقصیر من است. در خیالات غربی فرو رفتم. زمان حال حاضر ناپدید گشته بود. سیمای نینو، گاه‌بختان، و گاه جدی، در دل مهبی رقیق، از سویی به سویی می‌رفت. دست‌های عجیب و

غریبی مرا لمس کرد. کسی بفارسی گفت: "باید حشیش بکشی. برای راحتی خیال خیلی خوب است." یکی سرنی پیچ را در دهان گذاشت، و کلمات از دل رویاهای آشفته من در بیداری، سر بر آورد:

"خان عزیز، واقعاً وحشتناک نیست؟ عجب اتفاق بدی. فکر می‌کنم بهترین کار این باشد که دختر من دنبال پسر حضرت عالی برود. علی و نینو باید فوراً ازدواج کنند."

صدای پدرم را می‌شنیدم که در جواب پدر نینو می‌گفت:

"حضرت والا شاهزاده؛ علی‌خان نمی‌تواند ازدواج کند. او حالا قانلی^۱ است و در معرض انتقام و خونخواهی خاندان ناخاراریان، علی‌خان را به ایران فرستاده‌ام. زندگیش، هر لحظه در خطر است. او برای صبیّه حضرت والا، شوهر مناسبی نیست."

"صفرخان، التماس‌تان می‌کنم. ما خودمان ازین دو بچه حمایت خواهیم کرد. باید از این‌جا دور بشوند، بروند به هندوستان، به اسپانیا. حیثیت دختر من لکه‌دار شده. فقط ازدواج می‌تواند آبرویش را برگرداند و نجاتش بدهد."

"حضرت والا. این دیگر تقصیر علی‌خان نیست. و در هر صورت، من اطمینان دارم که نینو می‌تواند یک شوهر روس، یا حتی یک شوهر ارمنی، برای خودش دست و پا کند."

ولی استدعا دارم بدل عنایتی بفرمایید، خان! ماجری فقط گردش بی‌ضرری با اتومبیل بوده است، که در این هوای گرم بخوبی می‌شود آن را توجیه کرد. پسر حضرت عالی کمی عجله بخرج داده، سوءظنش کاملاً ناجا بوده است؛ علی‌خان باید جبران کند.

"هر چه بوده و هست، باشد؛ حضرت والا. اما علی‌خان فعلاً قانلی است و نمی‌تواند ازدواج کند."

"صفرخان، آخر من هم مثل جناب عالی، پدرم."

۱ - کسی که مرتکب قتل شده و در معرض خونخواهی گسان مقتول

قرار دارد. م

صداها قطع شد. همه چیز بار دیگر آرام بود. دانه‌های حشیش گرد است و به مورچه شباهت دارد. سرانجام، باندهایم را باز کردند. به جای زخمی که حورده بودم دست زدم: نخستین جای زخمی آبرومدانه بر پیکرم. سپس برحاسم و با درنگ، توی اطاق راه رفتم. سوکرها با چشمانی سرشار از ترس، شرماگین به من نگاه می‌کردند. پدرم مدتی خاموش بود. مرتباً "در اطاق بالا و پایین می‌رفت. سپس ایستاد، و گفت: "مامورهای نظمیه هر روز می‌آیند؛ و نه فقط آن‌ها. ناخاراریان‌ها همه جا را بدنبال تو دارند زیر و رو می‌کنند. تا به حال پنج نفرشان هم رفته‌اند به ایران. برای نگهبانی از خانه، بیست نفر را ناچار باید مامور کنم. و ضمناً، خاندان ملیکوف هم، علیه تو، برای خودشان پرونده، خونخواهی باز کرده‌اند و مترصد تا خون ترا بریزند. فقط و فقط برای آن اسب. دوستانت را هم که به جبهه فرستاده‌اند."

بی آن که جوابی بدهم سر بزیر، به پایین چشم دوختم. پدرم دستش را بر شانه‌ام گذاشت، و افزود:

"به تو افتخار می‌کنم، علی‌خان، خیلی خیلی هم افتخار می‌کنم. اگر من هم بودم دقیقاً همان کار ترا می‌کردم."

پرسیدم: "رضایت دارید، پدر؟"

"تقریباً. فقط یک چیز هست."

در آغوشم کشید، به عمق چشم‌هایم خیره شد، و پرسید:

"چرا زنک را نکشتی؟"

گفتم: "نمی‌دانم، پدر. سخت درمانده و خسته شده بودم."

"اگر زنک را هم خلاص می‌کردی، خیلی بهتر بود؛ پسر دل‌بیدم."

حالا دیگر خیلی دیر شده است؛ و گذشته‌ها گذشته. با این حال؛ اصلاً سرزنشت نمی‌کنم. همه ما به تو افتخار می‌کنیم، تمام خانواده به تو افتخار می‌کند."

پرسیدم: "حالا چه کار باید کرد، پدر؟"

دوباره در اطاق بالا و پایین رفت، در حالی که بی‌اختیار آه

می‌کشید:

"خوب، این جا که نمی توانی بمانی. به ایران هم نمی توانی بروی. نظمیه و دو خانواده متنفذ دنبال هستند. بهترین کار این است که بروی به داغستان. هیچ کس توی یک روستای کوهستانی نمی تواند پیدایت کند. نه ماموران نظمیه، و نه ارمنی ها، هیچ کدامشان حرات نمی کنند به آن جا پا بگذارند."

پرسیدم: "برای چه مدتی، پدر؟"

"مدتی طولانی. تا وقتی که نظمیه قضیه را بکلی فراموش کند و آب ها از آسیاب بیفتد. تا وقتی که دشمنان تو با ما صلح کنند. من می آیم و به تو سر می زنم."

شبان به طرف "ماخاش - قلعه" براه افتادم، و از آن جا به قلب کوهستان رفتم. اسب های کوچک اندام، با یال های بلند، از کوره راه های تنگ و باریک، مرا به روستاهای کوهستانی دوردست، بر لبه پرتگاهی وحشی، بردند. من، اکنون، امن و امان در پناه میهمان نوازی داغستانی، در آن جا بودم. مردم به من می گفتند: "قانلی"، و با تفاهم به من نگاه می کردند. دست های لطیف، حشیش را با تنباکوی من می آمیختند. زیاد می کشیدم، و در عذاب از اوهام و خیال، خاموش لم می دادم. قاضی ملا، دوست پدرم، که سایه میهمان نوازش را بر سر من گسترده بود، کلی حرف می زد و کلمات نافذش سینه رویاهای تب آلود مرا که بارها و بارها به روی جاده روشن از مهتاب مردکیانی می کشاندم، می شکافت:

"وهم و خیال را از خودت دور کن، علی خان، اصلاً فکر نکن."

به من گوش بده. آیا هیچ قصه اندلال آ را شنیده ای؟"

با لحنی خشک و بی حالت پرسیدم: "اندلال؟"

"می دانی این اندلال چیست؟ اندلال؛ ششصد سال پیش؛ دهکده"

زیبایی بود. امیری زیرک، دلاور و نیک بر آن فرمانروایی می کرد. ولی آن همه پاکدامنی و پرهیزگاری امیر، برای مردم اندلال زیادی بود. برای

همین بود که مردم نزد امیر رفتند و به او گفتند :

" - ما از دست تو خسته شده‌ایم ، ازین جا برو ، و ما را ترک کن .

" سپس ؛ امیر گریست و سوار بر اسبش شد ؛ با خانواده‌اش بدرود گفت ، و به ایران رفت . امیر در ایران مردی بزرگ و نامور شد . شاه او را مشاور خود کرد ؛ و هر چه وی می‌گفت ، شاه انجام می‌داد . شهرها و ممالک بی‌شماری را فتح کرد . ولی دلش از اندلال و مردمان آن همچنان خون بود . از همین رو گفت :

" - در دل دره‌های اندلال گنجینه‌های بی‌کران طلا و جواهر وجود دارد . ما اندلال را فتح خواهیم کرد .

" و شاه سپاه بزرگش را به سوی کوهستان‌ها برد . سپس ، مردم اندلال گفتند :

" - شمار شما بسیار است ، و در زیرید ، شمار ما اندک است ، و در بالاییم . ولی خداوند که یکتاست و از همهء ما نیرومندتر ، از این هم بالاتر و برتر است .

" بنابراین ؛ مردم اندلال ، مردان ، زنان و کودکان نبرد کردند . پسران امیر که بهنگام مهاجرت او در اندلال مانده بودند ، در صف اول گرم نبرد بودند . ایرانیان شکست خوردند . شاه نخستین کسی بود که گریخت ، و امیر خیانتکار آخرین کسی بود که فرار کرد . ده سال گذشت . امیر سالخورده گشت و با دلتنگی هوای وطن کرد . قصر شاه را ترک گفت و با اسب به زادگاهش بازگشت . مردمان امیر خیانتکار را که راهنمای دشمن به دره‌هایشان شده بود ، شاختند . بر او آب دهان افکندند ، و درها را برویش بستند . امیر تمام روز را در دهکده با اسب پس و پیش رفت اما حتی یک دوست هم نیافت . سرانجام نزد قاضی رفت و گفت :

" - من به وطن بازگشتم اما تا از کرده‌های نادرست خویش توبه کنم . با من آن کن که حکم قانون است .

" قاضی گفت : دست‌هایش را ببندید .

" و آن‌گاه اعلام داشت :

" - قانون پدران ما حکم می‌کند که این مرد را زنده بگور کنیم .

" و مردم فریاد برآوردند : - چنین شود !

" اما قاضی مرد با عدل و انصافی بود . از امیر پرسید :

" - در دفاع از خود چه می‌توانی بگویی ؟

" و امیر پاسخ داد :

" - هیچ حرفی ندارم . من گناهکارم . قانون پدران ما درین جا

محترم است . و این بسیار خوب است . ولی قانونی نیز هست که می‌گوید :

هر که علیه پدرش نبرد کند ، اعدام خواهد شد .

" بنابراین ، من هم حق خود را مطالبه می‌کنم . پسران مرا بر روی

گورم گردن بزنید . "

قاضی گفت : " چنین باد ! " و همهء مردم بتلخی گریستند . زیرا

امیرزادگان از ارزش و احترام فوق‌العاده‌یی برخوردار بودند . ولی قانون

باید اجرا می‌شد . بنابراین ، امیر خائن را زنده‌بگور کردند ، و پسرانش ،

دلیرترین جنگاوران آن خطه را بر روی گور او گردن زدند . "

لندلندکنان گفتم : " چه مزخرفات ابلهانه‌یی ! آیا این بهترین

حکایتیست که می‌دانی ؟ از طرف دیگر ، قهرمان داستان تو ، آخرین

قهرمان این خطه بشمار می‌رود ، در حالی که از مرگش ششصد سال می‌گذرد ؛

و بالاتر از تمام این‌ها ، قهرمان حکایت شما ، خائن هم بوده است . "

قاضی ملا بینیش را بالا کشید ، احساساتش جریحه‌دار شده بود .

پرسید :

" دربارهء امام شامل چه چیز شنیده‌ای ؟ "

گفتم : " دربارهء امام شامل همه چیز را می‌دانم . "

قاضی ملا بدون توجه به جواب من ، توضیح داد :

" از آن زمان ، پنجاه سال می‌گذرد . مردم در حکومت شامل شاد و

بودند ؛ نه از شراب خبری بود ، و نه از تنباکو . هر وقت دزدی را می‌گرفتند ،

دست راستش را می‌بریدند، ولی خیلی خیلی بندرت دزد پیدا می‌شد. تا این که روس‌ها آمدند. سپس پیامبر بر امام شامل ظاهر شد و به او فرمان داد که دست به غزوه، یعنی جنگ مقدس^۱ بزند. تمام مردمان کوه‌نشین، از جمله چچن‌ها، با سوگندهای غلاظ و شداد با امام شامل بیعت کرده بودند. ولی روس‌ها قدرت خیلی زیادی داشتند. چچن‌ها را در خطر گذاشتند، دهکده‌های آنان را سوزاندند و مزرعه‌هایشان را ویران کردند. سپس، خردمندان ایل به دارگو^۲، اقامتگاه امام شامل اعزام شدند تا با التماس از او بخواهند که آن‌ها را از قید سوگند خلاص کند. ولی وقتی با امام روبرو شدند، جرأت نکردند که آنچه را در دل داشتند، بر زبان آورند. در عوض، نزد مادر امام رفتند، پیرزن برای غصه و محن مردم چچن گریست و گفت:

"خواهش شما را با امام در میان خواهم گذاشت.

"زیرا امام شامل همواره فرزندی خوب و شایسته بود، و مادرش هر او نفوذ زیادی داشت. وی یک‌بار گفته بود:

"نفرین باد بر آن که مایه اندوه مادرش گردد.

"وقتی که خانم^۴ با فرزندش سخن گفت، وی یادآوری کرد:

"قرآن پیمان‌شکنی و خیانت را منع کرده است. قرآن پسر را از مخالفت با مادر خود نیز منع کرده است. عقل‌من برای حل این مسأله،

۱ - غزوه، اصطلاحاً "فقط به جنگ‌های پیامبر گفته می‌شود. درین جا، منظور، قاعدهٔ باید "جهاد" باشد، نه غزوه. م

۲ - چچن‌ها از قبایل زردپوست‌اند که امروز در خاک اتحاد جماهیری‌های شوروی، بزندگی خود با روش‌های کهن، همچنان ادامه می‌دهند. م

۳ - دارگو: *Dargo*

۴ - مادر امام شامل، که در متن بصورت *Hanum*، اسم خاص، آمده است. م

قد نمی‌دهد. من چله خواهم نشست^۱ تا شاید خداوند تفضل فرماید و مرا از ابهام برهاند.

"امام سه روز و سه شب روزه گرفت. سپس در برابر فرستادگان چنین ظاهر شد و گفت:

"خداوند مرا روشن فرمود و قانون خویش را بر من آشکار ساخت. اولین کسی که با من از خیانت سخن گوید، محکوم به خوردن یکصد ضربه تازیانه خواهد شد. اولین کسی که از خیانت با من سخن گفت، خانم، مادرم، بود. او را به خوردن یکصد ضربه شلاق محکوم می‌کنم.

"خانم را آوردند. جنگاوران حجاب او را برگرفتند، بر پلگان مسجد افکندندش و تازیانه‌هایشان را بالا بردند، ولی یک ضربه بیشتر نزدند، چون امام زانو زد، اشک ریخت، و گفت:

"- قوانین الهی را نمی‌توان شکست، هیچ‌کس نمی‌تواند آن‌ها را لغو کند، حتی خود من. ولی قرآن این اجازه را می‌دهد که فرزندان کیفر پدر و مادر خویش را بپذیرند. بنابراین، من بجای مادرم حاضریم که مجازات شوم.

"امام شامل عبایش را درآورد، جلو تمام مردم، روی پلگان مسجد دراز کشید و فریاد برآورد:

"- اکنون مرا بزنید، و از آن جایی که من امامم، بدانید که اگر تمام قدرتتان را بکار ببرید، گردن‌هایتان را خواهم زد^۲.

"امام شامل نود و نه ضربه شلاق خورد. آن‌جا، غرق در خون، با

۱ - در اصل: روزه خواهم گرفت و دعا خواهم کرد. م

۲ - گذشته از این که مجازات با تازیانه در شرع مقدس، احکام و ضوابطی دارد که با شرح آمده در متن مغایر است، جالب این جاست که "شامل" پیشوای مذهبی مردم کوه‌نشین که تا این حد در اجراء حدود سختگیر و دقیق است، برای کسی که مأمور اجراء حد شود ولی از تمام قدرتش درین‌کار بهره نگیرد (!) مجازات اعدام تعیین می‌کند! البته مانند چنین حکایات را در میان عوام بسیار می‌توان یافت. م

پوست دریده و گوشت پاره پاره، افتاده بود. مردم، با دیدن این منظره، هراسناک گشتند، و دیگر هرگز کسی جرأت نکرد که از خیانت حرفی به میان آورد. پنجاه سال پیش، بر کوهستان اینچنین حکومت می‌شد. و مردم شاد و خوش بودند. "

من خاموش بودم.

عقاب در آسمان ناپدید گشته بود. شفق گسترش می‌یافت. ملا بر فراز مناره، مسجد کوچک نمایان شد. قاضی ملا سجاده‌اش را باز کرد، و ما با هم، رو به مکه، نماز گزارديم. نیایش بزبان عربی، آهنگ سرودهای رزمی کهن را داشت. گفتم:

"دیگر تشریف ببرید قاضی ملا. شما دوست من هستید. حالا منی خواهم بخوابم."

با سوءظن به من نگریست. سپس آهی کشید و دانه‌های حشیش را در آمیخت... بیرون که رفت، صدایش را شنیدم که به همسایه‌یی می‌گفت:

"قانلی خیلی مریض است." و همسایه جواب داد: "در داغستان هیچ‌کسی بدتی طولانی مریض نمی‌ماند."

ستونی از کودکان و زنان، با چهره‌های درهم و خسته، از میان روستا می‌گذشت. آن‌ها راه درازی را پشت سر گذاشته بودند. در دست - هایشان کیسه‌های کوچکی پر از خاک و پهن را مانند گنجی طلائی می‌فشرده. خاک و پهن را، از روستاهای دوردست، در عوض گوسفند، سکه‌های نقره، و پارچه‌های دستبافت، گرد آورده بودند. اکنون می‌رفتند تا این خاک را که بقیمتی گران بدست آورده بودند، بر تخته‌سنگ‌های تیره بپاشند تا مزارع فقیرشان بتواند ذرت بعمل آورد، و به مردم غذا برساند. مزارع بر زمینی شییدار، در بالای پرتگاه واقع بود. مردها، بسته به زنجیر ایمنی، به پایین، روی سکوه‌های کوچک، فرو می‌لغزیدند، و خاک تازه را بدقت روی زمین سنگی می‌پاشیدند. دیوار بدقواره و زمختی دور مزرعه، آئینده کشیده شده بود تا آن را در برابر وزش باد و ریزش سنگ و خاک، حفظ کنند. این کشتزارها، بطول چهار قدم و عرض سه قدم، گرانبهارترین مایملک مردم کوه‌نشین بود. مردها صبح خیلی زود به مزارع می‌رفتند؛ دست به دعایی طولانی بر می‌داشتند، و فقط بعد از آن بود که بر روی خاک خوب خم می‌شدند. وزش باد که شدت می‌یافت، زن‌ها پتوهایشان را می‌آوردند تا این زمین‌های عزیز و گرانقدر را بپوشانند. دانه‌ها را با انگشتان ظریف قهوه‌یی رنگشان نوازش می‌کردند، سپس غلات را درو می‌کردند و قرص نان‌هایی صاف و دراز می‌پختند. در نخستین قرص

نان سکه‌بی می‌گذاشتند : سکه‌بی بنشانه شکر مردم برای هجزه بذر .
در کنار دیوار یکی از کشتزارهای محقر گردش می‌کردم . گوسفندان ،
در آن بالا ، بر روی تخته‌سنگ‌ها ، بسختی راه می‌رفتند . دهقانی که
کلاه نمدی سفید بر سر داشت ، سوار بر گاری دوچرخه‌بی پیش می‌آمد .
چرخ‌ها مانند ونگ‌ونگ نوزادان ، جیغ می‌کشید . صدای چرخ‌های این
گاری را از وقتی که خیلی با من فاصله داشت ، شنیده بودم . به گاریچی
گفتم :

" برادره نامه‌بی به باکو می‌نویسم تا مقداری گریس برای چرخ‌های
گاریت بفرستند . "

دهقان سوار بر گاری لبخند زد :

" من مرد ساده‌بی هستم ، چرا باید خودم را پنهان کنم ؟ مردم
صدای آمدن گاری مرا می‌شنوند ، برای همین است که چرخ‌ها را روغنکاری
نمی‌کنم . فقط ابرق‌ها به چرخ‌هایشان روغن می‌زنند . "

پرسیدم : " ابرق‌ها ؟ "

" بله ، ابرق‌ها ، مطرودها . "

" عده‌شان زیاد است ؟ "

گفت : " باندازه کافی ، بله . ابرق‌ها دزد و قاتلاند . بعضی آن‌ها
برای مردم آدم می‌کشند ، و بعضی فقط برای دل خودشان سر می‌برند .
ولی همه‌شان باید قسم غلاظ و شدادی بخورند . "

پرسیدم : " چه قسمی ؟ "

دهقان گاریش را متوقف ساخت و پایین آمد . به دیوار مزرعه‌اش
تکیه داد ، تکه پنیری از کیسه‌اش درآورد ، با انگشتان دراز و کشیده‌اش آن
را به دو نیم کرد و تکه‌بی به من داد . موهای بلند و سیاهی با پنیر آمیخته
بود . در هر حال ، آن را خوردم . دهقان گفت :

" سوگند ابرق‌ها را نمی‌دانی ؟ یک ابرق در نیمه‌های شب ، دزدانه

۱ - ابرق *Abrek* یا شاید هم ابرگ - به منبعی که در برگیرنده توضیحی

بیشتر راجع به این دارو دسته راهزن و آدمکش باشد ، متأسفانه برنخوردم . م .

توی مسجد می‌رود و این‌طور قسم می‌خورد: قسم به این مکان مقدس، که آن را محترم می‌شمارم، از امروز به بعد مطرود و رانده شده از اجتماع خواهم بود. خون مردمان را خواهم ریخت و به هیچ‌کس رحم نخواهم کرد. با همه در جنگ خواهم بود. قسم می‌خورم که هر چه را برای آبرو، وحدان، و دل مردم عزیز و گرانقدر است، بدزدم. سینه‌ء کودک را در آغوش مادرش، با خنجر خواهم درید، کلبه‌ء فقیرترین گدایان را به آتش خواهم کشید، و به هر کجا مردم شادمانی می‌کنند، غم و غصه، و عزا و ماتم خواهم برد. اگر بر سر این سوگندنامم، یا عشق و ترحم روزی به دلم راه یابد، الهی دیگر قبر پدرم را باز نبینم، الهی که آب، عطش را هرگز فرو ننشاند، و نان، گرسنگیم را. الهی جنازه‌ام را سر راه بیندازند و با گوشت آن، سگی شکمش را پر کند.

صدای دهقان سنگین و متین، چهره‌اش به طرف خورشید، و چشمانش سبز و ژرف بود. افزود:

"آری، قسم ابرق‌ها این‌طور است."

پرسیدم: "چه کسانی این قسم را می‌خورند؟"

"مردانی که بیش از حد بی‌عدالتی می‌بینند و از ظلم و ستم روح زیادی می‌برند."

مرد دهقان خاموش شد. به خانه رفتم. مکعب کلبه‌ء روستایی به طاس نرد شباهت داشت. آفتاب بر ما می‌کوفت. شاید من خودم هم یک ابرق، یک مطرود، و رانده شده به قلب کوهستان، بودم؟ آیا من هم مانند دزدان داغستانی، می‌بایستی چنین سوگندی را، که با عطش خونریزی در آمیخته بود، یاد می‌کردم؟ آن واژه‌ها همچنان در گوشم زنگ می‌زد و مرا وسوسه می‌کرد. سپس اسب‌های زین شده‌ء ناآشنایی را در برابر کلبه‌ام دیدم. یکی از اسب‌ها مهاری سیمین داشت. روی ایوان، پسرک شانزده ساله فربه‌ای که خنجری طلایی بر کمر داشت، نشسته بود. برایم دست تکان داد و خندید. ارسلان آقا، یکی از بچه‌های مدرسه‌مان بود. پدرش چاه‌های نفت بی‌شماری داشت، بنیه‌ء پسرک سالم و قوی نبود، و بهمین دلیل، غالباً به چشمه‌های معدنی "گیسلوودسک" سفر می‌کرد.

خیلی کم می‌شناختمش چون از من خیلی کوچکتر بود. ولی درین‌جا، در دل کوهستان‌های تنها، همچون برادری در آغوش کشیدم. گونه‌هایش از فرط افتخار و غرور گل انداخت، و گفت:

"با نوکرهایم داشتم ازین‌جا می‌گذشتم، فکر کردم بیایم و ترا ببینم."

دستی به شانه‌اش کوفتم و گفتم:

"ارسلان آقا، مهمان من باش. امشب را بافتخار شهر زادگاهمان جشن می‌گیریم."

بعد توی کلبه فریاد زدم:

"قاضی ملا ترتیب یک ضیافت را بده. از باکو برایم مهمان رسیده."

نیم ساعت بعد، ارسلان آقا چهار زانو روی زیلو نشسته بود، کباب بره و کلوچه می‌خورد، و قند توی دلش آب می‌کردند.

"علی‌خان، از دیدن تو خیلی خوشحالم. تو، درین روستای پرت افتاده، و دور از چشم خونخواهان، مثل یک قهرمان زندگی می‌کنی. ولی نگران نباش، من جای ترا به هیچ‌کس نمی‌گویم."

من اصلاً "نگران نبودم. واضح بود که تمام باکو می‌دانستند که من در کجا هستم."

پرسیدم: "چه طور مرا پیدا کردی؟"

"سید مصطفی به من گفت. متوجه شدم که ده تو در واقع بر سر راه من است، و سید مصطفی از من خواست که سلامش را به تو برسانم."

"و کجا داری می‌روی، ارسلان آقا؟"

"به کیسلوودسک. این دو نفر نوکر همراه من‌اند."

لبخند زنان گفتم: "آه! "ارسلان آقا بنظر خیلی معصوم می‌آمد. گفتم:

"ارسلان آقا به من بگو چرا مستقیماً با قطار نرفتی؟"

"راستش، به کمی هوای کوهستانی احتیاج داشتم. در ماخاش قلعه پیاده شدم و جاده‌یی را که یگراست به کیسلوودسک می‌رود، انتخاب

کردم . "

دهانش را از کلوچه انباشت ، و با شادی ، ملچ ملچ کنان مشغول جویدن شد .

گفتم : " ولی جاده کیسلوودسک سه روز راه با این جا فاصله دارد . " ارسلان آقا وانمود کرد که از فرط تعجب سخت یکه خورده است :
" واقعا؟ راست - راستی این جور است؟ پس حتماً اطلاعات غلط به من داده اند . با این حال ، خوشحالم ، چون حداقل فرصتی پیش آمد که ترا ببینم . "

کاملاً واضح بود که این شیطان کوچولو ، از روی عمد راهش را دور کرده بود تا وقتی به شهر برگشت ، برای همه تعریف کند که مرا دیده است . بنظر می آمد که من در باکو حسابی شهرتی بهم زده بودم . برای ارسلان آقا شراب ریختم ، که قلیپ قلیپ نوشید . بعد ، کمی نزدیکتر شد و پرسید :

" علی خان ، از آن موقع تا به حال هیچ کس را کشته ای؟ خواهش می کنم به من بگو ، قول می دهم به هیچ کس نگویم . "
گفتم : " اوه ، البته ، ده - دوازده نفری . "
گل از گلش شکفت : " راست می گویی؟ " و به نوشیدن ادامه داد و من هم پیایی برایش ریختم . پرسید :

" آیا با نینو عروسی می کنی؟ در تمام شهر بر سر این قضیه دارند شرط بندی می کنند . مردم می گویند که هنوز عاشق او هستی . "
شادمانه خندید و به نوشیدن شراب ادامه داد :

" می دانی علی خان ، ما همگی حسابی ماتمان برده بود ، هفته ها و هفته ها جز درباره این مسأله حرفی نمی زدیم . "

گفتم : " که این طور؟! خوب ، ارسلان آقا از باکو چه خبر؟ "
" اوه ، در باکو - هیچ چیز . یک روزنامه جدید منتشر شده . کارگرا اعتصاب کرده اند . دبیرهای ما می گویند که تو همیشه خیلی زود از کوره در می رفته ای . برایم تعریف کن . ببینم : آخر چه طور باخبر شدی؟ "
گفتم : " ارسلان عزیز ، دوست عزیز ، سؤال دیگر بی سؤال . حالا

نوبت من است که سنوآل کنم . بگو ببینم : نینو را دیده‌ای؟ یا هیچ‌یک از ناخاراریان‌ها را؟ کیپانی‌ها چه می‌گویند؟ "

کلوچه کم مانده بود بیخ گلوی طفلک بیچاره را بگیرد و خفه‌اش کند .
 " ولی من هیچ‌چیز نمی‌دانم ، مطلقاً هیچ‌چیز! هیچ‌کس را هم ندیده‌ام . من اصلاً کمتر از خانه‌مان بیرون می‌رفتم ! "

پرسیدم : " چرا دوست من؟ خدای نکرده مگر مریض بودی؟ "
 " آره ، آره ، مریض بودم ، خیلی هم سخت ! دیفتری گرفته بودم .
 فکرش را بکن ، روزی سه بار تنقیه‌ام می‌کردند ! "
 " برای دیفتری؟! "

" آره ... آره ... "

گفتم : " بیا ، بنوش ارسلان آقا ، برایت خیلی خوب است . "
 نوشید . سپس به طرفش خم شدم و پرسیدم :
 " دوست عزیز من ، بگو ببینم : آخرین باری که حرف راست زدی ،
 کی بود؟ "

با چشمان درشت و معصومش به من زل زد ، و صادقانه گفت :
 " توی مدرسه ، وقتی که هنوز می‌دانستم سه‌سه تا می‌شود چند تا ! "
 شراب شیرین آن شیرین پسر را پاک مست کرده بود . هنوز خیلی کمسال بود ، و اکنون در وضعی قرار داشت که هر چه از او بپرسم کمابیش راستش را بگوید . اعتراف کرد که بدلیل کنجکاوی پیش من آمده ، اعتراف کرد که هرگز به دیفتری مبتلی نبوده ، و این که از سیر تا پیاز شایعات در باکو کاملاً " باخبر است . شاد و شگول به وراجی افتاد :

" ناخاراریان‌ها تصمیم دارند ترا بکشند ، ولی منتظر موقع مناسبند .
 برای این کار اصلاً " عجله‌یی ندارند . من یکی دو باری به دیدن کیپانی‌ها رفتم . نینو مدتی طولانی مریض بود . او را به تغلیس بردند . حالا برگشته است . توی میهمانی رقص باشگاه دیدمش . می‌دانی - مثل آب شراب می‌خورد ، و تمام مدت می‌خندید . فقط با روس‌ها می‌رقصید . پدر و مادرش می‌خواستند بفرستندش به مسکو ، ولی خودش نخواست . هر روز بیرون می‌رود ، و تمام روس‌ها عاشقش شده‌اند . الیاس‌بک مدال گرفته و محمد

حیدر زخمی شده .

"ویلای ناخاراریان بکلی سوخته ، و من شنیده‌ام که کار ، کار دوستان تو بوده . آه ، بله ، یک چیز دیگر . نینو یک سگ کوچولو دارد که هر روز کتکش می‌زند ، خیلی هم بیرحمانه می‌زندش . هیچ‌کس نمی‌داند که نینو سگش را به چه اسمی صدا می‌زند ، عده‌بی می‌گویند علی‌خان ، و عده دیگری می‌گویند ناخاراریان ، صدایش می‌زند . من شخصا " فکر می‌کنم که بهش می‌گوید سید مصطفی . پدرت را هم دیده‌ام . می‌گوید که اگر زیادی شایعه‌پراکنی کنم ، گوشم را می‌کشد . کیپانی‌ها ملکی در تغلیس خریده‌اند . شاید برای همیشه به آن‌جا بروند . "

این ارسلان آقا شیطانک ترحم‌انگیزی بود .

" ارسلان آقا ، معلوم هست که تو بالاخره چی از آب در خواهی آمد ؟ "

نگاهم را مستانه برگرداند : " من شاه خواهم شذ ؟ "

" تو ، چی ؟ ! "

" دلم می‌خواهد پادشاه مملکتی قشنگ با یک عالم سوار نظام ،

بشوم . "

" چیز دیگری نمی‌خواهی ؟ "

" بمیرم . "

" چه‌طور ؟ "

" موقعی که دارم قلمرو سلطنتم را فتح می‌کنم . "

خندیدم ، و ارسلان آقا سخت رنجید :

" راستی ، سه روز حبسم کردند ، کثافت‌ها ! "

پرسیدم : " توی مدرسه ؟ "

" آره ، و حدس بزن برای چی . فقط و فقط برای این که دربارۀ

رفتار وحشیانه و حیوانی با بچه‌ها ، باز به روزنامه‌ها نامه نوشته بودم . خدای

من ، سر این موضوع چه قیل و قالی راه انداختند . "

" ولی ارسلان ، هیچ آدم محترم و آبروداری به روزنامه‌ها نامه

نمی‌نویسد ! "

" خیلی خوب هم می‌نویسند ، و موقعی که برگشتم ، راجع به تو هم چیزی خواهم نوشت . البته ، بدون ذکر اسم تو . من دوست تو هستم ، و خیلی هم محتاطم . یک همچو چیزی می‌نویسم : فرار از خونخواهی : یک رسم قابل سرزنش در مملکت ما . "

بطری را بالا آورد ، روی زیلو افتاد و به خواب هفت پادشاه فرو رفت . نوکرش به درون آمد ، و نگاهی ملامتبار تحویل من داد ، انگار که با نگاهش می‌گفت : باید خجالت بکشی علی‌خان که طفلک بیچاره را این‌جور سیاه مست کرده‌ای .

در دل شب بیرون رفتم . این ارسلان آقا چه شیطان بلا و فاسدی بود . بی‌برو برگرد نیمی از آنچه برایم تعریف کرد ، دروغ بود . چرا نینو باید سگش را بزند ؟ خدا می‌داند که سگش را به چه اسمی صدا می‌زند ! از خیابان وسط‌ده بالا رفتم و در حاشیه مزارع نشستم .

پاره‌سنگ‌ها ، تیره و دلگیر در سایه اطاق ، به من فرو می‌نگریستند . آیا آن‌ها گذشته ، یا رویای مردمان را بیاد می‌آوردند ؟ ستارگان ، بر اوج آسمان ، همچون چراغ‌های باکو ، چشمک می‌زدند . هزاران اشعه نور از پهنه فضای بیکران : همه در چشم‌های من به هم می‌رسیدند . خیره ، نشستم ، و ساعتی یا بیشتر به آسمان نگاه کردم . با خود اندیشیدم : " پس با روس‌ها می‌رقصد ؟ " و ناگهان حس کردم که دلم می‌خواهد به شهر برگردم تا آن شب تیره شب‌آسا را به پایان رسانم . مارمولکی خش‌خش‌کنان از کنارم می‌گذشت . بدامش انداختم . قلب کوچولوش ، از وحشت مرگ ، توی دستم بشدت می‌تپید . پوست سردش را نوازش کردم . آن چشمان کوچولو ، میخکوب شده از وحشت ، یا از خرد ، مرا نگاه می‌کرد . مخلوق کوچولو را تا صورتم بالا بردم . مانند سنگی جاندار ، کهن ، فرسوده از گذشت زمان ، پوشیده از پوستی خشک ، بود . گفتم : " نینو ! " ، و به سگ نیتو فکر کردم ، سپس افزودم : " نینو ، کتکت بزخم ؟ ولی یک مارمولک را چه طور کتک می‌زنند ؟ " موجود کوچولو ناگهان دهانش را باز کرد . زبانی کوچک و نوک‌تیز بیرون آمد و باز ناپدید شد . یک ثانیه هم طول نکشید . از خردی و سرعت آن زبان باریک ، خنده‌ام گرفت . دستم را باز کردم ،

و مارمولک گریخته بود . هر چه بود سنگ‌های سیاه و تیره بود . برخاستم و به کلبه برگشتم . ارسلان ، سر بر زانوی نوکر وفادارش ، همچنان روی زمین دراز کشیده و در خواب بود . بالای بام رفتم و حشیش کشیدم تا آن که صدای مؤذن برخاست .

خودم هم نمی‌دانم که اصلاً چه‌طور اتفاق افتاد. یک روز از خواب بیدار شدم، و نینو بالای سرم ایستاده بود. تا چشم‌هایم را باز کردم، گفت: "علی‌خان، پاک تنبل و تن‌پرور شده‌ای." و روی زیلو نشست و افزود: "دیگر این که توی خواب خرخر می‌کنی، و این عادت خیلی بدیست!"

دلگرفته، گفتم: "حشیشی که با تنباکویم قاطی می‌کنند باعث خرخر کردنم می‌شود." نینو سر تکان داد: "پس فوراً باید از کشیدن حشیش دست برداری."

بی‌مقدمه پرسیدم: "نینو، چرا سگ بیچاره و فلک‌زده‌ات را کتک می‌زنی؟"

"سگم را می‌گویی؟ اوه! دمش را با دست چپ می‌گیرم و با دست راست آن قدر به پشتش می‌زنم تا ناله‌اش بلند شود." "و به چه اسمی صدایش می‌زنی. نینو؟"

نینو با ملایمت گفت: "گیلیمانجارو! صدایش می‌زنم." چشم‌هایم را مالیدم، و ناگهان همه چیز را بروشنی در برابر خویش

دیدم : ناخاراریان ، اسب قره‌باغی ، جاده ، روشن از مهتاب ، و نینو روی
 زین سید مصطفی . . . و از جا پریدم و فریاد زنان پرسیدم :
 " نینو چه‌طور به این‌جا آمدی ؟ "

در حالی که چهره‌اش را به من نزدیک کرده بود ، و اشک در چشمانش
 برق می‌زد ، گفت :

" ارسلان آقا به تمام شهر گفته است که تو می‌خواهی مرا بکشی .
 من هم آمدم . علی‌خان ، دلم بدجوری برای تو تنگ شده بود . "
 دستم در دل شب تاریک گیسویش فرو رفت . بوسیدمش ، لب‌هایش
 از هم گشوده شد ، و مرا با گرمایش سرمست کرد . روی زیلو گذاشتمش و با
 حرکتی تند ، پوشش ابریشمینش را دریدم . پوستش نرم و لطیف و
 عطراگین بود . با ملایمت نوازشش کردم ، بسنگینی نفس می‌کشید ، به
 بالا توی چشمان من نگاه کرد ، و پیکرش در آغوشم بلرزه درآفتد . نگهش
 داشتم ، و در حلقه ، سخت بازوانم نالید . دنده‌هایش ، باریک و لطیف ،
 از زیر پوستش پیدا بود . سر بر سینه‌اش نهادم و گفتم : " نینو . " این
 واژه گفتی نیروی جادوی در خود داشت که جهان قابل احساس و لمس
 شدن را یکسر ناپدید ساخت . تنها دو چشم نمناک و اشک‌آلود گرجی در
 برابرم بود که ، همچون آینه‌یی ، همه‌چیز را در خود نشان می‌داد : ترس ،
 شور و شادی ، اشتیاق ، کنجکاو ، ورنجی نافذ ، درهم شکننده و ناگهانی
 را . اما ناگاه لحاف را بسختی چسبید و در زیر پره‌ای گرم و نرم فرو رفت .
 سرش را بر سینه ، من پنهان ساخت ، و هر جنبش پیکر ظریفش ، مانند
 ندای خاکی تشنه ، در آرزوی تکمیل نیکی باران ، بود . پوشش بستر را
 بآرامی کنار زدم . زمان از حرکت باز ایستاد . . .

۱ - *Killimanjaro* کوهستان آتشفشان خاموشی ، در شرق افریقا ،
 نزدیک به مرز گنیا ، که دارای دو قله است . یکی از این دو قله - بنام
 "کیبو" *Kibo* با ارتفاعی نزدیک به ۱۹۵۶۵ فوت (حدود ۵۹۶۷/۳۲۵
 متر) بلندترین نقطه در قاره افریقا است قله دیگر ، "ماونزی" *Mawenzi*
 نام دارد که ارتفاعش به ۱۷۳۰۰ فوت می‌رسد . م

آرام ، خسته ، و شادمان ، همان جا دراز کشیدیم . سپس نینو گفت :
 " باید به خانه برگردم . معلوم شد که اصلاً قصد کشتن مرا
 نداری . "

پرسیدم : " خودت ، تک و تنها آمدی ؟ "
 " نه ، سید مصطفی مرا آورد . به من گفته که اگر ترا نومید کنم ، یک
 گلوله حرام خواهد کرد . خودش با تفنگ پر و حاضر و آماده ، در بیرون
 نشسته است . اگر از دست من همچنان ناراضی هستی ، می توانی صدایش
 بزنی . "

صدایش نزد من ، و بجای آن ، نینو را بوسیدم .

پرسیدم : " فقط برای همین آمدی ؟ "

صادقانه جواب داد : " نه . "

" به من بگو ، نینو . "

" چه چیزی را ؟ "

گفتم : " این که چرا آن شب ، وقتی که روی زمین اسب سید مصطفی
 نشسته بودی ، اصلاً حرفی نمی زدی و چیزی نمی گفتی ؟ "

" غرورم اجازه نمی داد حرفی بزنم . "

پرسیدم : " پس چه طور حالا به این جا آمدی ؟ "

" باز هم بدلیل غرورم . "

دستش را گرفتم و در حالی که با انگشتان گلبرگ مانندش بازی
 می کردم ، گفتم : " و ناخاراریان ؟ "

بکندی گفت : " ناخاراریان ؟ تو نباید فکر کنی که او برخلاف
 خواست و اراده من ، مرا دزدید . من خوب می دانستم چه کار دارم
 می کنم ، و فکر می کردم که کار درستی هم دارم می کنم . اما کارم درست نبود .
 تقصیر از من بود ، و حق بود که من کشته می شدم . علت سکوتم همین
 بود ، و برای همین است که حالا در این جا هستم . "

کف دستش را بوسیدم . نینو حقیقت را می گفت ، اگرچه ناخاراریان
 دیگر زنده نبود و گفتن حقیقت برای نینو خطر داشت . نینو برخاست ،
 نگاهی به بالا و پایین اطاق انداخت ، و گفت : " دیگر باید به خانه بروم . "

تو مجبور نیستی با من عروسی کنی. تصمیم دارم بروم به مسکو. "

پشت در رفتم، و آن را چندان باز کردم که دوست آبله‌رویم را، که در کنجی نشسته بود، ببینم. سید مصطفی چهارزانو نشسته بود و تفنگش را در دست داشت. شال سبزش محکم بدور کمرش بسته شده بود.

گفتم: "سید، یک ملا و چند نفر شاهد خبر کن، تا یک ساعت دیگر باید نینو را عقد کرده باشم."

سید مصطفی گفت: "به ملا احتیاجی نیست، فقط شهود را خبر می‌کنم. من خودم عقدتان خواهم کرد. من صلاحیت این کار را دارم."

در را بستم. نینو، خرمن موهای سیاهش فرو ریخته روی شانه‌ها، بر بستر نشسته بود. خندان، پرسید: "علی‌خان! هیچ می‌فهمی چه کار داری می‌کنی؟ داری زنی می‌گیری که سقوط کرده و بد نام شده است."

در کنارش دراز کشیدم، پیکرمان به هم نزدیک بود. پرسید: "راستی راستی می‌خواهی با من ازدواج کنی؟"

گفتم: "اگر مرا قبول کنی. می‌دانی که من قانلی هستم. دشمنان زیادی دنبالم می‌گردند."

"می‌دانم، ولی آن‌ها به اینجا نخواهند آمد. ما هم از این‌جا تکان نخواهیم خورد."

با ناباوری پرسیدم: "نینو - یعنی می‌خواهی بگویی که درین‌جا پیش من می‌مانی؟ توی این دهکده، کوهستانی، توی این کلبه، محقر، بدون هیچ کلفت و نوکری؟"

جواب داد: "بله، همین کار را می‌خواهم بکنم، چون تو باید درین‌جا بمانی. من به کارهای خانه می‌رسم، برایت نان می‌پزم، و همسر خوبی برای تو خواهم بود."

"و حوصله‌ات سر نخواهد رفت؟"

خیلی ساده، گفت: "البته که نه! چه طور می‌شود حوصله‌ام سر برود - در حالی که بستم با تو یکی خواهد بود؟"

کسی بر در زد. نینو بی‌درنگ لباس خواب بلند مرا پوشید. سید مصطفی که عمامه‌اش را مرتب کرده و از نو پیچیده بود، به درون آمد و

شهود عقد را معرفی کرد. بعد، روی زمین نشست. قلم و دواتی از پرشالش بیرون کشید. روی دواتش^۱ این عبارت دیده می‌شد: الحمد لله (سپاس تنها خداوند راست). سپس ورقه کاغذی را گشود و آن را بر کف دست چپش گذاشت. آن‌گاه، قلم نی را در مرکب فرو برد. خیلی ظریف و خوشخط نوشت: "بسم الله الرحمن الرحيم" سپس به من رو کرد و پرسید: "اسم شما چیست، آقا؟"

"علی‌خان شیروانشیر، پسر صفرخان از خاندان شیروانشیر."

"مؤمن به چه دینی هستید؟"

"به اسلام، دین محمدی. من شیعه جعفری هستم."

"سید مصطفی، سپس پرسید: "چه خواستی دارید؟"

"خواست من این است که در حضور همه اعلام کنم که این زن را

می‌خواهم به همسری خودم بپذیرم."

"سید مصطفی، درین‌جا، به نینو رو کرد، و پرسید:

"اسم شما چیست، بانوی بزرگوار من؟"

"شاهزاده نینو کیپانی."

"چه دینی دارید؟"

"اورتودوکس یونانی."

"خواستتان چیست؟"

"همسر این مرد بشوم."

"آیا مایلید دینتان را حفظ کنید یا به دین شوهرتان مشرف شوید؟"

نینو لحظه‌یی درنگ کرد، سپس سر برداشت، و قاطع و با غرور

گفت:

"می‌خواهم آن را حفظ کنم."

سید گرم نوشتن بود. ورقه بر روی دست چپش، آرام آرام، به

پایین می‌لغزید و تدریجاً با متنی بخط زینتی عربی، زیبایی پوشیده

می‌شد. عقدنامه آماده بود. سید گفت: "حالا جناب عالی امضاء

۱ - کذا در اصل. ظاهراً "بجای" دوات"، باید "قلمدان" باشد. م.

بفرمایید. " و من امضاء کردم. نینو پرسید: " من با چه اسمی امضاء کنم؟ "

" اسم جدیدتان. "

نینو با دستی قرص و محکم، نوشت: " نینو خانم شیروانشیر. " سپس شهود امضاء کردند. سید مصطفی مهرش را که نام او بر آن حک شده بود، بیرون آورد و آن را پای عقدنامه فشرده. روی مهر، بخط خوش و چشمنواز کوفی، این عبارت بچشم می‌خورد:

" سید مصطفی حافظ مشهدی، عبدالله العالم. "

سید مصطفی عقدنامه را بدست من داد. سپس مرا در آغوش کشید و بفارسی گفت:

" من آدم خوبی نیستم، علی‌خان، ولی ارسلان‌آقا برایم تعریف کرد که تو بدون نینو، توی کوه داری از دست می‌روی و می‌خواره می‌شوی. این عمل، گناه است. نینو از من خواست که او را به اینجا بیاورم. اگر آنچه می‌گوید، حقیقت داشته باشد، تو هم دوستش داشته باش ولی اگر حقیقت نداشت، فردا صبح بکشش. "

گفتم: " اگرچه دیگر حقیقت ندارد، ولی سیدجان، درین صورت هم او را نخواهیم کشت. "

سید، با نگاهی گویای این که سر در نیاورده است، مرا برانداز کرد. سپس نگاهی به دور و بر اطاق انداخت و خنده سر داد. یک ساعت بعد، نارگیله‌یاچیق‌خشیش‌کشی را با تشریفات کامل، به ژرفنای پرتگاه انداختیم. و سر تاپای مراسم ازدواج ما همین بود و بس.

زندگی، کاملاً " دور از انتظار، بار دیگر دوست‌داشتنی گشته بود. هنگامی که در روستا گردش می‌کردم، دهکده یکپارچه لبخند می‌زد، و من نیز، متقابلاً " لبخند می‌زدم، ریرا که شادمان و سرخوش بودم، شادتر از

۱ - "خانم" صورت مونث "خان" است. حرف "میم" در این واژه و دیگر کلمات مشابه آن، علامت تأنیث است، مانند "بگ" یا "بیگ" + م که بدل به "بگم" یا "بیگم" می‌شود. م

تمام عمرم ! عاشقانه دلم می‌خواست که بقیهٔ عمرم را درین‌جا، بر روی حیاطمان که پشت بام خانهٔ همسایهٔ پایینی بود، تک و تنها با نینو بگذرانم. با نینویی که چنان پاهای ظریف و کوچولویی داشت، و شلوار گشاد و یکپارچه سرخ رنگ و یژهٔ زنان داغستانی را، که در قسمت زانو‌ها جمع می‌شد، پوشیده بود. نینو خود را کاملاً "هماهنگ ساخته بود. هیچ‌کس نمی‌توانست حتی حدسش را بزند که نینو به نوع دیگری از زندگی عادت داشته، و طرز فکر و عملش با دیگر زنان ساکن آن روستای کوهستانی، بکلی فرق می‌کرده است. در دهکده ما هیچ‌کس نوکر و کلفت نگاه نمی‌داشت، پس نینو هم حاضر به داشتن خدمتکار نشد. خودش غذایمان را آماده می‌کرد، با زن‌های ده گپ می‌زد، و تمام شایعاتی را که توی ده بر سر زبان‌ها بود، برایم باز می‌گفت. من هم سواری می‌کردم، به شکار می‌رفتم، گوشت شکار به خانه می‌آوردم، و غذاهای عجیب و غریبی را که نینو از خودش در می‌آورد و اختراع می‌کرد، می‌خوردم.

این یک روز از زندگانی ما بود: صبح خیلی زود، نینو را می‌دیدم که با کوزه‌بی سفالین، پای برهنه به سرچشمه می‌رود. سپس، در حالی که پاشنهٔ پاهای برهنه‌اش را با احتیاط روی سنگ‌های تیز و برنده می‌گذاشت، به خانه بر می‌گشت. کوزه را، همچنان که دست‌های ظریفش آن را محکم نگاه داشته بود، بر شانه راستش حمل می‌کرد. فقط یک بار، در نخستین روزهای رفتنش به سرچشمه، پایش لغزید و کوزه بر زمین افتاد. بتلخی گریست: اتفاق تحقیرکننده‌یی بود. ولی زن‌های دیگر آرامش کردند. نینو هر روز، همراه با دیگر زن‌های روستا، به سرچشمه می‌رفت و آب می‌آورد. آن‌ها، در یک ستون، از کوه بالا می‌رفتند، و پاهای برهنه نینو را در حالی که یگراست به جلو نگاه می‌کرد، از دور می‌توانستم ببینم. نینو به من نگاه نمی‌کرد، و من هم فقط نگاهی گذرا به او می‌انداختم. نینو قانون کوهستان را بی‌درنگ درک کرده بود: هرگز، تحت هیچ شرایطی، عشق خود را جلو دیگران، برملا نکنید.

نینو به درون کلبهٔ تاریک می‌آمد، در را می‌بست، و کوزه را بر زمین می‌گذاشت. جامی آب به من می‌داد، و از کنجی نان، پنیر و عسل

می‌آورد. مثل همهٔ مردمان روستاهای کوهستانی، بادست‌غذایی خوردیم. نینو بزودی در هنر دشوار چهار زانو نشستن روی زمین، استاد شد. غذایمان را که تمام می‌کردیم، نینو، در حالی که دندان‌های سپید و مروارید گونش را نمایان می‌ساخت، انگشتانش را می‌لیسید. آن‌گاه می‌گفت: "آداب و رسوم این‌جا حکم می‌کند که حالا پاهای ترا بشویم. ولی چون ما تنهایییم، و من بسرچشمه رفته‌ام، تو پاهای مرا خواهی شست." اسباب‌بازی‌های کوچولوی خنده‌داری را که نینو به آن‌ها پاهای خودش می‌گفت، در آب می‌گذاشتم. نینو، شلپ‌شلپ‌کنان، پاهایش را توی آب بالا و پایین می‌برد، و چکه‌های آب، پرواز کنان، بر سر و صورت من فرود می‌آمد. سپس در بام - حیاطمان می‌نشستیم، من روی مخده و نینو پیش‌پایم. نینو در همان حال، آهنگی را زمزمه می‌کرد یا همان‌طور ساکت می‌نشست و به من خیره می‌شد. من نیز از تماشای چهرهٔ "مادونا"ی خودم هیچ‌گاه خسته نمی‌شدم.

هر شب، مانند جانوری کوچولو، خود را، در زیر لحاف گلوله می‌کرد. شبی از من پرسید:

"علی‌خان، خوشحال هستی؟"

"خیلی هم خوشحالم. تو چی؟ دلت نمی‌خواهد به‌باکو برگردی؟" جدی گفت: "اوه، البته که نه. می‌خواهم نشان بدهم که تمام آنچه را از زنان آسیایی بر می‌آید، من هم می‌توانم بکنم. یعنی: خدمت به شوهرم."

چراغ را که خاموش می‌کردیم، نینو، خیره به تاریکی، و در اندیشهٔ مسائل مهم، بی‌حرکت، دراز می‌کشید: آیا درست بود که آن همه سیر به کباب بره بزند؟ و آیا روستاوی شاعر با ملکه تamar سروسری داشته است یا نه؟ و اگر درین روستای دورافتاده ناگهان دچار دندان درد سختی بشود، چه اتفاقی خواهد افتاد؟ و، به عقیدهٔ من، چرا زن همسایه دسته جاروب را برداشته و سفت و سخت بجان شوهرش افتاده بود؟ نینو اندوهناک گفت:

"زندگی پر از راز و رمز است"، و خوابش برد. در نیمه‌های شب،

بیدار شد، پایش به آرنج من گیر کرد، و زمزمه‌کنان، با غرور و خودخواهی گفت: "به من می‌گویند نینو!" و باز خوابش برد، و من شانه‌های ظریفش را با پتویی پوشاندم. آن گاه با خود گفتم: "نینو، تو واقعا" مستحق و شایسته" زندگانی بهتری از زندگی درین روستای دور افتاده، داغستانی، هستی."

روزی به "خونساخ"، نزدیکترین شهر کوچک به روستایمان رفتم. در بازگشت، کلی میوه‌های جوراجور، و "تمدن" به ارمغان آوردم: یک چراغ نفتی، یک بربط، یک دستگاه گراموفون، و یک شال ابریشمین. نینو تا گراموفون را دید، گل از گلش شکفت. افسوس که در تمام خونساخ، بیش از دو صفحه موسیقی نتوانستم پیدا کنم: رنگی ویژه، رقص مردم کوه‌نشین، و آریایی^۲ از اپرای "آیدا"^۳. این دو صفحه را بارها و بارها و بارها، و چندان شنیدیم که آن‌ها را دیگر نمی‌توانستیم از هم تشخیص بدهیم. خبرهای باکو ناچیز بود، و خیلی دیر به ما می‌رسید. پدر و مادر نینو پیایی، التماس‌کنان، از ما می‌خواستند که به مملکت متمدنتری برویم. البته این غیر از واقعی بود که ما را به نفرین و عاق شدن، تهدید می‌کردند. پدر نینو به دیدن ما آمد، البته فقط یک بار و بس. وقتی دید که دخترش چه گونه زندگی می‌کند، از کوره در رفت:

"محض رضای خدا فوراً از این جا بروید! نینو بی برو برگرد درین محیط وحشی، از پا در خواهد آمد!"

نینو در جواب گفت: "حال من هیچ وقت به این خوبی نبوده، نمی‌توانید بفهمید، پدر جان؟ ما نمی‌توانیم از این جا برویم، مگر متوجه نیستید؟ من اصلاً" دلم نمی‌خواهد به این زودی‌ها بیوه بشوم."

پدر نینو یادآوری کرد: "ولی مالک بی طرف هم درین دنیا وجود

1 - Chunsach

۲ - قطعه تصنیف مانندی در اپرا که ملودی آن را معمولاً "باسانی" می‌توان بیاد سپرد، زمزمه‌گرد یا با سوت زد. م

۳ - اپرایی اثر جوزپه وردی آهنگساز نامدار ایتالیایی. م

دارد، مثلاً "اسپانیا. در آن جا، دست هیچ یک از ناخاراریان ها به شما نخواهد رسید."

نینو پرسید: "ولی پدر جان، ما چه طور می‌توانیم به اسپانیا برویم؟"

شاهزاده کیپانی جواب داد: "از طریق سوئد."

نینو خشمناک غرید: "من حاضر نیستم به سوئد بروم."

شاهزاده کیپانی به باکو برگشت و شروع به فرستادن بسته‌های لباس زیر، کیک و شیرینی، و کتاب، در اول هر برج، کرد. نینو کتاب‌ها را نگاه می‌داشت و بقیه را به این و آن می‌بخشید. روزی، پدر من به دیدن‌مان آمد. نینو با لبخندی شرماگین از پدرم استقبال کرد، با همان لبخند معصومانه دوران تحصیلش، که هر وقت با معادله‌های چند مجهولی روبرو می‌شد، بر لب می‌آورد. این یکی معادله خیلی زود حل شد: (پدرم پرسید:)

"آشپزی می‌کنی؟"

نینو جواب داد: "بله."

"از سرچشمه آب می‌آوری؟"

"بله."

آن‌گاه، پدرم گفت: "راه طولانی، خسته‌ام کرده است، پاهای مرا می‌شویی؟"

نینو کوزه را برداشت، و پاهای پدرم را شست.

پدرم یک رشته بلند مروارید گل‌بهی رنگ از جیبش درآورد، آن را به گردن نینو انداخت و گفت: "متشکرم." سپس غذایی را که نینو آماده کرده بود، خورد، و نتیجه قضاوتش را اینچنین اعلام داشت:

"زن خوبی نصیبت شده، علی‌خان، ولی آشپز بدی گیت آمده! از باکو برایتان یک آشپز می‌فرستم."

نینو با التماس نالید: "خواهش می‌کنم این کار را نکنید. من دلم می‌خواهد که خودم به شوهرم خدمت کنم."

پدرم قهقهه سر داد؛ و یک جفت گوشواره الماس برای نینو فرستاد.

روستای ما در آرامش و صفا غوطه می خورد. فقط یک بار، قاضی ملا دوان دوان آمد تا خبری مهم به ما بدهد: غریبه‌یی مسلح را، که مسلماً "ارمنی بود، در حومه روستایمان بدام انداخته بودند. تمام روستا از فرط خشم می‌غرید - آخر، من میهمان آنان بودم. کشته شدن من، نام و آبروی یکایک روستاییان را تا ابد، با خون، لکه‌دار می‌کرد. بیرون رفتم تا به مرد اسیر نگاهی بیندازم. او برآستی ارمنی بود. ولی، البته تشخیص این‌که آیا از ناخاراریان‌ها بود یا نه، اصلاً امکان نداشت. ریش سفیدان ده جلسه تشکیل دادند، درباره این موضوع بحث کردند، و تصمیم گرفتند که از آن مرد زهرچشمی بگیرند، و چنان از روستا بیرونش کنند که هوس یک چنین کارهایی دیگر هیچ‌گاه بسرش نزنند. بدینسان، چنانچه او از خاندان ناخاراریان می‌بود، فوراً "بقیه را خبر می‌کرد، و اگر هم نبود، خداوند با توجه به نیت پاک مردم روستا، حتماً از سر تقصیرشان می‌گذشت!

جنگ، گفתי در سیاره‌یی دیگر، همچنان ادامه داشت. ولی ما نه چیزی از آن می‌دیدیم، و نه می‌شنیدیم. کوهستان‌های ما، از روزگار شامل، پر از افسانه‌ها و قصه‌های پریان بود. دوستانمان هر چند گاه یک بار، برای ما روزنامه می‌فرستادند، ولی من آن‌ها را نخوانده بدور می‌انداختم. یک روز نینو پرسید:

"آیا اصلاً یادت هست که جنگی وجود دارد؟! "

خندیدم: "خدمت نینو خانم خودم صمیمانه اعتراف کنم که بکلی ویش کرده بودم! "

واقعاً هیچ زندگی‌یی، برای من، بهتر از این امکان نداشت، حتی زندگی خوش و سرشار از آسایش، صرفاً وقفه‌یی میان گذشته و رد و بس: این وقفه، هدیه اتفاقی پروردگار بزرگ به علی‌خان یروانشیر بود.

سپس آن نامه رسید. سواری خسته، کوفته و از نفس افتاده، بر پشت اسبی با دهان کف‌آلود، آن نامه را آورد. نویسنده نامه نه پدرم بود، و

نه سید . روی پاکت این کلمات دیده می شد : از ارسلان آقا به علی خان .
نینو ، یکم خورده ، پرسید : "ارسلان آقا؟ چه کار می تواند داشته
باشد؟"

پیک سوار گفت : " خان ، نامه های متعددی برای جناب عالی در راه
است . ارسلان آقا مبلغ گزافی به بنده مرحمت فرمودند چون می خواستند که
نامه شان پیش از نامه دیگران بدست حضرت خان برسد . "
با خود گفتم : " این آخر دوران زندگی در کوهستان است . "
سپس ، نامه را گشودم و خواندم :

بسمه تعالی

درود من بر حضرت والا علی خان

حال جنابتان چه طور است ، همچنین
اسب هایتان ، شراکتان ، و رعایایی که با آنان زندگی
می کنید؟ بنده الحمدلله خوبم ، همچنین اسب هایم ،
شرابم ، و رعایایم . عرض این کمترین را استماع فرمایید :
در شهر ما اتفاقات بزرگی رخ داده است . زندانیان از
زندان بیرون آمده اند و حالا راست راست در همه جا راه
می روند . می بینم که سؤال می فرمایید : - نظمی و مأموران
کجا هستند؟ توجه بفرمایید تا عرض کنم : مأموران نظمی
در همان جایی هستند که زندانی ها قبلاً بودند ، یعنی :
توی زندان نزدیک دریا . . . و سربازان؟ خدمتان عرض
شود که دیگر سربازی وجود ندارد . می بینم که سر مبارکتان
را دارید تکان می دهید ، دوست عزیز ، و در عجبید که
والی چه طور توانسته اجازه چنین کارهایی را بدهد؟ پس
به بنده رخصت بدهید تا حضورتان عرض کنم : والی
خردمند ما دیروز اراده فرمودند که فرار کنند . جناب والی
از حکومت بر چنین مردم بدی خسته شده بودند . والی
مقتدر ما چند تا از شلوارهای کهنه و یگی از علامت های

مخصوص کلاه مبارکشان را، اراده فرموده جا گذاشتند. ملاحظه می‌کنم که دارید می‌خندید، علی‌خان، و تصور می‌فرمایید که حقیر دارد دروغ می‌گوید: ولی مژده! مژده! این بار مخلصان اصلاً دروغ نگفته است و نمی‌گوید. می‌شنوم که می‌پرسید: چرا تزار، یک والی و نیروی پلیس جدید اعزام نمی‌کند؟ اجازه بفرمایید در جواب عرض کنم: دیگر تزاری هم وجود ندارد. مخلص کلام این که دیگر هیچ چیزی وجود ندارد که ندارد. بنده هیچ نمی‌دانم که اسم این همه اتفاقات را چه باید گذاشت، ولی خدمتتان عرض شود که دیروز کتک جانانه‌یی به آقای مدیر مدرسه‌مان زدیم، و هیچ‌کس مداخله‌یی نکرد. بنده دوست حضرت عالی هستم، علی‌خان، برای همین است که می‌خواهم اولین کسی باشم که این خبرها را به حضورتان عرض می‌کند، گرچه می‌دانم که امروز عده‌ای زیادی از مردم شهر دارند برای سرکار نامه می‌نویسند. آن‌ها حتماً می‌خواهند خبرتان کنند که: تمام ناخاراریان‌ها به وطنشان برگشته‌اند، و دیگر نظمیه و پلیسی وجود ندارد. سلامت باشید، علی‌خان. بنده، دوست و چاکر جنابتان هستم.

ارسلان‌آقا

(امضاء)

سر برداشتم. رنگ نینو بکلی پریده بود. با صدایی لرزان گفت:
 "علی‌خان، راه باز شده! ما می‌رویم! ما می‌رویم!"
 نینو، در حالت سرمستی عجیبی، این کلمات را پیاپی تکرار می‌کرد. هق‌هق‌کنان، به گردن من آویخت، و گفت: "خواهیم رفت."
 و پنجه پاهای برهنه‌اش تصویری بر شن‌های روی بام نقش کرد.
 گفتم: "بله، نینو، ما خواهیم رفت."
 من هم شادمان بودم، و هم اندوهگین. تخته‌سنگ‌های برهنه

کوهستان، در شکوهی زرد رنگ، گاه‌گاه می‌درخشید، و بر سینه صخره‌ها؛ کلبه‌های محقر و کوچک، مانند کندوی زنبور عسل، بر فراز پرتگاه ژرف؛ و همچنین منارهء کوچک که مردم را به نماز و راز و نیاز و تفکر فرا می‌خواند. این آخرین روز اقامت ما در روستای کوهستانی بود.

چهرهٔ مردم ، در میان جمع ، آمیزه‌یی از بیم و شور و شادی را نشان می‌داد . پرده‌هایی که شعارهایی بالنسبه بی‌معنی بر آن‌ها بچشم می‌خورد ، در عرض خیابان ، از سویی به سوی دیگر کشیده شده بود . زنان دستفروش در یک گوشهٔ خیابان گرد آمده و خواستار آزادی سرخپوستان آمریکا و جنگلی‌های افریقا بودند . موج حوادث در جبهه‌های جنگ برگشته بود : گراندوک ناپدید شده بود ، و اجتماعات انبوه سربازان زنده‌پوش در گوشه و کنار شهر دیده می‌شد . در طول شب صدای تیراندازی‌هایی بگوش می‌خورد . و در ساعات روز ، مردم دکان‌ها را غارت می‌کردند .

نینو روی اطلس^۱ خم شده بود . گفت :

" می‌خواهم کشوری پیدا کنم که در جنگ نباشد . "

و انگشتانش بر خطوط چندین رنگ مرز کشورهای گوناگون ، روی نقشه لغزید .

سربسرش گذاشتم و با تمسخر گفتم : " شاید مسکو منظورت را برآورد ! یا پتربورگ ؟ ! " "

نینو بی‌اعتناء شانه‌هایش را بالا انداخت ، و انگشتش/نروژ را پیدا

۱ - اطلس : کتابی که مجموعهٔ نقشه‌های جغرافیایی ممالک مختلف جهان است . م

کرد.

گفتم: " مطمئنم که نروژ کشوریست در آرامش و صلح و صفا، ولی چه طور می توانیم خودمان را به آن جا برسانیم؟ "

نینو آهی کشید و گفت: " نمی توانیم! " و بعد پرسید: " آمریکا چی؟ "

شاد و شنگول گفتم: " کشتی های توپدار! "

پرسید: " هندوستان، اسپانیا، چین، ژاپن؟ "

گفتم: " یا در حال جنگند، یا مانعی توانیم راهی برای رسیدن به آن ها پیدا کنیم. "

" علی خان، پاک توی تله افتاده ایم! "

" کاملاً حق با تست، نینو. فرار کردن اصلاً معنایی ندارد. ما باید راهی پیدا کنیم که شهرمان را، دست کم تا رسیدن ترک های عثمانی، کمی سر عقل بیاوریم. "

نینو، ملامت کنان، گفت:

" فایده این که شوهر آدم یک قهرمان باشد، چیست؟! "

و افزود: " من از پوستر، اعلامیه، شعار، و سخنرانی هیچ خوشم نمی آید. اگر وضع همین طور بماند، من یکی که به ایران، پیش عمویت، فرار خواهم کرد! "

گفتم: " این طور نمی ماند. " و از خانه بیرون رفتم.

در انجمن خیریه اسلامی جلسه یی برقرار بود. نجبای نیکنهادی که چند ماه پیش، در خانه پدرم، برای آینده مردممان آن قدر دل سوزانده بودند، اکنون در میان حضار دیده نمی شدند. مردانی با عضلات نیرومند، تالار را پر کرده بودند. الیاس یگ را دم در دیدم. او و محمد حیدر از جبهه برگشته بودند. استعفاء تزار آنان را از قید سوگند وفاداریشان رها نموده بود، و اکنون، آن ها، آفتاب سوخته، سر بلند، مغرور، و نیرومند، درین جا بودند. جنگ به آن ها خوب ساخته بود. الیاس یگ و محمد حیدر به کسانی شباهت داشتند که نیم نگاهی به آن دنیا، انداخته اند، و خاطره آن را تا ابد در دل خود نگاه خواهند داشت.

الیاس یگ گفت: " علی خان، بایدکاری بکنیم، دشمن پشت دروازه‌های شهرمان است. "

گفتم: " بله، باید از خودمان دفاع کنیم. "

" نه باید حمله کنیم. "

الیاس یگ این را گفت، از سکویی بالا رفت، و با صدایی آمرانه فریاد برآورد:

" مسلمانان! من یک بار دیگر وضع شهرمان را روشن می‌کنم. از زمان آغاز انقلاب^۱ تاکنون، جبهه‌های جنگ بکلی از هم پاشیده است. سربازان روس که از خدمت فرار کرده‌اند، و عضو حزب‌های مختلف‌اند، و همگی مسلح‌اند و در آتش شهوت غارت؛ دور شهر ما اردو زده‌اند. در شهر ما تنها یک تشکیلات نظامی شامل مسلمانان وجود دارد: ما داوطلبان (لشکر سرگش)^۲. عده‌ای ما از روس‌ها کمتر است، و همین‌طور کمتر از آن‌ها اسلحه داریم. دومین تشکیلات نظامی در شهر ما سازمان نظامی حزب ناسیونالیست ارمنی^۳، یعنی داشناک - توتون^۴ است. استپالالای^۵ و آندرونیک^۵ رهبرهای آنند که به ما نزدیک شده‌اند. آن‌ها سرگرم تشکیل ارتشی از ارامنه ساکن این‌جا هستند، و این ارتش را می‌خواهند به قره‌باغ و ارمنستان ببرند. ما با تشکیل این ارتش و رفتن آن به ارمنستان موافقت کرده‌ایم. در نتیجه، ارمنی‌ها، همراه با ما، به روس‌ها اولتیماتوم خواهند داد. ما درخواست خواهیم کرد که پناهندگان و سربازان روس دیگر نباید از شهر ما عبور کنند. اگر روس‌ها اولتیماتوم ما را نپذیرند، ما و ارامنه، با هم، می‌توانیم آنچه را می‌خواهیم بزور اسلحه بدست آوریم. مسلمانان! به (لشکر سرگش) بپیوندید، مسلح شوید. دشمن پشت درهای ما است. "

۱ - انقلابی که سرانجام به پیروزی کمونیست‌ها منجر شد. م

2 - *Armenian Nationalist Party*

3 - *Dashnak - Tutun*

4 - *Stepa Lalai*

5 - *Andronik*

سراپا گوش بودم . این سخنرانی بوی خون و جنگ می داد . چندین روز تمام طرز کاربرد مسلسل را در میدان مشق شهر آموخته بودم . اکنون ، علم جدید من حکم می کرد که آن را عملاً " بکار ببرم . محمدحیدر کنار من ایستاده بود و با فانوسقه اش بازی می کرد . به او رو کردم و گفتم :

" بعد از جلسه ، با الیاسیگ به خانه ما بیایید . سید مصطفی هم می آید . مسأله را باید حل کنیم . "

محمدحیدر سر تکان داد ، و من به خانه رفتم .

دوستانم ، در حالی که همگی مسلح بودند ، آمدند . حتی سید مصطفی هم خنجرى به پرشال سبز رنگش داشت . نینو چای آماده کرد . در میان ما سکوت غریبی حکمفرما بود . شهر ، در آستانه جنگ ، بیگانه و دلگیر می نمود . مردم برای گردش ، یا رفتن به سر کارهایشان ، همچنان در خیابان ها بالا و پایین می رفتند . اما همه این ها باز هم ، بصورتی ، غیر واقعی و شبح آسا بنظر می رسید ، گفتمی که زندگی روزگذر بزودی پوچ و بی معنی می شد .

الیاسیگ پرسید : " اسلحه باندازه کافی تهیه کرده ای ؟ "

گفتم : " پنج تا تفنگ ، هشت تا روولور ، یک مسلسل سنگین و مهمات . یک سرداب هم برای زن ها و بچه ها هست . "

نینو سر برداشت : " من توی سرداب نمی روم . "

سیس ، قرص و محکم ، افزود : " من از وطنم در کنار تو دفاع خواهم کرد . "

صدایش سخت و استوار بود .

محمدحیدر با آرامی گفت : " نینو ، تیراندازی را ما می کنیم ، و زخم ها را تو می بندی . "

نینو ، با شانه های فرو افتاده ، سر بزیر انداخت ، و گفت :

" آه ، خدایا . کوچه ها و خیابان هایمان میدان جنگ خواهد شد . تأثر بصورت مرکز ستاد در خواهد آمد ، بزودی ، گذشتن از عرض خیابان نیکولای همان قدر غیر ممکن خواهد بود که رفتن به چین . یا باید

سیاستمان را عوض کنیم یا یک ارتش را تار و مار کنیم تا بتوانیم به مدرسه^۱ تamar مقدس برویم . می‌توانم شما را ببینم که تا بن دندان مسلح ، در باغ فرمانداری ، روی شکم‌هایتان سینه‌خیز جلو می‌روید ، و در نزدیکی دریاچه ، همان جایی که من و علی‌خان یک دیگر را می‌دیدیم ، مسلسل‌سنگین وجود خواهد داشت . ما توی شهر عجیبی زندگی می‌کنیم . "

الیاس‌بگ گفت : " من مطمئنم که زد و خوردی نخواهد شد . روس‌ها اولتیماتوم ما را قبول خواهند کرد . "

محمدحیدر ، دلگیر ، خنده سر داد : " یادم رفت به شما بگویم که سر راه ، وقتی به این‌جا می‌آمدم ، اسدالله را دیدم . او معتقد است که روس‌ها اولتیماتوم را رد خواهند کرد ، و از ما خواهند خواست که تمام سلاح‌هایمان را تسلیم کنیم . البته مال من یکی را که نمی‌توانند بگیرند . " الیاس‌بگ گفت : " پس برای ما و متحدان ارمنیان چاره‌ی جز جنگ نیست . "

نینو ، خیره به پنجره ، خاموش بود . سید مصطفی عمامه‌اش را مرتب کرد و گفت :

" الله اکبر ، الله اکبر . . . من در جبهه نبوده‌ام و به زرنگی علی‌خان هم نیستم . ولی قانون الهی را خوب می‌دانم . این بد چیز نیست که مسلمانان ، در جنگ ، روی وفاداری متحدان کافر خود حساب کنند . در حقیقت ، بطورکلی ، اتکاء به غیر هیچ وقت خوب نیست . شریعت چنین حکم می‌کند ، و زندگی هم اینچنین است . فرمانده^۲ قشون ارامنه کیست؟ استپا لالای ! خوب می‌شناسمش . پدر و مادرش در سال ۱۹۰۵ بدست مسلمانان کشته شدند . چه‌طور ممکن است چنین چیزی را فراموش کند؟ و در هر صورت ، من باورم نمی‌شود که ارامنه در کنار ما با روس‌ها جنگ کنند . این روس‌ها چه کسانی هستند؟ فقط یک مشت اراذل و اوباش ، و دزد آنارشویست^۱! اسم رهبر آن‌ها ، استفان شاوومیان^۲ است ، که او هم

۱ - هرج و مرج طلب: " آنارشویست " یا " آنارکیست " *Anarchist*

بقیه^۲ پاورقی در صفحه^۳ بعد

ارمنی است. آنارشیست‌های ارمنی با ناسیونالیست‌های ارمنی خیلی زودتر جفت و جور می‌شوند تا ناسیونالیست‌های ارمنی با ناسیونالیست‌های مسلمان. راز و رمز خون همین است. قسم به قرآن که همواره بر حق است، مسلماً دودستگی و نفاق در میان خواهد آمد.

نینو گفت: "سید، مسأله فقط خون نیست، شعور هم هست. اگر روس‌ها پیروز شوند، با استپالالای و آندرونیک هم خیلی خوب رفتار خواهند کرد."

محمدحیدر بصدای بلند خندید. و گفت: "ببخشید، دوستان. همین حالا داشتم فکر می‌کردم که اگر ما در جنگ پیروز شویم، با ارمنی‌ها چه خواهیم کرد. چنانچه ترک‌های عثمانی بر ارمنستان مسلط شوند، حتی فکر این را که ما از آن‌جا دفاع کنیم، اصلاً نمی‌شود کرد."

الیاس‌بگ که از خشم بخود می‌پیچید، گفت:

"این طرز حرف زدن درست نیست؛ حتی چنین فکری را هم نباید کرد. مسأله آرامنه خیلی ساده حل خواهد شد: قوای نظامی لالای، و همراه آن‌ها خانواده‌هایشان، به ارمنستان مهاجرت می‌کنند. تا یک سال بعد، حتی یک نفر ارمنی هم در باکو باقی نخواهد ماند. آن‌ها وطن خودشان را خواهند داشت و ما هم وطن خودمان را. خیلی ساده؛ ما دو ملت خواهیم بود که در کنار هم زندگی می‌کنند."

گفتم: "الیاس‌بگ، حق با سید مصطفی است. تو راز و رمز خون را

دنباله پاورقی از صفحه قبل

کسی که معتقد به ویرانگری و بیقانونی است. آنارشیست‌ها معتقدند که تنها با ویران کردن؛ بیرحمانه کشتن سران و پولداران و حتی خرده پولداران؛ بگلی از میان بردن قانون؛ سوزاندن همه چیز و خلاصه: تنها با نابودی کامل ضوابط ناظر بر روابط انسان‌ها، انقلاب واقعی صورت خواهد گرفت، و آن‌گاه، بر ویرانه‌ها و پشته‌های گشتگان می‌توان "حیاتی دیگر" برای بشر بوجود آورد، و به آینده انسان امیدوار بود! م

2 - Stephan Shaumian

فراموش می‌کنی. پدر و مادر استپالای بدست مسلمانان کشته شده‌اند، و او خیلی بی‌غیرت باید باشد که وظیفه خونخواهی را از یاد ببرد. " الیاس‌بگ گفت: " شاید هم سیاستمدار باشد، نه بی‌غیرت؛ علی-خان؛ سیاستمداری که به ندای خونخواهی و همخونی، برای نجات ملتش از مرگ حتمی، پاسخ نمی‌دهد. اگر لالای زرنگ باشد، بنفع خودش و ملتش خواهد بود که طرف ما را بگیرد. "

تا از میان رفتن شفق، جر و بحث کردیم. آن‌گاه، نینو گفت: " شما هر چه باشید، سیاستمدار یا منصف، امیدوارم که تا هفته دیگر باز هم درین‌جا باشید، البته صحیح و سالم. چون اگر توی شهر جنگ بشود... "

نینو بدون آن که حرفش را تمام کند، خاموش شد. شباهنگام، نینو کنار من دراز کشیده بود ولی خوابش نمی‌برد. لبانش نمناک و از هم گشوده بود. در خاموشی، خیره‌خیره به پنجره نگاه می‌کرد. در آغوشش کشیدم. به من رو کرد و پرسید: " علی‌خان، تصمیم داری جنگ کنی؟ " البته، نینو. "

نینو گفت: " بله، البته. " و ناگهان صورت مرا در میان دست‌هایش گرفت و به سینه خود فشرد. با چشمان کاملاً باز، بی آن که سخنی بگوید، مرا بوسید. هوسی سرکش بر او چیره شد. سرشار از شهوت، تسلیم و ترس از مرگ، خود را محکم بر من می‌فشرد. چهره‌اش چنان می‌نمود که گفتمی در جهان دیگری بود، جهانی که می‌بایستی تنها بدانجا می‌رفت. ناگهان خود را عقب کشید، سر مرا به چشمانش نزدیکتر نگاه داشت، و چنان آرام و بنرمی سخن گفت که بسختی می‌توانستم صدایش را بشنوم: " اسم بچه‌مان را علی می‌گذارم. "

سیس بار دیگر خاموش شد، و چشمانش را که در هاله رازآمیزی پوشیده شده بود، باز به پنجره دوخت. مناره مسجد کهن، ظریف، زیب و باشکوه، در روشنایی رنگ‌گیریده ماه، سر به آسمان می‌سایید. سایه‌های دیوار دژ سالخورده، تیره و تهدیدآمیز، قوز کرده بود. از دوردست

صدای برخورد آهن با آهن بگوش می‌رسید : کسی خنجرش را تیز می‌کرد ، و صدای آن همچون صدای وعده و قول و قراری بود . آن‌گاه تلفون زنگ زد . برخاستم و در دل تاریکی ، افتان و خیزان به طرف تلفون رفتم . صدای الیاس‌بگ در گوشی تلفون پیچید :

" ارمنی‌ها به روس‌ها پیوسته‌اند . از مسلمانان خواسته‌اند که اسلحه‌شان را حداکثر تا ساعت سه بعدازظهر فردا ، تسلیم کنند . البته ما این کار را نخواهیم کرد . تو در سمت چپ دروازهٔ ییزیاناشویلی ، کنار دیوار ، پشت مسلسل خواهی نشست . سه نفر دیگر به کمکت خواهم فرستاد . همه چیز را برای دفاع از دروازه آماده کن . "

گوشی را گذاشتم . نینو روی تخت‌خواب نشسته بود و زلزل مرا نگاه می‌کرد . خنجرم را کشیدم و برندگی لبه‌اش را آزمودم . نینو پرسید :

" موضوع چیست ، علی‌خان ؟ "

" دشمن در پشت دروازه‌هاست . "

در همان حال ، لباس پوشیدم و نوکرها را صدا زدم . آن‌ها ، با شانه‌های ستبر ، نیرومند و مهیب و درشت اندام حاضر شدند . به هر کدام تفنگی دادم ، سپس به پایین ، نزد پدرم ، رفتم . جلو آینه ایستاده بود و یکی از نوکرها بالاپوش چرگسی او را برس می‌کشید .

" علی‌خان ، تو کجا باید موضع بگیری ؟ "

گفتم : " جلو دروازهٔ ییزیاناشویلی . "

" خوب است . موضع من هم در انجمن خیریه اسلامی ، در مرکز ستاد است . "

شمشیر پدرم ، درحالی‌که دستی به سبیلش می‌کشید ، در نیام تکان خورد

و صدا کرد :

" شجاع باش علی . دشمن نباید از روی دیوار بگذرد . اگر به میدان پشت دیوار رسیدند ، همه‌شان را به مسلسل ببند . اسدالله رفته که دهقان‌ها را از دهکده‌ها جمع کند . آن‌ها ، در خیابان نیکولای ، از پشت به دشمن حمله خواهند کرد . "

روولورش را غلاف کرد و خسته و فرسوده مژه بر هم زد . سپس افزود :

"آخرین کشتی بمقصد ایران ساعت هشت حرکت خواهد کرد . نینو حتماً باید با آن برود . اگر روس‌ها موفق شوند ، به همه زن‌ها تجاوز خواهند کرد ."

به اطاقم برگشتم . نینو با تلفون حرف می‌زد . شنیدم که می‌گفت :
 " نه ، مامان . من همین‌جا می‌مانم . واقعاً خطری نیست ، می‌دانید که . متشکرم ، پاپا ، نگران نباشید ، مواد غذایی باندازه کافی داریم . بله ، متشکرم . ولی خواهش می‌کنم نگران نباشید . من نمی‌آیم ، نمی‌آیم !"
 در ادای کلمات آخر ، صدایش را که بی‌شبهت به ناله‌یی نبود ، بلند کرد . گوشی را گذاشت . گفتم :

" حق با تست ، نینو . پیش پدر و مادرت هم در امن و امان نخواهی بود . آخرین کشتی بمقصد ایران ، ساعت هشت حرکت می‌کند . چمدان‌هایت را ببند ."

گونه‌هایش گل انداخت و عمیقاً سرخ شد :

" مرا از خودت دور می‌کنی ، علی‌خان ؟"

هرگز ندیده بودم که نینو این قدر سرخ شده باشد . گفتم :
 " در تهران خطری متوجه تو نخواهد بود ، نینوی من . اگر دشمن پیروز شود ، به همه زن‌ها و دخترها تجاوز خواهد کرد ."

سر برداشت و با جسارت گفت : " به من دست هم نخواهند زد ، علی‌خان - به من نه ؛ جرأت نخواهند کرد ! خیالت راحت باشد علی‌خان ، مطمئن باش ."

گفتم : " نینو خواهش می‌کنم ، برو به ایران . هنوز فرصت هست . " بتندی گفت : " دیگر بس کن ! علی‌جان ، من خیلی می‌ترسم ، از دشمن ، از جنگ ، از تمام چیزهای وحشتناکی که قرار است اتفاق بیفتد . اما همین‌جا می‌مانم . من نمی‌توانم ترا کمک کنم ، ولی مال تو هستم . باید این‌جا بمانم ، باید ! همین و بس ."

و همین بود و بس ! بر چشمانش بوسه زدم و احساس غرور کردم . نینو ، با وجود آن که از اطاعت امر من سرپیچید ، باز همسر خیلی خوبی بود . سپیده می‌دمید . گرد و خاک در هوا موج می‌زد . از دیوار بالا رفتم .

نوکرانم، با تفنگ‌های آماده، در پشت کنگره‌های سنگی قوز کرده بودند. سی‌نفر از مردان الیاس‌یک میدان خالی "دوما" را زیر نظر داشتند. با سبیل‌های سیاه و مردانه، و چهره‌های آفتاب‌سوخته‌شان، یعور، خاموش، و در هیجان، آماده بودند. مسلسل، یا لوله، کوتاه‌ش، پهن و کوفته و بد شکل، به بینی روس‌ها شباهت داشت. گشتی‌های ارتباطی، هر چند گاه یک بار، بی‌سر و صدا، از روی دیوار دوان‌دوان می‌آمدند، و پیام‌هایی کوتاه می‌آوردند. کشیشان و ریش‌سفیدها، بامید معجزه دست یافتن به سازش، در آخرین دقیقه، در جایی‌نشسته بودند و همچنان مذاکره می‌کردند.

خورشید دمید، و آفتاب سوزان از آسمان فرو تابید تا در دل سنگ‌ها فرو رود. نگاهی به خانه‌مان انداختم. نینو روی بام، صورتش به طرف آفتاب، نشسته بود. نزدیکی‌های ظهر به پای دیوار آمد و با خود غذا و نوشابه آورد. با کنجکاو آمیخته به وحشت و هراس، مسلسل را خیره‌خیره نگاه کرد؛ سپس بی‌سر و صدا، با پشت خمیده، توی سایه نشست تا بالاخره دستور دادم که به خانه برگردد. سید مصطفی در بالای مناره، با آوایی روشن، نافذ و متین، اذان گفت. سپس، در حالی که تفنگش را ناشیانه بدنبال می‌کشید، به ما پیوست. فرآنی در شالش جای داده بود.

اکنون یک ساعت از ظهر می‌گذشت. به پهنه میدان "دوما" در آن سوی دیوار نگاهی انداختم. عده‌یی انگشت‌شمار، با پشت‌های خمیده از فرط دلهره، گفתי که از حمله‌یی فوری بیمناک باشند، از پهنه میدان خاکی شتابان می‌گذشتند. زنی چادر بسر، فریاد زنان، بدنبال بچه‌هایش که در وسط میدان بازی می‌کردند، می‌دوید. یک... دو... سه. ناقوس‌های ساختمان شهرداری سه بار صدا در آمد و سکوت را در هم شکست. و همزمان با آن، گفתי که ناقوس‌ها در بچه‌هایی را بگونه‌یی معجزه‌آسا، بروی جهانی دیگر، گشودند، و صدای شلیک نخستین گلوله‌ها از حومه شهر بگوشه رسید.

آن شب، ماه در آسمان دیده نمی‌شد. قایق بادبانی بر آب‌های تیره، دریای خزر، بنر می‌شناور بود. درات کف‌آلود آب، تلخ و شور، هر چند گاه یک بار به صورت ما پاشیده می‌شد. بادبان سیاه، همچون بال‌های پرنده‌یی غول‌پیکر، در بالای سر ما گسترده بود. من، در کام پوستینی بزرگ، روی تخته‌های نمناک کشتی کوچک دراز کشیده بودم. قایقران، که از "تکین" ها بود، صورت پهن بدون ریشش را به طرف ستاره‌ها گردانده بود. سر بلند کردم، و به پشم‌های فرفری پوستین دست زدم. پرسیدم:

"سید مصطفی؟"

چهره آبله‌گونش روی من خم شد. دانه‌های سرخ رنگ تسبیحش، در میان انگشتانش، پس و پیش می‌رفت... چنان که دست‌های ورزیده و بخوبی نگهداری شده‌اش، گفתי گرم بازی با چکه‌های خون بود. گفت:

"من این‌جا هستم علی‌خان، تو راحت دراز بکش."

برق اشک را در چشمانش دیدم، و بلند شدم و نشستم. گفتم:

"محمدحیدر کشته شد. جنازه‌اش را توی خیابان نیکولای دیدم.

بینی و گوش‌هایش را بریده بودند."

چهرهٔ سید به طرف من چرخید :

"روس‌ها از طرف بایلو ف آمدند و گردشگاه را محاصره کردند . تو همه‌شان را درو کردی و از میدان دوما راندی ."

گفتم : "آره؟" و همه چیز بیادم آمد . افزودم :

"بعد اسدالله آمد و فرمان حمله داد . ما با خنجر و سر نیزه پیش رفتیم . تو صدای بلند سورهٔ یاسین را می‌خواندی ."

"و تو - تو خون دشمنان را نوشیدی . می‌دانی در کنج آشوم چه کسانی ایستاده بودند؟ تمام خاندان ناخاراریان . نسل همه‌شان از روی زمین برداشته شد ."

تکرار کردم : "نسل همه‌شان از روی زمین برداشته شد . . . من هشت مسلسل روی بام ساختمان آشوم در اختیار داشتم . ما خداوندگار تمام محله بودیم ."

سید مصطفی پیشانیش را مالید . صورتش گفتی با خاکستر در آمیخته بود :

"آن بالا ، صدای رگبار تمام روز ، یکبند ادامه داشت . کسی خبر آورد که تو کشته شده‌ای ، علی‌خان . نینو این را شنید ، ولی حتی یک کلمه هم حرف نزد . خاموش ، توی اطاقش نشست . توتق مسلسل‌ها ادامه داشت . ناگهان صورتش را با دست‌ها پوشاند و فریاد کشید :

"- بس کنید ! بس کنید ! بس کنید !

"ولی غرش مسلسل‌ها ادامه یافت . بعد ، مهماتمان تمام شد ؛ ولی دشمن این را نمی‌دانست . فکر می‌کردند که برایشان دام گسترده‌ایم - موسی نقی هم کشته شده . لالای او را خفه کرد ."

هیچ چیزی نمی‌توانستم بگویم . آن مردک تکینی که از صحرای شن سرخ آمده بود ، خیره‌خیره آسمان را نگاه می‌کرد . خفتان ابریشمین رنگارنگش ، در نسیم ، همچون بال پرندگان ، پرپر می‌زد . سید گفت :

"شنیدم که نزدیک دروازهٔ زیزیاناشویلی درگیر زدو خوردی . همین

طور بود؟ من در آن طرف دیوار بودم . "

" درست است . یک نیمتنه^۱ چرمی سیاه در برابرم بود ، خنجرم را در آن فرو بردم و به رنگ سرخ درآمد . دختر خاله‌ام عایشه هم کشته شد . "

دریای خزر مانند آینه بود ، قایق بوی قطران می‌داد . نامی بر خود نداشت ، و در کرانه^۲ بی‌نام و نشان صحرای شن سرخ^۳ شناور بود . سید مصطفی بآرامی گفت :

" ما کفن پوشیدیم . ما مردم مسجد . سپس خنجرهایمان را کشیدیم و بر سر دشمن ریختیم . بیشترمان کشته شدند . ولی خدا مرا به فیض شهادت نائل نکرد . الیاس هم زنده است ، و به روستا پناه برده و پنهان شده است . چه غارتی کردند خانه^۴ شما را ! یک تکه فرش ، یک تکه اثاث ، حتی یک تکه چینی هم باقی نمانده است . فقط در و دیوار لخت و خالی باقی گذاشتند . "

چشم‌هایم را بستم . یکپارچه رنجی سوزان بودم . گاری‌هایی پر از جنازه می‌دیدم ، و نینو را که در تاریکی ، در ساحل اشباع شده از نفت " بی‌بی - ایبات " ، بقچه‌یی را حمل می‌کرد . سپس قایق بادبانی ، و ناخدایش که از مردمان صحرانشین بود . برج دریایی جزیره "نارگین" نور به اطراف می‌پراکند . شهر در تاریکی ناپدید گشت . دکل‌های سیاه نفت همچون زندانبانانی عبوس بود . اکنون ، من در کام پوستینی گشاد ، و در حالی که دردی کوبنده سینه‌ام را می‌خواست بدرد ، درین‌جا دراز کشیده بودم . برخاستم . نینو در پناه تکه پارچه کوچکی از جنس بادبان ، دراز کشیده بود . چهره‌اش کشیده و خیلی رنگپریده بود . دست‌های سردش را گرفتم و مختصر لرزشی در آن‌ها حس کردم . پدرم ، در پشت سر ما ، کنار قایقران نشسته بود . جمله‌هایی از این‌جا و آن‌جا بگوشم می‌خورد :

" ... پس تو واقعاً فکر می‌کنی که در واحه^۵ تجارچی^۶ آدم می‌تواند رنگ چشم‌هایش را به اراده^۷ خود ، تغییر دهد ؟

"بله، خان. در تمام دنیا تنها یک جا هست که در آن می‌توان این کار را کرد - واحه تجارتچی. مرد مقدسی پیش‌بینی کرد که..."
گفتم: "نینو، پدرم دربارهٔ معجزات واحه تجارتچی دارد صحبت می‌کند. اگر آدم بخواهد درین دنیا زندگی کند، باید این جوری باشد؛ مثل پدرم."

نینو گفت: "نمی‌توانم. نمی‌توانم، علی‌خان؛ گرد و غبار توی خیابان، از خون سرخ بود."

صورتش را با دست پوشاند، و بی‌صدا گریست. شانه‌هایش می‌لرزید... کنارش نشستم، در حالی که به میدان "دوما"، به محمد حیدر، که بیجان در خیابان نیکولای افتاده بود - یعنی در همان خیابانی که تمام این سال‌ها در راه، مدرسه طی کرده بود -، و به نیم‌تنهٔ چرمی سیاه، که ناگهان سرخ گشت، فکر می‌کردم. زنده بودن، دردناک و رنج‌آور بود. صدای پدرم را که گفתי از فاصله‌ی دور می‌آمد، شنیدم: "در جزیرهٔ شلکن! مار هست؟"

"بله، خان، مارهای خیلی طویل، مارهای سمی... ولی تا به حال چشم هیچ انسانی آن‌ها را ندیده است. فقط مرد مقدسی از واحهٔ مرویک زمانی گفت..."

بیش از این نمی‌توانستم تحمل کنم. به کنار سکان رفتم و گفتم:
"پدر، آسیا مرده است، دوستان ما کشته شده‌اند، و ما تبعیدی هستیم. خشم خدا متوجه ما است، و شما دارید راجع به مارهای جزیره شلکن صحبت می‌کنید."

چهرهٔ پدرم آرام بود. به دکل تکیه زد و مدتی طولانی به من خیره شد. سپس گفت:

"آسیا نمرده است. فقط مرزهایش تغییر کرده؛ برای ابد تغییر کرده است. باکو حالا اروپاست. و این فقط یک حادثهٔ اتفاقی نیست. در باکو از مدت‌ها پیش دیگر هیچ آسیایی باقی نمانده بود."

گفتم: " پدر! من سه روز تمام با مسلسل، سر نیزه و خنجر از آسیا دفاع کردم. "

" تو مرد شجاعی هستی، علی خان. ولی شجاعت چیست؟ اروپایی‌ها هم شجاع‌اند. تو، و تمام مردانی که دوشادوش تو جنگیدند - شما، هیچ کدامتان، دیگر آسیایی نیستید. من از اروپا متنفر نیستم. نسبت به آن بی‌اعتناء و بی‌تفاوتم. تو از آن متنفری چون چیزی از اروپا در وجودت هست. تو به مدرسه روسی رفتی، زبان لاتین یاد گرفتی، وزن اروپایی داری. چه‌طور می‌توانی همچنان آسیایی باشی؟ اگر تو پیروز شده بودی، حتی بدون آن که خودت بدانی، و بدون آن که نیتش را داشته باشی، شخصاً اروپا را به باکو می‌آوردی. این واقعاً اهمیت ندارد که شاهراه‌ها، و کارخانه‌های بزرگ و غول‌پیکر را ما بسازیم یا روس‌ها بسازند. زندگی دیگر نمی‌توانست به همان صورت سابق ادامه یابد. آسیایی خوبی بودن معنیش کشتن عده، بیشتری از دشمنان، یا از شهوت خونریزی دیوانه بودن نیست. "

" پس بفرمایید: آسیایی خوبی بودن، چیست؟ "

" تو نیمه اروپایی هستی، علی خان، برای همین است که چنین سؤالی می‌کنی. دربارهٔ سؤالت من نمی‌توانم توضیح بدهم، چون تو فقط چیزهای مرئی زندگی را می‌بینی. صورت تو رو به خاک است. بهمین دلیل است که شکست ترا رنج می‌دهد، و این رنج را نشان هم می‌دهی. " پدرم خاموش شد، چشمانش حالتی خیره به دوردست داشت. او دنیایی را برتر از این دنیای واقعی که ما می‌شناسیم، می‌شناخت، و مانند دیگر پیرمردان ایران و باکو، از جهانی دیگر باخبر بود که به آن می‌توانست پناه ببرد، و در آن‌جا هیچ حمله‌ی تهدیدش نمی‌کرد. من از این آرامش آن جهانی، جایی که دوستان را در آن می‌توان دفن کرد و با این حال، دربارهٔ معجزات جزیره، تجارتچی سخن گفتم، تنها احساسی گنگ و مبهم داشتم. من بر در این جهان کوفتم، ولی راهم ندادند. من بیش از حد گرفتار واقعیت دردناک خودمان بودم. پس من دیگر یک آسیایی بشمار نمی‌رفتم. ازین بابت هیچ‌کس ملامت نمی‌کرد، ولی بنظر

می‌آمد که همه از آن باخبرند. بیتابانه آرزو داشتم که باز به وطن، به جهان رؤیاهای آسیا، بازگردم، ولی دیگر غریبه شده بودم: یک بیگانه! توی قایق، تنها ایستاده بودم و به آینه سیاه دریا می‌نگریستم. محمد حیدر جان‌باخته، عایشه کشته شده، خانه‌ء ما ویران گشته است. و من در قایقی بادبانی، به سوی سرزمین شاه، به آرامش بزرگی که ایران نام دارد، پیش می‌رفتم. ناگهان، نینو در کنار من ایستاد، و پرسید:

"ایران... آن‌جا چه خواهیم کرد؟"

گفتم: "استراحت خواهیم کرد."

"بله، استراحت - می‌خواهم بخوابم، علی‌خان، یک ماه یا یک سال تمام بخوابم. می‌خواهم توی باغی پر از درختان سرسبز بخوابم. و در آن‌جا نباید سرو صدای تیراندازی باشد."

گفتم: "به مملکت درست و مناسبی داری می‌روی. ایران از هزار سال پیش تاکنون در خوابی گران بسر می‌برد؛ و در آن‌جا تیراندازی چندانی هم نمی‌شود."

بروی عرشه رفتیم. نینو فوراً خوابش برد. مدتی طولانی، خیره بر پیکر پشت به نور سید مصطفی، و قطره‌های خونی که در دست داشت، دراز کشیده بیدار ماندم. سید گرم راز و نیاز با خداوند بود. او جهان، پنهان، جهانی را که واقعیت در آن پایان می‌گیرد، بخوبی می‌شناخت. خورشید می‌دمید، و ایران در پس آن بود. در حالی که قوز کرده بر تخته الوارهای قایق، ماهی می‌خوردیم و آب می‌نوشیدیم، نفس ایران را می‌توانستیم حس کنیم. "تکین" وحشی، با پدرم گرم صحبت بود، و همزمان، بی‌اعتناء به من نگاه می‌کرد، گفتمی که من صرفاً یک شیء بودم. در غروب روز چهارم، نواری زرد رنگ را در افق دیدیم. همچون ابری می‌نمود؛ ولی در واقع، ایران بود. نوار گسترش یافت. کلبه‌هایی گلی و لنگرگاهی محقر در پیش چشمانم قرار داشت. آن‌جا/انزلی: بندر شاه^۱

۱- مراد از بندر شاه، درین‌جا، بندر متعلق به "شاه" است، نه

"بندر شاه" که خود نام بندری است غیر از بندر انزلی.

بود. در لنگرگاهی چوبین و بسی کهنه، کناره گرفتیم. مردی که نیمتنه‌بی پوشیده بود، به استقبال ما آمد. برکلاه پوستی بلندش؛ نقش شیرسیمین، یک‌پارا، با شمشیری در چنگال، بالا گرفته، و خورشید در پشتش می‌درخشید. دو پلیس دریایی، ژنده‌پوش و برهنه‌پای، در پشت این صاحب‌مقام رسمی حرکت می‌کردند. با چشمان درشت و گرد به ما نگاه کرد، و گفت:

"آن چنان که نوزاد در نخستین روز زاده شدنش، نخستین شعاع‌های خورشید را خوشامد می‌گوید، به عالیجنابان خیرمقدم عرض می‌کنم. تذکره و اوراق لازم را همراه دارید؟"

پدرم گفت: "ما شیروانشیر هستیم."

"آیا اسدالسلطنه شیروانشیر که دروازه‌، الماسیه شاهنشاه همواره برویش گشوده، چندان بختیار هستند که خونی همچون خون حضرات عالی در عروقشان جاری باشد؟"

پدرم گفت: "ایشان برادر من‌اند."

پیاده شدیم. صاحب‌مقام رسمی ما را همراهی کرد. به انبار که رسیدیم، گفت:

"ورود حضرات عالی جناب به حضرت اشرف اسدالسلطنه الهام شده بود. ایشان اتومبیل مبارکشان را که از شیر نیرومندتر، از آهوتیزروتر، و از عقاب زیباتر، و از دژی بر فراز صخره‌بی امن و امانتر است، برای خدمت به عالی‌جنابان فرستاده‌اند."

از پیچی گذشتیم. آن‌جا، در کنار خیابان، یک اتومبیل کهنه اسقاط، سیستم فورد، که همچون بیماران مبتلی به تنگی نفس، هن‌هن و پته‌پت می‌کرد، ایستاده بود. لاستیک‌هایش را در چندین نقطه وصله‌پینه کرده بودند. سوار شدیم و موتور لرزش آغاز کرد. راننده چنان خیره خیره، دوردست‌ها را می‌نگریست، که گفتی ناخدای یک کشتی اقیانوس‌پیما بود. نیم ساعت بیشتر طول نکشید تا اتومبیل براه افتاد، و سپس سفر به تهران را، از طریق رشت، آغاز کردیم.

انزلی - رشت - خیابان‌ها و روستاها ، دم سوزان بیابان بر آن‌ها .
ابی‌یزید ، گاه‌گاه ، مانند شبی در افق پدیدار می‌گردد : ابی‌یزید ، آب
شیطان ، سراب مرگبار ایرانی^۱ . بزرگراه رشت ، در حاشیه رودخانه‌یی ما
را به پیش می‌برد . اما در بستر رودخانه جز لایه‌های گل وجود ندارد ، در
آن از آب نشانی هم نیست . در رودخانه‌های ایران آب جاری وجود
ندارد ، فقط ، جای جای ، به حوضچه‌ها و تالاب‌های کوچک و بزرگ
برمی‌خورید^۲ تخته‌سنگ‌های عظیم ، در کناره ساحل خشک ، قد بر
افراشته ، سایه خود را بر شن و ماسه می‌افکنند . این تخته‌سنگ‌ها به
هیولاهایی ماقبل تاریخ ، با شکم‌های فربه و برآمده ، خواب‌آلود و خرسند ،
شبهت دارد . آوای جرس - زنگ کاروان‌ها - از دوردست بگوش می‌رسد .
سرعت اتومبیل ما کاسته می‌شود ، و در قلمرو پر نشیب کوهستان ، شترهایی
را می‌بینیم که با گام‌های کشیده و بلند ، پیش می‌روند . ساربان ، که یک

- ۱ - ابی‌یزید ، پدر یزید ؟ چنین اصطلاحی ، برای من کاملاً " تازه " داشت ، بنابراین از درستی یا نادرستی آن ، کاملاً " بی‌اطلاع "م .
۲ - روشن است که یک چنین تصویری ، با توجه به وجود رودخانه‌های بزرگ ، مانند کارون که حتی قابل کشتیرانی است ، به هیچ روی نمی‌تواند درست باشد . م

چوبدستی در زیر بغل دارد، پیشاپیش کاروان در حرکت است، و مردانی که جامه سیاه بتن دارند، وی را دنبال می‌کنند. شترها، نیرومند و سخت، با گام‌های منظم براهشان ادامه می‌دهند. همراه با گام‌های حساب شده و آهنگین شتران، زنگوله‌هایی که بر گردن دارند، بکندی جرنگ جرنگ می‌کند. از دو طرف شترها، کیسه‌های سیاه‌رنگ درازی آویخته شده است. آیا بار آن‌ها ابریشم اصفهان است؟ یا پشم گیلان؟ اتومبیل می‌ایستد. حالا بهتر می‌بینم: بر پشت شترها، جنازه‌هایی آویخته شده است. یکصد، دویست جنازه، پیچیده شده در پوشش‌های سیاه‌رنگ. سر شترها، مانند ساقه‌های مزارع ذرت، هنگامی که باد گیسوی طلایی آن‌ها را شانه می‌زند، بآرامی تکان می‌خورد. کاروان، از دل بیابان‌ها، کوه‌ها، از قلب سپیدی خیره‌کننده کویر نمک، از میان واحه‌های سرسبز بی‌شمار، و با گذر از کناره دریاچه‌های پهناور، بارمرگ می‌برد. در دوردست‌ها، در مرز عثمانی، شتران زانو بر زمین خواهند زد. کارمندان دولت عثمانی، که فینه بر سر دارند، جنازه‌ها را واری می‌کنند، و کاروان، بار دیگر، راه خود را به سوی گنبد‌های شهر مقدس کربلا ادامه می‌دهد. کاروان در نزدیکی ضریح مقدس حضرت امام حسین، سیدالشهداء (ع) می‌ایستد. دست‌هایی دقیق و کارآمد، جنازه‌ها را به گورهای آماده شده برای آن‌ها می‌برد. جنازه‌ها در سینه خاک شنزار کربلا تا زمانی آرام می‌گیرند که نفخه صور، در روز قیامت، از خواب بیدارشان کند. در حالی که دست بر چشم‌هایمان می‌گذاریم، در برابر جنازه‌ها سر فرو می‌آوریم، و به ساربان و سیاهپوشان می‌گوییم:

" التماس دعا داریم. دریقه متبرک سیدالشهداء ما را هم دعا کنید. "

و بزرگ مردان سوگوار و سیاهپوش پاسخ می‌دهد:
" محتاج دعاییم. "

و کاروان، آرام، همچون شب، و مانند ابی یزید، شراب مرگبار کویر بزرگ، براه می‌افتد و پیش می‌رود...
در خیابان‌های رشت پیش می‌رانیم. چوب و سفال افق را پنهان

می‌کنند. درین جا، صدهای دور و درازی را که، از زمان بنیاد نهادن این شهر، بر آن گذشته است، می‌توان حس کرد. خانه‌های گلین در کوچه‌های تنگ، جمع‌وجور، چنان می‌نمایند که گفתי از گستره‌های پهناور هراسانند. رنگ خاک رس و زغال‌سنگ گدازان تنها رنگ‌هایی است که بچشم می‌خورد. همه چیز کوچک و جمع و جور، و شاید بگونه‌ی نمادین، گویای تسلیم در برابر سرنوشت است. دیدن مسجدی بزرگ که در میان این کلبه‌های از وحشت جمع و گلوله شده، سر بر آسمان می‌ساید، براستی شگفتی‌انگیز است. مردان، روی سرهایشان که موهایی کاملاً "کوتاه و اصلاح شده دارد، کلاه‌های مدوری شبیه به کدو حلوائی نهاده‌اند، و چهره‌هایشان به صورتک می‌ماند. همه‌جا پر است از گرد و خاک. علتش، این نیست که ایرانیان بخصوص دوستدار گرد و خاکند، بل که آنان همه چیز را به حال خود رها می‌کنند زیرا می‌دانند که سرانجام، همه چیز باز خاک خواهد گشت.

در قهوه‌خانه‌ی کوچک خستگی در می‌کنیم. اطاق بوی حشیش می‌دهد. مردها از گوشه چشم نینو را برانداز می‌کنند. درویشی ژنده‌پوش، با دهان باز و لب‌های کف‌آلود، و ظرفی مسین (کشکول) به دست، در کنجی ایستاده است. او همه را می‌بیند و نمی‌بیند. چنان که گویی به وجودی نامرئی گوش می‌دهد، و گویی چشم‌پراه نشانی از غیب است. پرتو سکوتی تحمل‌ناپذیر، از وجودش می‌تابد. ناگهان، از حای می‌جهد، و فریاد می‌کند: "می‌بینم که خورشید از غرب طلوع می‌کند! " جمعیت بر خود می‌لرزد. پیکی از طرف والی در آستانه، در قهوه‌خانه پدیدار می‌گردد: " عالیجناب حضرت والی، بدلیل وجود محدره برهنه، عده‌ی را به حراست و حفاظت مأمور فرموده‌اند. " منظورش نینوست، که چادر بسر ندارد. نینو زبان فارسی نمی‌داند، و هیچ واکشی نمی‌نماید. شب را در منزل والی می‌گذرانیم. بامدادان، نگهبانان ما اسب‌هایشان را زین می‌کنند. آن‌ها ما را تا تهران همراهی خواهند کرد؛ زیرا نینو از چادر بسر کردن تن می‌زند، و در نتیجه لخت و عور بحساب می‌آید؛ و همچنین خطر حمله، راهزنان، که در سراسر کشور بی‌پروا تاخت و تاز می‌کنند، نیز

وجود دارد و ما را تهدید می‌کند.

اتومبیل ما، آرام آرام، در دل بیابان، خود را کشان‌کشان جلو می‌برد. از قزوین و خرابه‌های باستانی‌ش می‌گذریم. شاپور، شاهنشاه ساسانی، ارتش‌های خود را درین جا گرد هم آورد. پادشاهان سست‌نهاد صفوی، هنرمندان، حامیان هنرمندان و روحانیان پارسا درگاهشان در همین شهر بود. هشتاد، هفتاد، و شصت کیلومتر دیگر: جاده مانند ماری طویل، پیچ و تاب می‌خورد. و آن‌گاه: دروازه تهران با کاشی‌های رنگارنگ و چشمنواز. در برابر قله پوشیده از برف، و دوردست دماوند، چهار برج سر بر آسمان می‌ساید. گذرگاهی سرپوشیده؛ و آراسته با نوشته‌هایی خردمندانه بزبان عربی، مانند چشم یک غول به من نگاه می‌کند. گدایان با زخم‌های هراس‌انگیزشان، و درویش‌های آواره با جامه‌های ژنده و کثیفشان، در گرد و خاک زیر دروازه بزرگ دراز کشیده‌اند. دست‌هایشان با انگشت‌های کشیده و بلند اشرافی، به سوی ما دراز شده است. درباره شکوه شهر شاهانه تهران، با آوایی اندوهبار و سوگوار، آواز می‌خوانند. آنان نیز، مدت‌ها پیش، با آرزوهای طلایی به شهر گنبد‌های بی‌شمار آمدند. اکنون، خاک خفته در خاک‌اند؛ و درباره شهری که آن‌ها را پذیرفته و از خود رانده بود، آوازهای اندوهناک می‌خواندند. اتومبیل کوچک از درون کوچه‌های تنگ و تودرتو، راه خود را می‌گشاید، از دروازه الماسیه^۱، و از پهنه میدان توپخانه می‌گذرد، سپس بار دیگر بیرون می‌رود، و براه خود، در جاده پهن‌آوری که تا شمران کشیده است، ادامه می‌دهد. دروازه کاخ شمران^۲ گشوده است، و همزمان با گذر از زیر آن،

۱ - در متن: دروازه الماس امپراطوری (یا: سلطنتی) که مراد

نویسنده، ظاهراً، باید همان دروازه معروف الماسیه باشد. م

۲ - گذا در اصل. ظاهراً منظور دروازه یکی از قصرهای واقع در

شمران است، نه دروازه شمران که از دروازه‌های شهر (تهران قدیم) و

ابتدای جاده (قدیم) شمران بود. ضمناً، نام "شمران"، در متن، در

همه جا بصورت "شمران"، بدون حرف یاء آمده است. م

عطر گل‌های سرخ، همچون ابری بسوی ما می‌آید. کاشی‌های آبی دیوارها بیننده را خنک می‌کند، و مهربان و دوستانه می‌نماید. از دل باغ، که در آن‌جا، فواره‌یی آب سیمگون در هوا می‌پراکند با گام‌های شتابان گذشتیم. اطاق تاریک با پنجره‌های پرده پوشش، ماند چشمه‌یی خنک بود. من و نینو هر یک روی مخده‌های نرم و راحت وا شدیم و بی‌درنگ به خوابی عمیق فرو رفتیم.

خفتیم، بیدار شدیم، چرت زدیم، خواب دیدیم و همچنان خفتیم. بسر بردن درین اطاق خنک با پنجره‌های پرده‌دارش، چه کیفی داشت. کف اطاق و تخت‌های کوتاهش با قالیچه‌های رنگارنگ، مخده‌های نرم، بالش‌های راحت، و نازبالش‌های بی‌شمار، پوشیده شده بود. در خواب، آوای بلبلان را می‌شنیدیم. چرت‌زدن درین اطاق بزرگ و آرام، دور از هر خطری، دور از دیوار سالخورده و فرسوده، باکو، عجیب بود. ساعات بآرامی می‌گذشت. نینو، گاه‌گاه، آه می‌کشید، خواب‌آلود برمی‌خاست، سپس بار دیگر سر بر سینه، من می‌نهاد و باز می‌خفت. من سر در نازبالش‌هایی عطرآگین، که بوی خوش حرم‌های ایرانی از آن‌ها برمی‌خاست، فرو برده بودم. خود را بی‌اندازه سست و تنبل حس می‌کردم. ساعت‌ها بود که رنج می‌بردم زیرا بینیم می‌خارید ولی سست‌تر و تنبل‌تر از آن بودم که دستم را بلند کنم و آن را بخارام! سرانجام، خارش پایان گرفت و دوباره به خواب فرو رفتم. نینو، ناگاه بیدار شد، برخاست و گفت:

"علی‌خان، از گرسنگی دارم می‌میرم."

به بیرون، توی باغ، رفتیم. غنچه، بوته‌های گل سرخ در پیرامون فواره، در حال شکفتن بود، بالای سروهای سیمین به آسمان می‌رسید. طاووسی که چتر دمش دایره، رنگارنگ بزرگی بود، بی‌حرکت ایستاده، خورشید را که غروب می‌کرد، می‌نگریست. قله، سپید دماوند، در دوردست، بر زمینه‌یی سرخ و زرین، سر به آسمان می‌سود. دست‌هایم را بر هم کوفتم. خواجه‌یی با صورتی پف کرده، شتابان به سوی ما دوید. پیرزنی افتان و خیزان، در زیر بار سنگین چندین قالیچه و نازبالش، در پی او می‌آمد. در سایه، سروها نشستیم. خواجه آب و ظروف متعدد آورد

و قالیچه‌ها را با خوراکی‌های اشتهابرانگیز و حلویات جوراجور ایرانی پوشاند.

نینو گفت: " راستش - گمان کنم بهتر باشد با دست غذا بخورم تا صدای رگبار مسلسل‌ها را بشنوم! " و دست چپش را در قاب پلویی که از آن بخار برمی‌خاست، فرو برد. سیمای خواجه حالت سخت و حشتمزده‌یی بر خود گرفت - نگاهش را بدور دست دوخت تا شرمندگی اربابش را نبیند. به نینو نشان دادم که در ایران، برنج را چه‌گونه می‌خورند: با سه انگشت دست راست. برای اولین بار از زمانی که باکو را ترک گرفته بودیم، خندید. و من خود را آسوده و آرام حس کردم. بسر بردن در قصرشمران، در سرزمین آرام و سرشار از صلح شاه، وطن شاعران، خردمندان و فقهای پارسا. نینو ناگهان پرسید:

" عمویت اسدالسلطنه، و کل حرمش، کجاست؟ "

گفتم: " گمان کنم در قصر شهرش باشد، البته با چهار زنش. اما حرمسرا! حرمسرا همین‌جاست که می‌بینی، این باغ و اطاق‌های دوروبرش. " نینو خندید: " پس می‌فرمایید که من بالاخره توی یک حرمسرا زندانی شده‌ام! فکر می‌کردم که عاقبت کار به همین‌جا می‌کشد! "

خواجه‌یی دیگر، که پیرمردی لاغر و استخوانی بود، نزد ما آمد تا بپرسد که آیا ما لیم برایمان آواز بخواند؟ نپذیرفتیم. سه دختر قالیچه‌ها را لوله کردند، زن سالخورده بافیمانده، خوراک‌ها را با خود برد، و پسرکی سرگرم غذا دادن به طاووس شد.

نینو پرسید: " علی‌خان، اینها که‌اند؟ "

" کلفت و نوکرند. "

" خدای من! یعنی ما چند نفر کلفت و نوکر درین‌جا داریم؟ " نمی‌دانستم. خواجه را صدا زدم. در حالی که لب‌هایش می‌جکید، بفکر فرو رفت و مشغول حساب کردن شد. حاصلش این که حدود بیست و هشت نفر در خدمت حرمسرا (اندرون) بودند.

از خواجه پرسیدم: " و چند نفر زن درین‌جا زندگی می‌کنند؟ " خواجه پاسخ داد: " هر چند نفر که اراده بفرمایید، حضرت‌خان.

البته درین جا فعلاً " فقط یک نفر زن هست که پهلوی خود حضرت اشرف نشسته است. ولی درین جا اطاق‌های متعددی داریم. حضرت مکرم معظم والاجنباب اسدالسلطنه با مخدراتشان در شهر تشریف دارند. بنابراین، در حال حاضر، این جا حرمسرای جناب عالیست، حضرت خان والا. "

سپس چمباتمه زد و با وقار و متانت بسیار ادامه داد :

" اسم چاکر یحیی قلی است. بنده، حقیر، پیشخدمت مخصوص جناب عالی هستم حضرت اشرف افخم، خان والا. نوکرتان، هم خواندن و نوشتن می‌داند، و هم جمع و تفریق. خادم بی‌مقدار درگاهتان، درباره اداره امور و تدبیر منزل، و طرز رفتار با نسلوان، اطلاعاتی نیست که نداشته باشد. حضرت والا در کمال آسودگی می‌توانید چاکر را فرین مباحات فرموده روی این بنده، کمترین حساب بفرمایید. تشخیص کمینه نوکرتان این است که مخدره، حاضر در حضورتان، از انواع وحشی و سرکش است. "

خواجه‌سرا، که نینو مورد نظرش بود، همچنان با متانت افزود :

" اما خیال مبارک کاملاً آسوده باشد، چون طرز رفتار صحیح را به این مخدره یاد خواهم داد. کافیت تاریخ عادت ماهانه‌اش را بفرمایید تا این بنده، درگاهتان بخاطر بسپرد و با توجه به آن، در خدمت به حضور انورتان، فرین مباحات شود. این نکته را کمینه حتماً باید بداند تا حال و احوال مخدره را بتواند تشخیص دهد. چرا که چاکر اطمینان دارد: این مخدره از آن زن‌هایی است که ممکن است کج خلقی کند و مولدگیری و بدقلقی ذاتش را بروز بدهد. ضمناً خود چاکر مخدره را خواهد شست و ترنیب از اله، موهای راندرش را خواهد داد. می‌بینم که حنی‌موی زیر عیش را هم نزده است. این که در بعضی کشورها، در مورد تربیت نسلوان چه غفلتی می‌شود، فی‌الواقع وحشتناک است. فردا ناخن‌هایش را رنگ قرمز خواهم زد و پیش از آن که به بستر برود، توی دهانش را نگاه خواهم کرد. "

پرسیدم: " خدای من! برای چه؟ "

" زن‌هایی که دندان‌شان فاسد است، دهانشان بوی ناخوش می‌دهد،

حضرت‌خان والا. برای همین چاکر باید دندان‌های مخدرات را واری
کند و دهانشان را بو کند."

نینو پرسید: "علی‌خان، معلوم هست این موجود راجع به چه چیز
دارد و راجی می‌کند؟"

گفتم: "پیشهاد می‌دهد که به دندانپزشک مراجعه کنیم! موجود
مضحکی بنظر می‌رسد!"

این گفته من رنگ و بویی از آشفتگی و ناراحتی داشت. به
خواجه‌سرا گفتم:

"یحیی‌قلی، می‌بینم که شخص با تجربه‌یی هستی و اطلاعات
فرهنگی کاملی داری. ولی عیال من آبتن است، و با او باید خیلی با
دقت و مدارا رفتار شود. بنابراین تعلیم و تربیت او را به بعد از زایمان
موکول می‌کنم."

حسن کردم که گونه‌هایم گل انداخته است. حقیقت داشت که نینو
آبتن بود، ولی با این حال دروغ هم گفته بودم. خواجه‌یحیی‌قلی گفت:
"حضرت والا دریای عقل و خردید. زن‌های آبتن خیلی دیر چیز
یاد می‌گیرند. بهر حال، معجوسی هست که بچه را یسر می‌کند. اما -"
نگاهی کاونده به اندام ترکه، نینو انداخت و افزود: "فکر می‌کنم
که برای این کار هنوز کلی فرصت هست."

در بیرون، روی مهنایی، کفش‌های دم‌بایی متعددی پشت سر هم
قطار شده بود. خواجه‌ها و زنان اشارات و علامات مرموزی می‌دادند.
یحیی‌قلی بیرون رفت، و در حالی که صورتش را چهره‌هایی بنشانه جدی
بودن پوشانده بود، برگشت:

"خان، حضرت قدسی مآب، حکیم سید مصطفی حافظ مایلند به
حضورتان سلام عرض‌کنند. چاکر حرأب نمی‌کردم که وقتی حضرت‌خان والا
با حرمتان خلوت فرموده‌اید، مزاحمتی ایجاد کنم، ولی حنا ب سید،
عالم بزرگواری از خاندان بی‌اکرم‌اند. ایشان در شاهشین منتظرند."

نینو با شنیدن کلمه "سید" سر برداشت، و پرسید:

"سید مصطفی؟ بگو بیاید تو، با هم جای خواهیم خورد."

احترام و آبروی خاندان شیروانشیر را فقط این واقعیت از ننگ و نابودی نجات داد، که خواجه یحیی قلی زبان روسی نمی دانست. الحق که آدم راه هزارویک حور فکر و خیال دچار می کند: همسریک خان، مرد دیگری را در حرم و اندرونی بپذیرد!! دستپاچه و اندکی شرماگین گفتم:

"ولی سید نمی تواند به این جا بیاید. این جا حرمسراس است."

نینو گفت: "ترا بخدا بگو رسم و رسوم خنده داری درین جا ندلرید؟! باشد، می رویم سیرون و سید را می بینیم."

گفتم: "سیو جان، متأسفانه باید بگویم که... راستش درسب می دانم چه طور بگویم... سبب، در ایران همه چیز نسبتاً فرق دارد. یعنی منظورم این است که... سید واقعاً یک مرد است، مگر نه؟"

چشمان نینو از فرط تعجب گرد شد:

"بینم، نکند منظورت این باشد که سید نباید مرا ببیند - همان سیدی که در تمام راه داغستان با من بود؟"

"با کمال شرمندگی، منظور دقیقاً همین است، نینو جان، حداقل فعلاً!"

نینو، ناگهان سرد شد، و گفت: "باشد! پس بهتر است که زودتر بروی."

رفتم، در حالی که نسبتاً شرمنده بودم. سپس، در کتابخانه، بزرگ، با سید نشستیم و چای نوشیدیم. سید از نقشه هایش برایم تعریف کرد، این که تصمیم دارد به مشهد مقدس برود و نزد عموی نامدارش چندان نامد تا باکو از قید گفار خلاص گردد. تأیید کردم که نقشه اش بسیار عالیست. سید مردی مودب بود، از نینو هیچ پرسید، حتی اسمش را هم بر زبان نیاورد. ناگهان در باز شد.

"عصر بخیر، سید!"

این صدای نینو بود، صدایی کاملاً استوار ولی توأم با افسردگی. سید مصطفی از جا پرید. سیمای آبله گونش، گویای حالتی شبیه به وحشت بود. نینو روی محده یی نشست و پرسید:

"یک فنجان دیگر چای می خوری، سید؟"

صدای پس و پیش رفتی کفش‌های دم‌پایی متعددی از توی راهرو بگوش می‌آمد. آبروی خاندان شیروانشیر تا ابد بر باد رفته بود! چند دقیقه‌ی طول کشید تا سید توانست بر وحشت خود لگام زند. نینو شکلکی برایش در آورد و گفت:

"من از تفنگ و مسلسل نترسیدم، از خواجه‌های شما که جای خود دارد!"

و بدین سان، ساعت‌ها در کنار هم ماندیم، زیرا سید نه تنها مردی مؤدب، که مردی سیاستمدار و موقع‌سنج نیز بود.

پیش از آن که به بستر رویم، خواجه یحیی‌قلی، با گردن کج، فروتنانه به من نزدیک شد:

"خدا سزای مرا بدهد! می‌بایستی بیشتر مواظب این زن می‌بودم. ولی چه کسی می‌توانست بگوید که این زن، تا این حد می‌تواند سرکش باشد - خیلی خیلی سرکش! همه‌اش تقصیر چاکر است."

صورت چاقش حکایت از آن داشت که عمیقاً خود را سرزنش می‌کند.

عجیب بود — هنگامی که نخستین گلوله‌ها در ساحل نفت چکان بی‌بی — ایبات شلیک شد، فکر می‌کردم که دیگر هیچگاه نمی‌توانم شادمان شوم. و اکنون، در پی فقط چهار هفته بسر بردن در باغ‌های عطرآگین شمران، غرق در آرامش و آسایش بودم. خود را در وطن حس می‌کردم، و صرفاً همچون یک گیاه، با استنشاق هوای خنک این محل آرام و نزدیک تهران، به زندگی ادامه می‌دادم. بجز مواقع معدودی که برای دیدار دوستان و خویشاوندان، یا برای گردشی در دالان‌های رازآمیز و تودرتوی بازار، همراه با نوکرانم، بیرون می‌رفتم، بندرت به شهر می‌راندم: کوچه‌های تنگ، حجره‌هایی مانند چادر، چراغ‌های روشن در گوشه‌های تاریک، مردم در جامه‌های بلند و موج، با شلوارهای گشاد، و ژنده، و همه اینها پوشیده شده با پشت‌بامی گنبدی، همچون چتری گلین.

غرق در گل‌های سرخ، آجیل‌های گوناگون، فرش‌های رنگارنگ، شال‌های جوراجور، و ابریشم و جواهر بودم. سیوهای با طرح طلایی، دستبند و گردنبندهای مليله‌دوزی شده، عتیقه، عطرهای برگزیده و خاص، و نازبالش‌هایی از جنس چرم مراکشی می‌یافتم. تومان‌های نقره‌یی سنگین در کیسه‌های تجار، جرنج جرنج‌کنان، بالا و پایین می‌رفت. نوکرانم باری از تحفه‌های شرق بدوش دارند — همه برای نینو. چهره کوچک او را هنگامی که در آن باغ گل سرخ، حالتی سخت وحشتزده بخود

می‌گیرد، نمی‌توانم تحمل کنم. پشت نوکران همراهم، در زیر بارهایی که بدوش دارند، خم شده است. پیش می‌روم، در گوشه‌یی قرآن‌هایی با جلد چرمی نرم، آماده برای اهداء، می‌یابم. همچنین نقاشی‌های زیبای مینیاتور: دختری نشسته در زیر سرو، و شهزاده‌یی با چشمان بادامی در کنارش - پادشاهی در حال شکار، نیزه‌یی بدستش، و گوزنی در حال فرار. تومان‌های قره‌یی بار دیگر حرنج‌جنگ می‌کند. اندکی دورتر، دو تاجر، روی میزی کوچک، قوز کرده‌اند. یکی از آنان سکه‌هایی درشت، از درون جیبش بیرون می‌آورد و به دیگری می‌دهد، که او هم سکه‌ها را بدقت واری می‌کند. آن‌ها را با دندان زدن می‌آزماید، با ترازویی بدقت می‌کشد، و توی کیسه‌یی بزرگ می‌گذارد. تاجر اولی صد بار، هزار بار، و شاید هم ده هزار بار دست در جیبش می‌کند تا سرانجام قرضش را پس می‌دهد. حرکاتش متین و موقر است؛ این یعنی: تجارت! یعنی داد و ستد. آیا حضرت محمد "ص" خود بازرگان نبود؟

بازار، راهروهای سرپوشیده و تودرتویی است که در آن گم می‌شوی! در کنار آن دو بازرگان، حکیمی توی حجره‌اش نشسته است و کتابی را ورق می‌زند. چهره‌اش مانند صخره‌یی است که نوشته‌یی کهن و فرسوده از گذشت زمان، و پوشیده با خزه، بر آن نقر شده باشد. انگشتان بلند و کشیده‌اش، صبور و ظریف است. از دل صفحات زردرنگ کتاب عطرگل‌های سرخ شیراز بر می‌خیزد، و چه‌چه بلبلان ایرانی؛ نغماتی شادی‌انگیز بگوش می‌رسد؛ و جلوه، چشمایی بادامی با مژگان‌هایی بلند را بر پرده خیال معکس می‌کند. دس‌های خوشترکیب حکیم سالخورده، صفحات کتاب را عاشقانه ورق می‌زند. همه‌ها، پیچ‌ها، زمزمه‌ها، سرو صداها، فریادها. برای خرید تخته‌فرشی با رنگ‌های ملایم، بافته، کرمان، چک و چانه می‌زنم. نینو به خطوط صاف و چشمنواز این باغ‌های بافته شده عشق می‌ورزد. کسی، در نزدیکی من، گلاب و روغن گل محمدی می‌فروشد. هزاران گل محمدی را در یک قطره از این روغن گراسپای گل سرخ، استادانه در هم می‌آمیزند، درست همانسان که هزاران تن در گذرگاه‌های تنگ و تو در توی بازار تهران، گرد هم می‌آیند. بر پرده، خیالم سینو را

می بینم که بر روی جامی سرشار از روغن گل محمدی خم شده است .
 نوکران همراهم سخت خسته و از نفس افتاده اند . می گویم : " ایها
 را فوراً به شمران ببرید ، من بعداً خواهم آمد . " در کام جمعیت
 ناپدید می شوند . سر خم می کنم و از دری کوتاه ، به درون قهوه خانه یی
 ایرانی می روم که لبریز از جمعیت است . مردی ریش قرمز در وسط قهوه خانه
 نشسته است . با چشمانی نیم بسته ، یکی از غزلیات عاشقانه ، حافظ را از
 بر می خواند . شنوندگان ، غرق در جذبه و سرمستی ، آه می کشند . مرد
 ریش قرمز ، سپس . بصدای بلند روزنامه می خواند :

" در ینگه دنیا ، شخصی دستگاهی اختراع کرده است که می تواند
 سخن و کلام را بگوش شنونده برساند . اعلیحضرت اقدس همایونی ، مطهر
 فر فریدونی ، پادشاه جمجاه دین پناه ممالک ایران فردوس نشان ، سلطان
 فرخنده ، نوجوان ایران مدار ، جم اقتدار ، پاسدار تاج و تخت کیان که کند
 افسرش فخر بر افسران ، شاه شاهان که درخشندگی فر و شکوهش ، چشم
 خورشید تابان را خیره سازد ، و اورنگش برتر از کیوان است و دست قدرتش
 به مریخ رسد ، وزیر مختار بریطانی و سفیر مخصوص سلطانی را که الحال
 فرمانروای انگریز است ، در باغ شاه بحضور ملوکانه پذیرفتند ، و مشارالیه
 قرین الشرف را بالطاف همیونی مفتخر و مباحی فرمودند .

" اخبار واصله از ولادت طفلی در اسپانی حکایت می کند که سه سر و
 چهار پا دارد . عامه ، مردم معتقدند که ولادت این طفل طالعی نحس و
 علامتی نامیمون است که خبر از نامبارک روزگاری مرارتبار می دهد . "
 صدای نچنج شنوندگان که گویای حیرت آنان بود ، در فضای
 قهوه خانه می پیچد . ریش قرمز روزنامه اش را می بندد .

سرودی دیگر ! این بار درباره ، رستم ، پهلوان نامدار ایران باستان ،
 و پسرش سهراب . کمربگوش می دهم . اما نه جای داغ و طلایی رنگ خیره
 می شوم و در اندیشه فرو می روم : چیزها آنچنان که باید باشد ، نیست .

خرسند و خشنودم ، در ایرانم و در یک قصر زندگی می کنم . نینو
 نیز در همان قصر زندگی می کند ، ولی از خرسندی و خشنودی فرسنگ ها
 دور است . در داغستان ، اگرچه نینو می بایستی تمام ناراحتی های زندگی

در قلمروی وحشی را تحمل می‌کرد، ولی شاد و خوش بود. او، درین جا، اصلاً "نمی‌تواند با آداب و رسوم و طرز رفتار ایرانی، کنار آید. دلش می‌خواهد که دست در دست من، توی خیابان‌های تهران گردش کند، اگرچه می‌داند که نظمیه چنین کاری را اکیدا "قدغن کرده است. زن و شوهر نمی‌توانند در کنار هم به گردش روند، حتی نمی‌توانند با هم از میهمانان خود پذیرایی کنند. نینو پیایی از من می‌خواهد که نقاط دیدنی تهران را به اونهاش دهم، و چون می‌کوشم تا منصرفش کنم، سخت غصه‌دار و کسل می‌شود:

"نینوجان، من با تمام وجود دلم می‌خواهد که شهر را به تو نشان بدهم. ولی ترا نباید به شهر نشان بدهم."

چشمان درشت و سیاهش، سرگشته و لبریز از سرزنش به من خیره می‌شود. چه‌طور می‌توانم به او بفهمانم که همسر یک خان نمی‌تواند بدون حجاب توی خیابان‌ها گردش کند؟ گرانبهاترین روبنده‌ها و چادرها را برایش می‌خرم:

ببین نینو، چه قدر قشنگ است. چه قدر خوب صورت را از گرد و خاک و تابش آفتاب، حفظ می‌کند. صمیمانه بگویم: خیلی دلم می‌خواست که اگر می‌شد، من هم از چنین پوششی استفاده می‌کردم."

اندوهگین لبخندی می‌زند، روبنده و چادر را کنار می‌گذارد، و می‌گوید:

"پوشادن رو، زن را خفیف و حقیر می‌کند، علی‌خان! اگر از روبنده استفاده کنم، حودم را تحقیر کرده‌ام!"

مقررات نظمیه (شهربانی) را نشان می‌دهم. آن را تکه‌پاره می‌کند، و من دستور می‌دهم تا کالسکه‌یی کاملاً "بسته، با شیشه‌های بلورین، برایمان بیاورند. و بدین‌سان، نینو را در تهران می‌گردانم. توی میدان توپخانه، پدرم را می‌بیند و می‌خواهد به او سلام کند! وحشتناک بود! و من ناچار شدم نصف بازار را بخرم تا راضیش کنم و با او کنار آیم...

و اکنون، من، تک و تنها، توی قهوه‌خانه نشسته‌ام و به استکان چای

در مقابلم خیره شده‌ام. نینو از فرط کسالت، و سر رفتن حوصله‌اش، دارد می‌میرد، و من هیچ کمکی به وی نمی‌توانم بکنم. خواستار دیدار با همسران و دختران اقلیت اروپایی مفیم تهران است. ولی این کار ممکن نیست. همسر یک خان نباید با همسران کفار نشست و برخاست کند. آنان بحال وی تأسف خواهند خورد، زیرا ناگزیر باید در یک حرماً سرا بسربرد، و نینو بالاخره دچار این احساس می‌شود که دیگر این وضع را نمی‌تواند تحمل کند.

دو سه روز بعد، بدیدن عمه‌ها، زن‌عموها، و دخترعموهایم می‌رود، و سخت آشفته و پریشان باز می‌گردد. سومیدانه می‌نالد: "علی‌خان، آن‌ها می‌خواهند بدانند که روزی چند بار مرا مفتخر به عشقبازی می‌کنی. می‌گویند که تو همیشه با منی. این را از مردهایشان شنیده‌اند - و اصلاً نمی‌توانند فکرش را هم بکنند که وقتی من و تو تنهایم، کاری غیر از عشقبازی می‌کنیم! یک طلسم ضد اجنه، و یک طلسم دیگر هم به من مرحمت کردند که بی سرو برگردد. مرا از خطر این که سرم هوو بیاوری، مصون نگاه خواهد داشت. سلطان حاتم، عمهات، حیلی دلش می‌خواست بداند که تنها همسر مردی به جواسی تو بودن، خسته‌کننده نیست؟! و همه‌شان با کجکاوی اصرار داشتند بداند که من برای آن که حصرت عالی بسرت نزنم و سراع پسرک‌های رفاص نروم، چه کار می‌کنم! دختر عمویت سودابه هم مرا سؤال پیچ کرده بود تا بداند که آیا تو هیچ مبتلی به امراض کوفتی شده‌ای یا نه! آن‌ها معتقدند که بحال من باید غبطه خورد. علی‌خان، حسن می‌کنم که مرا لحن مال کرده‌اند!"

تا آن‌حایی که می‌تواستم، آرامش کردم. همچون کودکی وحشتزده در گوشه‌یی گلوله شده بود، و گاه‌گاه، از بالای سانه‌اش نگاهی ترسان به من می‌انداخت. ساعت‌ها طول کشید تا آرامش و حال عادتش را باز یافت.

چایم دارد سرد می‌شود. این‌جا، توی یک قهوه‌خانه نشست‌ام تا مردم بتوانند ببینند که تمام عمرم را در حرماً سرا می‌گذرانم. این که تمام وقت پیش همسر باشی، عادت بدیست - همین حالا هم یسرعمه‌ها و

پسرعموهایم سر بسر می گذارند و دستم می اندازند. فقط ساعات خاصی از روز مال همسر است، و تمام مدت باقیمانده، بخود مرد تعلق دارد. ولی من، برای نینو، همه چیزم: روزنامه، تأثر، کافه، جمع دوستان، وشوهر. من، برای نینوی تنها، در آن واحد تمام این ها هستم. برای همین است که اصلاً "نمی توانم بگذارم تک و تنها توی خانه بماند؛ برای همین است که عملاً" تمام بازار را می خرم چون امشب؛ عمومیم بافتخار پدرم، ضیافتی شاهانه خواهد داد؛ یکی از شاهزادگان بزرگ درین ضیافت شرکت خواهند داشت، و نینو باید تک و تنها در خانه بماند، البته اگر خواجه سرا یحیی قلی را که می خواهد نینو را تربیت کند، بحساب نیاوریم.

بازار را ترک می کنم و به سوی شمران می رانم. نینو، غرق در اندیشه، وخیره به کوه گوشواره ها، دستبندها، شال های ابریشمین، و شیشه های عطر، در تالار بزرگ پر از فرش ها و قالیچه های گران بها نشسته است. با ملایمت و آرامی مرا می بوسد، و دلم از فرط درماندگی و نومیدی بدرد می آید. خواجه سرا برایم شربت خنک می آورد، و نگاهی حاکی از تقبیح و عدم تأیید به من می اندازد. یک مرد نباید این جور ناز همسرش را بکشد و او را لوس کند.

زندگی در ایران، با فرا رسیدن شب آغاز می شود. هنگام روز، گرما، و گرد و خاک بیداد می کند. ولی شب که در می رسد، گویی جانی تازه در کالبد مردم دمیده می شود، افکار از دام هر قیدی رها می گردد، واژه ها با ترزیانی و سلاستی نویافته، جریان می یابد. تشخیص: آداب اشرافیت شگفتی انگیز ایرانی، سر بر می آورد. من این شیوه زیست را که از جهان باکو، داغستان و گرجستان بسی متفاوت است، دوست می دارم و می ستایم. کالسکه های ویژه ضیافت عمومیم، یکی برای پدرم، و یکی برای من، ساعت هشت به مقابل، در اقامتگاه ما رسید. آداب معاشرت چنین حکم می کرد. در کنار هر یک از کالسکه ها سه پیشخدمت مخصوص، فراشان و شاطران، با فانوس هایی که بر آن چهره های فدایی و سرسپرده ور می پاشید، ایستاده بودند. این مردان را هنگام خردسالی اخته کرده بودند، و اکنون تنها کارشان در زندگی این بود که پیشاپیش یک کالسکه

دووند، و با لحنی خطر می‌ریاد کند: "حیرا!" خیابان‌ها خلوت بود، ولی شاطر‌ها باز می‌بایستی به "هسدار!" گویی ادامه می‌دادند، زیرا این سیز بخشی از تشخیص بسمار می‌رفت. از دل کوچه‌های تنگ، از کنار دیوارهای گلی خاکستری رنگ و بی‌پایان پیش راندم. در پس این دیوارها ممکن بود کلبه‌یی، قصری، پادگانی یا اداره‌یی باشد. اما از کوچه تنها دیوارهای گلی، که زندگانی خصوصی ایرانی را در پناه خود گرفته است، دیده می‌شود. در روشنایی سیمگون ماه، گنبدهای مدور بازار مانند بادکوبه‌هایی بی‌شمار بود که دستی نامرئی آن‌ها را تنگ هم نگاه داشته باشد. در برابر دروازه^۱ برحیمی که در دل دیوار، انحنایی استادانه و زیبا داشت، ایستادیم. دروازه گنوده شد و به درون صحن قصر رفتیم. در روزهای عادی، که من تنهائی وارد این قصر می‌شدم، بزمردی زنده‌پوش در کنار دروازه بچشم می‌خورد. اما امشب، قسمت جلو قصر پوشیده از حلقه‌های گل و فانوس‌های کاغذی بود، و کالسکه‌های ما که ایستاد، هشت مرد تا زانو خم شدند و تعظیم کردند. حیاط پهناور و عظیم قصر دو بخش شده بود: در یک سوی آن حرمرسا^۱ (اندرونی) قرار داشت که در آن فواره‌های متعدد، هماهنگ با چهچه بلبلان، نغمه‌خوانی می‌کرد. در قسمت مردانه^۲ تنها یک استخر مستطیل و خود داشت که ماهی‌های سرح و طلایی، با رخت و سستی، در آن شنا می‌کردند.

پیاده شدیم. عموم از در بیرون آمد تا به ما خیرمقدم گوید. همزمان با تعظیمی صمیمانه، صورتش را با دست‌ها پوشاند، و سپس تا داخل ساختمان همراهیمان کرد. در تالار بزرگ قصر، که دیوارهای چوبین پر نقش و نگار و ستون‌هایی زراندود داشت، جمعیت موح می‌زد. میهمانان یا کلاه پوستی بسر داشتند، یا عمامه، و عبا‌هایی گشاد، از جنس پارچه‌یی نازک و لطیف بر دوش انداخته بودند. در بالای تالار، در قسمت وسط،

۱ و ۲ - منظور نویسنده از "حرمرسا"، "اندرون" است، و مرادش از "قسمت مردانه!"، "بیرونی" م.

مردی سالخورده، با موی خاکستری، ابروانی چون بال پرندگان، و بینی عفایی بسیار بزرگی شسته بود: **والا حضرت شاهزاده (قاجار)**. همزمان با ورود ما، همه از جای برخاستند. در پی آن که نخست با نواب والا (شاهزاده بزرگ)، و سپس با دیگران، احوالپرسی کردیم، روی مخده - های نرم نشستیم و بر تالارها لم دادیم. دیگران نیز چنین کردند. یکی دو لحظه خاموش بر جای ماندیم. سپس همگی بار دیگر از جای جستم و باز به هم تعظیم کردیم. بالاخره، وقت واقعا "نشستن فرا رسید، و بار دیگر مرغ سکوت بر تالار بزرگ بال گسترد. پیشخدمت‌ها فنجان‌هایی برگ آبی کمرنگ، پر از چای عطراگین و خوشبوی آوردند. سبدهای میوه، دست بدست، دور می‌گشت. حضرت والا شاهزاده سکوت را شکستند و فرمودند:

" من سفرهای دور و دراز بسیار کرده‌ام و ممالک متعددی را می‌شناسم. ولی در هیچ نقطه‌ای، حیار و هلویی بخوبی خیار و هلوی ایران ندیده‌ام."

با جسمانی بسی اندوهناک، خیاری را پوست کردند، نمک زدند، و با تانی میل فرمودند.

عموم گفت: "حضرت والا کاملاً صحیح فرمودید. بنده در یوروپ سفرها کرده‌ام و فی‌الواقع از مشاهده این که میوه‌جات کفار چه قدر ریز و بدترکیب است، مبهوت شده‌ام."

نجیزاده‌بی که فرستاده و نماینده ایران در یکی از دربارهای اروپا بود، رشته سخن را بدست گرفت:

" بنده هر وقت به ایران می‌گردم، الحق که مشغوف و مسرور می‌شوم. در تمام دنیا هیچ چیز وجود ندارد که مایه رشک و حسادت ایران باشد. فی‌الحقیقه می‌توان گفت که مردم دنیا صرفاً دو طایفه‌اند و بس: طایفه ایرانیان، و طایفه بربرهای وحشی."

حضرت والا شاهزاده سالخورده فرمودند:

"باحتمل عده معدودی از هندی‌ها را هم بتوان در حساب آورد و قابل دانست. چند سال قبل از این که در هندوستان بودم، به عده‌یی

از مردم برخوردارم که کاملاً متمدن بودند و تمدن و فرهنگشان را تقریباً می‌شد با فرهنگ و تمدن ما قیاس کرد. ولی با این وجود هم — به سهولت امکان دارد که انسان مرتکب سهو شود و با اشتباه افتد. فی‌المثل، با هندی اشرافزاده‌یی ملاقات افتاد، که او را بجای یکی از خودمان گرفتم، ولی آخر الامر ثابت و محقق شد که فی‌الواقع از اقوام وحشی است. همین اشرافزادهٔ هندی مرا به خانه‌اش دعوت کرد، و دقیقاً محسم بفرمایید: برگ‌های بیرونی کاهو را هم خورد.

همه ما از تحسم این واقعه، حیرت‌زده، دچار وحشت شدیم. ملایی با گونه‌های فروافتاده، و عمامه‌یی سنگین، با لحمی خسته و ملایم توضیح داد:

"وجه افتراق ایرانیان با غیر ایرانیان، در این واقعیت مستور است: ما ایرانی‌ها تنها مردمی هستیم که زیبایی را قدر می‌شاسیم." عموم گفت: "صحیح است، کاملاً صحیح است." و افزود: "بنده که در هر شرائطی، یک شعر زیبا را بر یک کارخانهٔ شلوغ و پر سر صدا، مرجح می‌دانم. گناه کفران و رفض ابوسعید را بنده بالشخصه قابل اغماض می‌دانم، محض آن که نخستین کسی بود که دلپذیرترین قالب شعری، یعنی رباعیات را وارد ادبیات ما کرد.^۱" سپس، سینه صاف کرد، و از بر چنین خواند:

۱ — منظور نویسنده ابوسعید ابوالخیر است... اما اظهار قطعی این که ابوسعید مخترع قالب رباعی است، متکی به هیچ سند متقنی نیست. رباعی از قالب‌های شعری صدرصد ایرانی است و شاعران ایرانی از دیرباز، این قالب را که گاه دریایی از حکمت را در فقط چهار مصراع (به وزن لا حول ولا قوة الا بالله) جا می‌دهد، بکار برده‌اند. جالب این جاست که محمد بن منور ابی سعد بن ابی طاهر بن (ابی سعید میهنی) — نوهٔ ابی سعید — در کتاب "فی مقامات الشیخ ابی سعید"، اظهار نظر می‌کند که جدش — ابی سعید — اصلاً "شاعر نبوده، و اشعاری که برای پیروانش خوانده، منقول از دیگر شعراء بوده است، نه از سروده‌های خود وی! م

"تا مدرسه و مناره ویران نشود
 "این کار قلندری بسامان نشود
 "تا ایمان گفر و کفر ایمان نشود
 "یک بنده حقیقهٔ مسلمان نشود."

ملای معمم گفت: "استغفرالله، استغفرالله؛ ولی این ضرب و آهنگ..."

و با لحنی سرشار از عشق تکرار کرد: "یک بنده حقیقهٔ مسلمان نشود."

از جای برخاست، آفتابهٔ نقره‌یی ظریفی را که گردنی باریک‌داشت، بدست گرفت و با شتاب بیرون رفت. در پی لحظاتی چند، باز گشت و آفتابه را در گوشه‌یی بر زمین نهاد. ما همگی از جای برخاستیم تا سر سلامت باد و تبریک عرض کنیم زیرا بدن ایشان از شرفضولات رسته بود. اکنون پدرم پرسید: "حضرت نواب والا، آیا حقیقت دارد که رئیس‌الوزراء ما حضرت اشرف وثوق‌الدوله تصمیم گرفته‌اند که قرارداد جدیدی با انگلیس عقد کنند؟"

حضرت والا شاهزاده لبخندی زدند و فرمودند:

"جناب عالی درین خصوص باید از اسدالسلطنه سؤال بفرمایید - اگرچه این موضوع، فی‌الواقع جزو اسرار نیست."

عموم توضیح داد: "جناب رئیس‌الوزراء یک همچو تصمیمی دارند. قرارداد بسیار خوبیست. چون من بعد، اجانب وحشی، غلام ما خواهند شد."

"حقیقت می‌فرمایید؟ چه‌طور؟"

عموم گفت: "از این قرار: انگریز خواهان کار کردن است، و ما خواهان امنیتیم. آن‌ها طالب محاربه‌اند، ما عاشق صلح و سلمیم. فلهدا، ما و انگریز به این توافق نائل شده‌ایم: من بعد، لزومی ندارد که ما از بابت امنیت حدود و شعور مملکتمان، حتی قدر خردلی بگران باشیم. انگریز تصمیم دارد که دفاع از حدود و شعور ممالک محروسه را بخرج خود، شخصاً در عهده بگیرد، طرق و شوارع جدیدالاحداث بکشد، و در کلیهٔ

بلاد خانه و ساختمان بنا کند ، و از همه این‌ها مهتر ، در فبال کلیه این امور ، پول هم به ما بدهد . نیاز به ایضاح ندارد که دلیل آن عمده در کتم این حقیقت مستور است که انگریز خبر دارد که ما موجد فرهنگ در کره ارض هستیم . "

پسر عموم ، بهرام خان شیرواستیر ، کنار دست عموم نشسته بود . بهرام خان سر برداشت و پرسید :

" حضرت عالی تصور می‌فرمایید که انگلیس بخاطر فرهنگمان از ما قدردانی می‌کند یا بخاطر نفتمان ؟ "

عموم با لحنی سی‌اعتناء و بی‌تفاوت پاسخ داد :

" فرهنگ و نفت ما هر دو جهان را منور می‌کند و محتاج حمایت و

حراست است . و قدر متعین ، ما که نمی‌توانیم سرباز جنگی بشویم ؟ "

" چرا نمی‌توانیم ؟ "

این بار ، من بودم که سؤال کردم و افزودم :

" بنده ، بالشخصه ، در راه ملت‌م جنگ کرده‌ام ، و احتمالاً باز هم

به میدان جنگ خواهم رفت . "

اسدالسلطه گاهی سرشار از مذمت و تفسیح به من انداخت ، و

حضرت والا شاهزاده اسنکاستان را فرو نهادند ، و با تکر و طنطنه فرمودند :

" هیچ نمی‌دانستم که در میان شیروانشیرها سرباز هم وجود دارد ! "

عموم کوشید تا سر و ته قضیه را جور کند :

" ولی حضرت نواب والا ، علی‌خان فی‌الواقع افسر ارشد بود ، به

سرباز نابین ! "

حضرت والا لب‌هایشان را جلو آوردند ، و با ریشخند و تمسخر تکرار

فرمودند :

" چه تفاوت دارد اسدالسلطه ، افسر یا سرباز ، هر دو سر و نه یک

کریاس‌اند ! "

من خاموش ماندم . فراموش کرده بودم که از دید یک نجیبزاده

ایرانی ، سرباز و سیاهی بودن شان‌دهنده پستی طیفه است . بنظر

می‌آمد که پسر عموم ، بهرام خان شیروانشیر ، تنها کسی بود که عقیده‌ی

غیر از عقیده، دیگران داشت. بهرام‌خان جوان بود. مشیرالدوله^۱، نجیب‌زاده‌یی دارای نشان‌های متعدد که در کنار شاهزاده نشسته بود، برای حصرت نواب والا تفصیل شرح داد که ایران تحت حمایت، توجهات و عنایات خاصه الهی است، و برای درخشش در جهان دیگر نیازی به شمشیر ندارد و ارزش خود را قرن‌ها قرن پیش نمایانده است. مشیرالدوله به گفتار خود اینچنین پایان داد:

"در خزانه، سلطنتی کوهی از طلا وجود دارد. پهنه، هر یک از کشورهای جهان، بر روی این کوه، با یک جور حواهر مشخص شده است. اما ایران تنها مملکتی است که با روشترین، صافترین، و گرانبهاترین الماس‌ها، آن را مشخص کرده‌اند. این از مرحله یک مطهر یا نماد، فراتر می‌رود: این یک حقیقت است."

به آن همه سربازان جوراجور و قد و نیمقد خارجی که در ایران مستقر شده بودند، و ماموران زنده‌یوش و پابرهنه^۲ نظمیه در بندر ایزلی فکر کردم. این آسیا بود که اسلحه‌اش را دو دستی تحویل اروپا می‌داد، و خود از آن می‌ترسید که اروپایی گردد. حصرت نواب والا سربازان را حقیر می‌شمردند - با این حال خودش باز مانده و از پشت شاهی بود که نیاگان من، تحت فرمان وی، تعلیس را گشودند. در آن روزها، ایران بخوبی می‌دانست که اسلحه‌اش را، بدون آن که سگی بیار آرد، چه‌گونه بکار برد. ولی زمانه عوض شده، و ایران و ایرانی، همانند دوران حکومت صفویان

۱ - "علی و نینو" گرچه صرفاً "حکایتیست عاشقانه، و به هیچ‌وجه سندیت تاریخی ندارد. ولی برای جلوگیری از هرگونه سوء تفاهمی، باید یادآور شد که در زمان وقوع این داستان خیالی، "مشیرالدوله" لقب یکی از پاک‌نهادترین و میهن‌دوست‌ترین رجال ایران، یعنی مرحوم حسن پیرنیا بوده است. با توجه به روایات مرحوم حسن پیرنیا (مشیرالدوله)، و همچنین میهن‌دوستی و دایره وسیع علم آن شادروان، باید تأکید کرد که میان آن جنت‌مکان با این مشیرالدوله (شخصیت خیالی یاد شده درین داستان) کمترین وجه تشابهی وجود ندارد. م

هنرپرور، فاسد گشته بود. حضرت نواب والا شعر را بر مسلسل ترجیح می دادند، شاید بدلیل آن که درباره شعر بیش از مسلسل اطلاع داشتند. والا حضرت شاهزاده سالخورده بودند، همچنان که هر عموم نیز عمری گذشته بود. ایران در حال نزع بود، اما مردنی باشکوه و آبرومندانه. ناگهان یکی از رباعیات عمر خیام بر لبان آمد:

ما لعبتک انیم و فلک لعبت باز

از روی حقیقتی نه از روی محاز

یک چند در این بساط بازی کردیم

رفتیم به صندوق عدم یک یک باز

غرق در اندیشه، هیچ متوجه شدم و این رباعی را، بی اختیار، بصدای بلند خواندم. سیمای حضرت نواب والا از هم شکفت، و فروتنانه به من فرمودند:

" به گمان من، شما کمابیش اتفاقاً سرباز شده اید. می بینم که شخص درس خوانده ای هستید. اگر قرار بود که نسبت به سرنوشت خودتان، خودتان تصمیم می گرفتید، آیا پیشه کردن شغل سپاهیگری را جدا مطمح نظر قرار می دادید؟ "

تعظیم کردم: " والا حضرتنا، سؤال می فرمایید که چه چیزی را انتخاب می کردم؟ فقط چهار چیز را. لبان سرخ، یاقوتی، نغمه سازها، مشاوران خردمند و شراب قرمز. "

بیت معروف دقیقی^۱، مرا هواخواه این چهار کرده بود. حتی ملای سالخورده با گونه های شل و افتاده، موقرانه لبخند زد.

نیمشب بود که درهای سفره خانه باز شد، و ما به درون رفتیم. سفره بی عظیم بر روی فرش ها گسترده شده بود. در وسط مجموعه برنجین بزرگی پراز پلو قرار داشت. دورادور سفره قرص های نان لواش و سنگک و تافتون^۲،

۱ - دقیقی چار خصلت برگزیده است / به گیتی از همه خوبی وزشتی

لب یاقوت رنگ و ناله چنگ/هی چون خون و دین زرد هشتی . م

۲ - در متن: قرص نان های صاف و مسطح . م

و تعداد بی‌شماری ظرف در اندازه‌های مختلف، خالی یا لبریز از خوراکی‌هایی لدید جوراحور که آب دهانمان را راه می‌انداخت، چیده شده بود. پیشخدمت‌ها ایستاده در گوشه‌ها، مانند مجسمه، فانوس‌هایی بدست داشتند که با نوری ملایم، سفره را روشن می‌ساخت. همه سر سفره نشستیم و از خودمان پیرایه‌ای کردیم. و هر کدام نخست به سراغ غذایی رفت که بیشتر دوست می‌داشت^۱. آن‌چنان که آداب حکم می‌کرد، نندتند غذا خوردیم، زیرا غذاحوردر، کاریست که ایرانی بسرعت انجام می‌دهد. ملای پیر دعایی کوتاه خواند. بهرام‌خان، پسر عموم، کنار من نشسته بود. کم غذا می‌خورد. و با کنجکاو به من نگاه می‌کرد:

"علی‌خان، از ایران خوشتر می‌آید؟"

گفتم: "البته که خوشتر می‌آید، خیلی هم زیاد."

پرسید: "چند وقت درین‌جا می‌مانی؟"

"تا روزی که ترک‌ها یا‌کو را بگیرند."

گفت: "به تو حسودیم می‌شود، علی‌خان."

صدایش سرشار از ستایش بود. لای تکه سابی گوشت رحمت و آن را

لوله کرد.

"علی‌خان، تو پشت مسلسل سسته‌ای و اشک دسمانت را دیده‌ای

(افسوس) شمشیر ایران را زنگار گرفته است. شعرهایی که فردوسی،

چهارصد سال پیش ازین سروده^۲، امروز ما را، سراپا شور، برمی‌انگیزد.

۱ - منظور این است که غذاهای گوناگون، بدون هیچ ترتیب و تقدم

و تأخری (مثلاً "ابتدا اردوور، سوپ، غذای اصلی، سالاد و دسر)

خورده می‌شد. ضمناً درون ساختمان (مثلاً "سفره‌خانه) را جار و

چلچراغ و ... روشن می‌کرد، و احتیاجی به نوکران فانوس بدست نبود

که بالای سر میهمانان بایستند. پیشخدمت‌های فانوس بدست، معمولاً

راه را در بیرون ساختمان برای میهمانان روشن می‌کردند.

۲ - نویسنده از قدمت فردوسی طوسی، مایه، فخرایران و ایرانیان

بقیه، پاورقی در صفحه بعد

و ما بسادگی می‌توانیم شعر دقیقی را از شعر رودگی تمیز دهیم. ولی نمی‌دانم که چه‌گونه یک حاده، اتومیلرو سازیم. با چه‌گونه یک هنگ را رهبری کنیم.

تکرار کردم: "جاده، اتومیلرو" و به مزارع صفی‌کاری، ربر سور ماه، در جاده، مردگیانی اندیشیدم. خلی حوب بود که، در آسیا، هیچ‌کس طرز ساختن حیس جاده‌هایی را نمی‌داند. اگر آسیایی‌ها حیس کاری را بلد بودند، یک است قرا باعی هرگز، هرگز نمی‌نواست به یک اتومیل اروپایی برسد.

پرسیدم: "بهرام‌خان، حاده، اتومیلرو را برای چه می‌خواهد؟" گفت: "برای حمل و نقل سربازان با نفر، اگرچه ساستمداران ما می‌گویند که احتیاجی به سرباز نداریم. ولی ما به سرباز حتماً احتیاج داریم! ما به مسلسل، مدارس جدید، بیمارستان، نظام مالیاتی سازمان یافته، قوانین جدید، و به مردمانی مل تو احتیاج داریم. اشعار کهن آخرین چیز است که به آن محتاجیم. ایران دارد از هم می‌پاشد. اما پیرمردهای ما نشسته‌اند و با هم مشاعره می‌کنند! امروز ترانه‌های دیگری بر سر زبان ما است. آیا از اشعار اشرف^۱، که در گیلان زندگی می‌کند،

دنیا له پاورقی از صفحه قبل

دست کم ششصد سالی گاسته است. فردوسی طوسی بنا بر قرائن موجود بسال ۳۲۹ هجری قمری بدنیا آمد، و با احتمال زیاد شاهنامه را بسال ۳۷۰ هجری آغاز کرد و در ۳۸۴ هجری قمری بپایان رسانید. م

۱ - مراد مرحوم سید اشرف‌الدین حسینی شاعر طنزپرداز عصر مشروطیت است که همزمان با پیروزی انقلاب مشروطیت، روزنامه "نسیم شمال" را بنیاد نهاد. این روزنامه در میان مردم چنان شهرتی یافت که اشعار آن ورد زبان کوچک و بزرگ، در سراسر ایران بود. شهرت این روزنامه تا به جایی رسید که بیشتر مردم، سراینده، اشعار نغز و کوبنده، بقیه پاورقی در صفحه بعد

چیزی شنیده‌ای؟ "

سهرام جان به‌خوابم شد ، و آرامی ، این شعر را از بر زمزمه کرد :

" گردید وطن غرقه ، اندوه و محن وای

" ای وای وطن وای

" حیزد روید از پی ناب و کفن وای

" ای وای وطن وای

" از خون جوانان که سده کشته درس راه

" حوس سده صحرا و تل و دشت و دمن وای

" کو همب و کو عبرت و کو جوش فنوب

" دردا که رسد از دو طرف سیل فتن وای

" متروطه ، ایران سده تاراج ز من وای ^۱

" تنها به همس گسب وطن صاع و بد نام

" سرمرده شد این باغ و گل و سرو و سن وای

" لیل سرد نام گل از واهمه هرگز

" سرحد ازس عصبه سیدان حمن وای

" بعضی وزرا مسلکشان راهزی شد

ریگی طبق ماه

ای وای وطن وای ^۱

کو جیش ملت

ای وای وطن وای

ای وای وطن وای

گمنا شد اسلام

ای وای وطن وای

سرگس شده قرمز

ای وای وطن وای

سری علی شد

دنباله ، پاورقی از صفحه ، قبل

آن را . بنام روزنامه‌اش ، یعنی آقای " نسیم شمال " می‌خواندند . مرحوم

اشرف زندگینامه ، خود را بقالب شعر ریخته است . ن . گ " کلیات نسیم

شمال " . م

۱ - در متن تا همین جای شعر نقل شده است ، و دنباله آن را - با

حذف ابیاتی چند - که نمایانگر دوره تلخ ایران در زمان وقوع داستان

" علی و نینو " است ، از کلیات نسیم شمال (کتاب باغ بهشت) ، بنظر

خوانندگان گرامی رساندیم . م

۲ - اشاره به بمباردمان مجلس و تعطیل حکومت مشروطه . م

"گشته علما غرقه درین لای و لجن وای

 "یک دره ز ارباب ندیده است معیت
 "کارش همه فریاد حسین وای حس وای
 "اشرف بجز از لاله غم هیچ نیوید
 "ای وای وطن وای وطن وای وطن وای
 "گفتم : "اگر حضرت نواب والا اینها را بشنوند ، خواهند فرمود :
 چه نظم سست و مزخرفی ! حتماً طبع زیبا پسندشان هم جریحه دار خواهد
 شد . "

سہرام خاں با یکدندگی گفت :

شعر دیگری، از این هم زیباتر هست، که از سروده‌های شاعری بنام میرزا آقاخان^۱ است. خوب گوش کن چه می‌گوید:

" به ایران مباد آن چنان روز بد
 " همه کشور ما عروسیست خوش
 " نخواهم زمانی که این نوعروس
 " به گیتی مباد آن که این حور دیس
 " پدر گرچه باشد خسیس و لئیم
 " مرا گر بود وحشیانه پدر
 " بزرگان که این رازها سفته اند
 " کسی را که در تن نباشد روان
 " که در دلت و خواری آرند سر
 " همان قوم کلدان و آشور و کوش
 " سزد گر از این حال عبرت ببری

که کشور به بیگانگان اوفتد
 ولی شوی او زشتخوی و ترش
 بیفتد بزیر جوانان روس
 شود همسر لردی از انگلیس^۱
 به از آن که فرزند گردد یتیم
 از آن به که مامم رود دربدر
 به برهان حکمت چنین گفته اند
 دگر چون پدید آید از وی توان
 نخیزد از ایشان یکی نامور
 کز ایشان به گیتی نباشد فروش
 گزینی تو رسم و ره مهتری^۲ "

۱ - میرزا آقاخان بردسیری (میرزا آقاخان کرمانی) که ظاهراً "

در سال ۱۲۷۰ هجری قمری بدنیا آمد؛ در ذیحجه سال ۱۳۱۳ هجری قمری، در پی ترور ناصرالدین شاه قاجار بدست میرزا رضا گرمانی، بقیه پاورقم، در صفحہ بعد

لیخند زدم و گفتم: "خیلی هم بد نبود!"
 چنین برمی آمد که ایران جوان، عمده با سرودن اشعار بد، میان
 خود و ایران سالخورده، تفاوت ایجاد کرده بود!
 "ولی بهرام خان، به من بگو، (شما جوان ها) واقعاً چه چیزی
 می خواهید بدست آورید؟"

سفت و سخت روی فرش سرح کمرنگ نشست و جواب داد:
 "هیچ به میدان توپخانه رفته ای؟ صد ضرب توپ کهنه زنگ زده و
 اسقاط در آن جا هست که لوله آن ها را به طرف چهارگوشه دنیا نشانه
 گرفته اند. خبر داری که این یادگارهای زنگ زده و بچگانه عهددقیانوس،
 تنها توپ های موجود، در تمام ایران است؟ و هیچ می دانی که در ایران
 حتی یک دژ، حتی یک مرد جنگاور، و عملاً حتی یک سرباز - البته بجز
 قزاق های روس^۱، کت قرمزهای انگلیسی^۲، و چهارصد نفر بهادران^۳ چاق

دنباله پاورقی از صفحه قبل

بدرخواست دولت ایران، و تلاش های کینه توزانه علاءالملک، سفیر دربار
 قاجار، در دربار سلطان عبدالحمید، خلیفه عثمانی، ماموران ترک میرزا
 آقاخان و یار دیرینش - شیخ احمد روحی - را که در عثمانی روزگار را به
 تبعید می گذرانند، در طرابوزان زندانی کردند، و پس از چندی به
 ماموران ایرانی در سرحد سپردند، میرزا آقاخان و شیخ احمد روحی را در
 هفته اول صفر ۱۳۱۴ هجری قمری، در باغ اعتضادیه تبریز، زیر درخت
 نسترن سر بریدند. بگفته دکتر فریدون آدمیت، محقق معاصر: "میرزا آقا
 خان گرمانی... توانا ترین نویسندگان اجتماعی قرن گذشته است و یگانه
 شاعر انقلابی پیش از دوران مشروطیت." نقل از: "اندیشه های میرزا
 آقاخان گرمانی - چاپ دوم - ۱۳۵۷ - انتشارات پیام - دکتر فریدون
 آدمیت" ۲ - در متن، تنها سه بیت دوم تا پنجم آمده است. ۳ - از
 ماخذ مذکور در فوق.

پاورقی در صفحه بعد

و چله، مگهبان کاخ سلطنتی - وجود ندارد که ندارد؟! فقط نگاهی به عمویت، یا به حضرت نواب والا، یا به همه، این بجای معجم معظم، با القاب پر طمطراقشان بپرداز: چشم‌های مخمور و تیره و تار، دست‌های طریف و ناتوان، فرسوده و زنگ‌زده، و زهوار در رفته، درست مثل توپ‌های میدان توپخانه! از عمر آن‌ها چند سالی بیشتر مانده، و دیگر وقتش رسیده است که بساطشان را جمع کنند و برای همیشه بروند بی کارشان. وطن ما خیلی خیلی بیش از حد لزوم در دست‌های خسته و ناتوان حضرات نواب والا شهزادگان کرام عظام، و شعراء عالی‌مقام بوده است. ایران، امروز، درست مثل دست دراز شده، گدایی پیرو مفلوک است. من می‌خواهم ایران مشت گره شده، یک حواش باشد. این‌جا همان، علی‌حان، من تعریف ترا شنیده‌ام، این که تو آخرین نفری بودی که در

پاورقی صفحه قبل

۱ - البته تنها سر فرماندهان این واحد نظامی، روس بودند. از این‌ها که بگذریم، افسران، درجه‌داران و سربازان ساده قزاق، همه ایرانی بودند. م

۲ - مراد واحد نظامی " پلیس جنوب " است که انگلستان، بدون توجه به حقوق ایران بعنوان کشوری مستقل، در صفحات جنوبی وطن ما تشکیل داده بود. افسران این واحد نظامی، که انگلیس‌ها آن را " تفنگداران جنوب ایران " می‌نامیدند، از بریتانیایی‌ها بودند. نفرات این واحد نیز (بجز تنی چند ایرانی) هندی، و در نتیجه از " رعایای پادشاه انگلستان " بودند. م

۳ - بهادر - بهادران: نیروی سوار نظام که درین زمان (سلطان احمد شاه قاجار) جنبه تشریفاتی داشت. بهادر به معنی سپاهی سوار و کارآمد و دلیر در میدان کارزار است، و بهادران، جمع آن. م

۱ - درین زمان یک واحد ژاندارمری نیز - با سرفرماندهان و استادان سوئدی، و افسران و درجه‌داران و سربازان ایرانی وجود داشت. م

دفاع از دیوار قدیمی باکو، با مسلسل استادگی کردی و تا گلوله، آخر به جنگ ادامه دادی. همین‌طور شنیده‌ام که چه‌طور خرخره، یک دشمن را در زیر نور ماه جویدی و او را کشتی. درین‌جا، در ایران، آنچه باید از آن دفاع کنی، بیش از یک دیوار قدیمی است، و بیش از یک مسلسل خواهی داشت. آیا این از شستن در اندرون، یا خرید آن همه چیزهای قیمتی از بازار، بهتر نیست؟

من خاموش ماندم و سخنی نگفتم، ژرف در اندیشه بودم. تهران! کهنسالترین شهر جهان. بایلی‌ها آن را "روگاری" می‌نامیدند. "روگاری" بمعنای شهر شاهنشاهان. عبار افسانه‌های کهن، طلای رنگباحته، کاخ‌های کهن - ستون‌های پیچاپیچ دروازه، الماسیه، خطوط پریده‌رنگ فرش کهن، و ضرب آرام رباعیات کهن - درین‌جا، همه، این‌ها، در گذشته، در حال، و در آینده، مقابل من بود.

گفتم: "بهرام‌خان، فرض کن (که شما جوان‌ها) به آنچه می‌خواهید، رسیدید. وقتی جاده‌های آسفالت‌ه و دژهایتان را ساختید، و بعد از آن که عقب‌افتاده‌ترین رعایای ایران را به مدرسه‌های امروزی فرستادید - بر سر روح آسیا چه خواهد آمد؟"

لبخندزنان گفت: "روح آسیا؟ یک ساختمان بزرگ در انتهای میدان توپخانه خواهیم ساخت، و روح آسیا را در آن منزل خواهیم داد: علم‌های کهن، نسخه‌های خطی دیوان‌های شعرا، نقاشی‌های مینیاتور، و شیرین پسران رقاص را؛ زیرا این‌ها نیز بخشی از روح آسیاست. و با رینتی‌ترین خط‌کوفی، در جلو این ساختمان فقط یک کلمه خواهیم نوشت، کلمه: موزه. عمو اسدالسلطنه می‌تواند مدیر داخلی آن بشوند، و حضرت نواب والا هم سرپرست و رئیس کل آن. در ساختن این بنای معظم به ما کمک خواهی کرد؟"

"درباره‌اش فکر خواهم کرد، بهرام‌خان."

خوردن شام پایان رسید. مهمانان در حلقه‌های پراکنده و گسسته،

دور هم نشسته بودند. برخاستم و به بیرون، روی مہتابی، که هوا در آن
 حا خنک و تازه و پاک بود، رفتم. عطر گل‌های سرخ ایرانی از باغ بمشام
 می‌رسید. در حالی که تسبیحی در میان انگشتانم، دانه‌دانه، در پرواز
 بود. نشستم، و به اعماق شب خیره شدم. آن بالا، در پشت گنبدهای
 گلیں بازار، شمران قرار داشت. نینوی من، در میان قالیچه‌ها و بالش‌ها،
 در آن‌جا بود. احتمالا "خواب بود، لب‌هایش سیم‌گشوده، پلک‌هایش باد
 کرده از فرط اشک ریختن. اندوهی عمیق مرا در بر گرفت. تمام گنجیه -
 های بازار، بر روی هم، برای باز گرداندن آن خنده، شیرین به چشمان
 درشت نینو کافی نبود. ایران! آیا باید بمانم؟ در میان خواجه‌گان و
 شهزادگان، درویشان و ابلهان؟ که جاده‌های آسفalte سازم، ارتش
 تشکیل بدهم، که اروپا را در قلب آسیا باز هم بیشتر فرو کنم و بیشتر
 ببرم؟ ناگاه حس کردم که برای من، هیچ چیز، هیچ چیزی در تمام دنیا،
 عزیزتر از چشم‌های نینو نیست. آخرین بار آن خنده، دلنشین و
 شیرین را کی دیده بودم؟ یک روز، خیلی خیلی پیش از این‌ها، در باکو
 نزدیک آن دیوار قدیمی. موج دلتنگی و احساس غربت در وجودم
 برحاست و سراپایم را در بر گرفت. بر پرده، خیالم، بار دیگر آن دیوار
 پیر و کهن را دیدم، و خورشید را، که در پشت جزیره نارگیں غروب
 می‌کرد. زوزه، شعلان را شنیدم که در زیر دروازه، گرگ‌زرد، در کویر و
 شنزاری که استپ‌های پیرامون باکو را پوشانده بود، یوزه‌ها را به طرف
 ماه گرفته بودند، و نالان، بر سر فانوس شب فریاد می‌کشیدند. سوداگران
 در نزدیکی "برج باکره"، با هم چک و چانه می‌زدند، و در خیابان
 سیکولای که پیش می‌رفتید. به مدرسه، ملکه تamar مقدس می‌رسیدید.
 سینو، دفترچه، مشقش را در دست گرفته، چشمانش درشت و سرشار از
 حیرت، توی حیاط مدرسه، زیر درخت‌ها، ایستاده است. عطر گل‌های
 سرخ ایرانی ناگهان از میان رفته بود، و بجای آن، هوای پاک صحرای
 باکو، و بوی خوش و ملایم دریا، شن و نفت، مرا در میان داشت. برای
 سرزمین زادگاهم چنان غمگانه و بیتاب نالیدم که طفلی برای مادرش
 می‌نالد، و احساسی گنگ به من می‌گفت که این وطن، این زادگاه، دیگر

وجود ندارد. این شهر را، که خدا نعمت تولد در آن را به من ارزانی فرموده بود، هرگز، هرگز نمی‌بایستی ترک می‌کردم. من، همچون سگی که به لانه‌اش بسته شده باشد، با زنجیر به آن دیوار پیر بسته شده بودم. چشمانم به سوی آسمان گشت. ستارگان ایرانی، مانند گوهرهای تاج شاهنشاه ایران، درشت و بسی دوردست، در دل آسمان شب می‌درخشید. احساس غربت هرگز همچون این لحظه، شدت بر من ستاخته بود. من به باکو تعلق داشتم، به جایی که چشمان خندان نینو، در سایه دیوار پیر شهر، به من خیره می‌شد.

بهرام‌خان دست بر شانه من زد:

"علی‌خان، داری خواب می‌بینی؟ درباره آنچه به تو گفتم فکر کردی؟ - آیا در ساختن خانه ایران نو کمک خواهی کرد؟"

گفتم: "پسر عمو بهرام‌خان، من به تو حسودیم می‌شود. فقط یک پناهنده می‌تواند درک کند که وطنش چه مفهومی برایش دارد. من نمی‌توانم ایران را بسازم. خنجر من بر سنگ‌های دیوار باکو تیز و برنده شده است."

اندوهگین به من خیره شد، و عبرتی گفت: "مجنون"، و مسطورش هم عاشق دلباخته بود و هم دیوانه. بهرام‌خان با من همخون بود، و به راز من پی برده بود. برحاستم. اشراف توی تالار بزرگ، به حضرت نواب والا تعظیم می‌کردند. دست‌هایش را با انگشتان بلند و فرسوده، و باح‌های قرمز، دیدم. نه، من برای نشان دادن و نمایاندن چکامه‌های فردوسی، آه‌های عاشقانه، حافظ و نقل‌قول‌های سعدی ساخته شده بودم. به درون تالار رفتم و در برابر والاحصرت شاهزاده خم شدم. چشم‌های او سرتار از حالتی که خبر از سرنوشتی تهدیدآمیز می‌داد، غمگین و غایب می‌نمود.

سپس به سوی شمران راندم، در حالی که به میدان توپخانه، جایی که توپ‌های زنگزده برپا بود، به چشمان اندوهناک شاهزاده، به آرامش آمیخته با اطاعت و تسلیم نینو، و به معمای ویرانی و ناودی‌بدون‌گریز، می‌اندیشیدم.

رنگ‌های نقشه، خیره‌کننده و گره خورده، درهم می‌دوید. نام شهرها، رشته کوه‌ها و رودخانه‌ها درهم آمیخته و عملاً "غیرقابل خواندن" بود. نقشه روی تخت گسترده شده بود، و من در کنار آن، با سنجاق - درفش‌های کوچک رنگینی در دستم، نشسته بودم. یک نسخه روزنامه هم داشتم، و نام شهرها، رشته کوه‌ها، و رودخانه‌ها، در ستون‌های آن هم، مثل نقشه^۲ رنگی، گچی‌کننده بود. روی هر دو پاره کاغذ خم شده بودم، و با زحمتی طاقتفرسا، سعی داشتم که از خطاهای توی روزنامه و ناخوانایی نقشه، جواب درست و راه‌حل صحیح را پیدا کنم. سنجاق درفش سبز رنگ کوچکی را در وسط دایره‌بی کوچکی گذاشتم که در کنار آن، این کلمه چاپ شده بود: "الیزابثیل^۱ (گنجه)". ولی پنج حرف آخر روی رشته کوه‌های سنگلداغ^۳ هم افتاده بود. بنا بر گزارش روزنامه، دادیار فتح‌علی خان خویی (تأسیس) جمهوری آزاد آذربایجان را در گنجه اعلام کرده بود. ردیف سنجاق درفش‌های سبزرنگ در شرق گنجه، نمودار ارتشی بود که انور بیگ گسیل داشته بود تا وطن ما را آزاد سازد. از سمت راست، هنگ‌های نوری پاشا به سوی شهر "آغداش" پیش می‌رفت. در سمت چپ، مرسل پاشا^۴ دره‌های "الیسوه" را اشغال کرده بود. لشکرهای

داوطلبان آذربایجان جدید" در وسط سرد می‌کردند. نقشه، اکنون، کاملاً واضح بود و از آن می‌شد سر در آورد. حلقه، عثمانی، یکندی بر گرد باکوی اشغال شده توسط روس‌ها تنگتر می‌شد. سناقدرفش‌های سبز رنگ کوچک اندکی بیشتر به تنظیم احتیاج داشت، و آن‌گاه سناقدرفش‌های سرخ رنگ، بصورت قلبیه، روی نقطه‌ی بزرگ که نام "باکو" بر آن چشم می‌خورد، درهم فشرده می‌شد. یحیی قلی‌خواجه در پست سر من ایستاده بود و با علاقه و توجه هر چه تمامتر بازی مرا دنبال می‌کرد. بنظر او چنان می‌آمد که تمام این دوره گرداندن سناقدرفش‌ها بر روی آن کاغذ رنگارنگ، باید از جادوهای سیاه و شگفت‌جادوگری مقتدر باشد. شاید هم علت و معلول را اشتهاها "حای یک‌دیگر گرفته بود و تصور می‌کرد که من برای رها شدن وطم از جنگال کفار، فقط باید سناقدرفش‌های سبز رنگ را در نقطه، فرمزی که باکو بود، فرو کنم تا از دریافت کمک نیروهای مرموز و غیر طبعی، درین راه، اطمینان یابم. یحیی قلی‌خواجه

پاورقی صفحه قبل

۱ - سناق یا سوزن‌هایی که در قسمت بالای آن‌ها، نمونه کوچکی از درفش یک مملکت قرار دارد، و معمولاً در "اطاق جنگ" از آن‌ها استفاده می‌شود - بکمک این "سناقدرفش"ها موضع و میزان قوای دشمن را بر روی نقشه مشخص می‌کنند. چون برای این کلمه معادل فارسی وجود ندارد، واژه مرکب "سناقدرفش" را برگزیدم. م

۲ - گنجه (زادگاه شاعر نامدار ایرانی: نظامی) که روس‌های تزاری - بدون دلیل نام آن را به "الیزاوئیل Elizavethpol" تغییر دادند. کمونیست‌ها نیز بنوبه خود، نام این شهر باستانی را - باز هم بدون هیچ دلیلی - عوض کردند و "کیروف‌آباد Kirovabad" گذاشتند. م

3 - Sangul dak

4 - Mursal Pasha

5 - Elissu : علیسو؟

به هیچ روی نمی‌خواست مزاحم من در این کار پیر راز و رمز شود، اما بحکم وظیفه، با صدایی یکنواخت و کاملاً "جدی"، گزارش کارهایش را تقدیم می‌کرد:

"خان والا، وقتی خواستم دست‌های مخدره را حنا بگذارم، با وجود آن که گرانترین نوع حنا را خریده بودم، کاسه حنا را برگرداند و با پنحول‌هایش بجای چاکر افتاد."

یحیی قلی با گردن کج، اندوهناک، ادامه داد:

"صبح سحر مخدره را بردم پای پنجره، سرش را با ملایمت توی دست‌هایم گرفتم و خواهش کردم که دهانش را باز کند. توجه دارید حضرت خان والا که رسیدگی به دندان‌های مستوره از وظایف چاکر است. ولی با تندی چاکر را عقب زد، دست راستش را بلند کرد و محکم خواباند زیر گوش چپ چاکر. البته جان نثار زیاد دردش بیامد، ولی آبرویش پاک رفت. غلامتان را باید ببخشید حضرت خان والا، اما جسارتاً باید عرض کنم که این بنده، کمترین دیگر حرأت نکرد که برای ازاله موهای زائد مستوره کوچکترین اقدامی بکند. این مخدره، زن عجیبی است، خان والا! اصلاً حاضر نمی‌شود طلسم بخودش ببندد، و برای آن که چه را دور از هر خطری نگاه دارد، حاضر به هیچ نوع پیشگیری نیست. به چاکرتان غضب نکنید اگر بچه، دختر شد. به نینو خانم غضب کنید! این غلام معتقد است که ارواح خبیثه باید نینو خانم را مسح کرده باشند، چون تا دستم به او می‌خورد، فوراً می‌لرزد. بیرزی را می‌شاسم که نزدیک مسجد عبدالعظیم زندگی می‌کند. و در سیرون کشیدن ارواح خبیثه، دومی ندارد. شاید بد نباشد اگر از او بخواهم که یک سر به این‌جا بیاید. تصورش را فرمایید حضرت خان، فقط تصورش را بفرمایید: نینو خانم صبح‌ها صورتش را با آب سرد می‌شوید، و پوستش را پاک خراب می‌کند. با مسواک زیر دندان‌هایش را تمیز می‌کند، که همین کار لثه‌ها را خون می‌اندازد. و اصلاً به حرف چاکر اعتناء نمی‌کند که برای این کار، مثل دیگران، باید انگشت سیاه را توی کف معطر فرو برد و بعد روی دندان‌ها کتید. فقط ارواح خبیثه می‌توانند یک چنین فکری را توی معز

سینو خانم فرو کرده باشند . "

من به گزارش‌های بحیی قلی خواحه سرا واقعا " گوش نمی‌دادم . با این حال ، تقریباً " هر روز به اطاق من می‌آمد تا این گزارش‌های یکنواخت و کسل‌کننده را بعرض برساند . بیچاره واقعا " رنج می‌برد ، چون خدمتگزار صادقی بود و دلش می‌خواست که وظیفه‌اش را انجام بدهد ، و درباره آینده ، فرزند من ، احساس مسئولیت می‌کرد . نینو ، با شیطنت و بازیگوشی ولی سرشار از لجبازی ، درگیر نبرد و کشاکشی مستمر با بحیی قلی بود . سینو خواحه ، بیچاره را با متکا و نازبالش هدف می‌گرفت ، بدون چادر ، در بالای دیوار حانه که پهن بود ، راه می‌رفت ، هر چه حادو جنبل ، طلسم و حرز حواد به او می‌دادند ، از پنجره بیرون می‌انداخت ، و دیوارها را با عکس‌های جوراجور عموزاده‌ها ، و عمه‌زاده‌هایش پوشانده بود : آن‌هم عموزاده‌ها و عمه‌زاده‌های مذكر ! یحیی قلی تمام این‌ها را وحستزده و غمگس به من گزارش می‌داد ، و سینو ، هر روز ، هنگام غروب ، در مهتابی ، کنار من می‌نشست ، و از نقشه‌هایی که برای مبارزه با یحیی قلی خاں ، در روز بعد ، ریخته بود ، حرف می‌زد .

روزی ، نینو ، در حالی که جابه‌اش را اندیشه‌هاک می‌مالید ، برسد :
 " تو چه عقیده‌یی داری علی خاں ؟ شب ، موقعی که بحیی قلی حواب است ، با لوله آفتابه رویش آب بریزم بهتر است یا موقع روز ، یک گربه گبر سیاورم و سبدازم رویش ؟ این کار را بکنم ؟ نه ؟ خوب ؟ پس فهمیدم ! هر روز صبح ، توی باغ ، کنار فئات ، ورزش سوئدی خواهم کرد . و بحیی قلی را هم وادار خواهم ساخت تا هر حرکتی من انجام دادم ، او هم عیناً همان حرکت را بکند ! می‌دانی علی خاں ، اس بحیی قلی ما زیادی دارد حاو می‌سود ! برمش براس لازم است ! با یک کاری از هم بهتر از این خواهم کرد : آن قدر قلقلکس خواهم داد تا حاش در ساید ! شسته‌ام که با قلقلک می‌سود آدم کتب ، و اس بحیی قلی ما ، اتفاقاً ، وحوشحانه ، خلی خلی قلقلکی است ! "

سینو ، سس ، سخت در اندیشه ، نقشه‌های ساهش ، برای انتقامجویی از یحیی قلی خواجه ، فرورفت تا این که حواش برد .

فردای آن روز، یحیی فلی، که بشدت دچار وحشت شده بود، خبر داد:

"حضرت والا علی خان! نینو خانم کنار قنات ایستاده و با دست و پایش دارد حرکات خیلی عجیب و غریبی می کند! ارباب! چاکر خیلی خیلی بگران است و می ترسد! مخدره همین طور بکیند به عقب و جلو خم می شود، انگار که اصلاً استخوان ندارد! شاید مشغول راز و نیاز با خدایی ناشاخته و عجیب و غریب باشد! حضرت والا، این بنده خیلی خیلی می ترسد. آخر نینو خانم اصرار دارد که هر کاری می کند، چاکر هم عیناً همان کار را بکند! ولی حان والا، چاکر مسلمان خداترس و پرهیزگاری است، و حز در برابر حق تعالی، جلو هیچ کس و هیچ چیزی به خاک نمی افتد! حان والا، غلام خیلی خیلی بگران استخوان های نینو خانم، و البته خیر و صواب روح خود چاکر است!"

بر کنار ساختن حواحه یحیی فلی از شعلی که داشت، هیچ مشکلی را حل نمی کرد. مجرد احراج کردن یحیی فلی، یک حواحه دیگر جایش را می گرفت، چرا که حتی تصور خااهی بی بدون حواحه سرا را نمی شد کرد! جز یک حواحه، هیچ کس دیگری نمی تواند بر خانم هایی که خانه داری می کنند، بطارت داشته باشد، هیچ کس دیگری نمی تواند به حساب خرج خانه و خریده های مختلف خانم خانه برسد، پول و خرجی خانه را نگاه دارد، و بطور کلی همه حساب ها توی دستش باشد. چنین کارهایی تنها از یک خواحد، که نه هوی و هوسی دارد، و نه اهل رشوه خواری است، برمی آید و بس. از همین رو، من هیچ نگفتم، اما به خط سبز سنجاق درفش های کوچک، در بیرامون ناگو، خیره شدم. حواحه یحیی فلی، صمیمانه مستاق آن که وطیعه اش را انجام دهد، گلو صاف کرد، و پرسید:

"احازه می فرمایید آن پیرزنی را که نزدیک مسجد عبدالعظیم زندگی می کند، خبر کنم باید؟"

گفتم: "برای چه، یحیی فلی؟"

"که ارواح خبیثه را از جسم نینو خانم بیرون بکشد."

آهی بلند کشیدم، زیرا تصور نمی کردم که آن پیرزن خردمند،

اصلاً " بتواند از پس روحیات اروپایی (نینوحانم) برآید !
 سرانجام گفتم : " فکر نمی‌کنم این کار لازم باشد ، یحیی‌قلی . من
 خودم خوب می‌دانم که جلو ارواح خبیثه را چه‌طور بگیرم . خودم ، در
 ساعات فراغتم ، ترتیب تمام کارها را خواهم داد . ولی ، فعلاً ، هر چه
 قدرت دارم ، باید فقط صرف این بیرق‌های کوچولو بشود . "

ترس و کنجکاوی در چشمان خواجه یحیی‌قلی برق زد .
 پرسید : " خان‌والا ، وقتی که تعداد بیرق‌های سبز از تعداد
 بیرق‌های سرخ بیشتر شد ، وطن حضرت اجل نجات پیدا خواهد کرد ؟
 خلاف عرض می‌کنم ، خان‌والا ؟ "

" نه . درست گفתי یحیی‌قلی ، همین‌طور است که گفתי . "
 یحیی‌قلی با حیرت و کنجکاوی پرسید : " پس چرا حضرت خان‌والا
 اراده نمی‌فرمایند که ، صرفاً ، بیرق‌های سبز بیشتری را در همان جایی
 بگذارند که باید گذاشت ؟ "

گفتم : " این کار را نمی‌توانم بکنم ، یحیی‌قلی ، آخر قدرت من
 باندازه کافی زیاد نیست . "

با دقت و نگرانی به من نگاه کرد : " باید بدرگاه خداوند دعا کنید
 تا به شما قدرت مرحمت فرماید . ماه محرم از هفته دیگر شروع می‌شود .
 اگر در این ماه بدرگاه خداوند دعا کنید ، تفاضایتان را حتماً اجابت
 خواهد فرمود . "

نقشه را تا کردم ، گیج و غمگین بودم . گوش دادن به وراحتی خواجه
 یحیی‌قلی کم‌کم داشت اعصابم را ناراحت می‌کرد . نینو در خانه بود .
 پدر و مادرش به تهران آمده بودند ، و نینو هر روز ، ساعت‌ها در ویلای
 شکوهمندی که پدر و مادرش اجاره کرده بودند ، می‌ماند . در آن‌جا دیگر
 اروپایی‌ها را می‌دید ، و سعی می‌کرد که این مسأله را بصورت یک راز ،
 پنهان نگاه دارد . ولی البته من این واقعیت را شنیدم ، و همچنان که
 برای او متأسف بودم ، وانمود می‌کردم که از ملاقات‌هایش با دیگر
 اروپایی‌های مقیم تهران بی‌خبرم . خواجه یحیی‌قلی ، بی‌حرکت ، گوش
 فرمان من ایستاده بود . به دوستم سید مصطفی فکر کردم که برای اقامتی

چند روزه به تهران آمده بود. بندرت می‌دیدمش، چون بیشتر اوقاتش را در مساجد و بفاع امامزاده‌ها با به بحث و مشورت با دراویش زنده‌پوش می‌گذراند. سرانجام گفتم:

"یحیی‌قلی، برو خدمت آقا سید مصطفی. ایشان در مجاورت مسجد سپهسالار زندگی می‌کنند. از حضورشان تقاضا کن که با تشریف فرماییشان بنده را مفتخر کنند."

خواحه رفت، و من تنها ماندم. واقعا "قدرت من چندان نبود که درفش‌های سبز را به باکو ببرم. لشکرهای عثمانی، و دوشادوش آن‌ها "سپاه داوطلبان" ما، که در زیر درفش "آذربایجان جدید" گرد آمده بودند، در مقطعی در دل استپ‌های وطن من، همچنان نبرد می‌کردند. از عده سپاهیان، و تعداد نبردهایی که کرده بودند، خبر داشتم. الباس‌گ با آنان بود، و من هم بیتابانه در آرزوی آن می‌سوختم که در میدان جنگ، در سرمای سحرگاهی، در کنار او باشم. اما راه جبهه‌های جنگ بروی من بسته بود. سربازان روس وانگلیس از مرزها نگرهبانی می‌کردند. پل بهاور رودخانه ارس، که ایران را به صحنه جنگ می‌پیوست، اکنون با تقسیم خازدار، مسلسل، و سرباز مسدود شده بود. سرزمین "شاه"، همچون حلزونی که به لاک خود فرو رفته باشد، به درون پيله آرامش خود عقب‌نشینی کرده بود. به انسان که سهل است، به یک موش، و حتی به مگسی هم اجازه داده نمی‌شد که از مرز بگذرد و به منطقه بلازده‌بی برود که در آن تیراندازی و زرد خورد تقریبا "یکبند ادامه داشت، اما از شعر و سرود خبری نبود. فراریان و پناهندگان بسیاری، منجمله ارسلان آقای "وروره جادو"، از باکو به ایران می‌آمدند. ارسلان آقا از این قهوه‌خانه به آن قهوه‌خانه می‌رفت و مقالاتی می‌نوشت که ضمن آن‌ها، پیروزی‌های ترکان (عثمانی) را به فتوحات اسکندر کبیر تشبیه می‌کرد. انتشار یکی از این مقالات را قدغن کردند، چون دستگاه سانسور دچار این سوءظن نامبارک شده بود که با ستایش اسکندر، ایران - که زمانی قربانی اسکندر گشته بود - تحقیر می‌شود. از آن روز به بعد، ارسلان آقا از خود بعنوان مردی یاد می‌کرد که شهید مسئولیت‌های عقیدتی خویش شده

است. روزی به دیدن من آمد، و با طول و تفصیل زیاد، شرح عملیات قهرمانانه‌ی را داد که گمان می‌رفت که من، در دفاع از باکو، انجام داده‌ام. ارسال آفا بر پرده، خیالش لشکرلشکر قوای دشمن را می‌دید که از جلو مسلسل من، فقط به این منظور می‌گذشتند که خرمن جان‌شان بدست من درو شود! خود او، تمام مدت سرد را، توی زیرزمین بک چاپخانه، بنوشتن نطوهای وطنپرستانه و آتشی‌گدرانده بود که حتی یکی از آن‌ها هم ایراد نشد. این سخمرانی‌های میهنیش را برایم خواند، و از من خواست تا احساس یک قهرمان را در نبردی تن‌تن، برایش شرح بدهم. تا خرخره‌اش به او شیرینی خوراندم و تا دم در مشایعتش کردم. وقتی که رفت، از خود بوی مرکب چاپ، و دفترچه مشق ورق‌ورق فطور، و نوی بر جای گذاشت که احساسات قهرمان دفاع از باکو را قرار بود در آن بنویسم. به صفحات سفید آن دفترچه خیره شدم، به چشمان خمار و اندوهناک نیو، و به زندگانی همچون کلاف سردرگم خویش اندیشیدم، و آن‌گاه قلم بدست گرفتم. نه برای آن که احساسات قهرمان نبرد باکو را در قالب کلمات بریزم، که برای تشریح راهی که ما، من و نیو، را به این باغ عطرآگین در شمران کشیده، و نیو، در آن‌جا، لتحنند شیرینش را گم کرده بود.

نشستم، و با قلم نی ایرانی گرم نوشتن شدم. صفحات ورق‌ورق را بترتیب زمانی که هنوز محصل بودم، منظم کردم، و بار دیگر گذشته‌ها جان گرفت، تا آن که سید مصطفی وارد اطاق شد، و سیمای آبله‌گونش را برکتف من فشرد.

گفتم: "سید، زندگی من بصورت گرهی کور در آمده است. راه رفتن به جبهه بسته است، خنده از یاد نبو رفته، و من بجای خون ریختن و خون دادن، به مرکب و جوهر دل خوش کرده‌ام. تو می‌گویی چه کار کنم، سید؟"

سید مصطفی، دوست مهربان و پاکم، بآرامی، ولی پرسا و کنجکاو، به من خیره شد. عبایی سیاه‌رنگ بر دوش داشت، صورتش لاغر گشته بود. بنظر می‌آمد که اندام طریفش در زیر بار سنگین رازی بزرگ خم شده

بود. نشست، و گفت:

"علی‌خان، هر کاری را با دست نمی‌توان کرد. ولی انسان، بجز دست، چیزهای دیگر هم دارد. به عبای من نگاه کن، و منظورم را خواهی فهمید. آنچه بر انسان حکومت می‌کند، (غیب) و (نادیده) است. اگر در خلاف جهت عالم رازآمیز و پراسرار غیب حرکت کنی، در زیر فشار شدید قدرت آن خرد خواهی شد."

گفتم: "سید مصطفی، منظورت را اصلاً نمی‌فهمم. روح من در عذاب است، و در پی راهی می‌گردم که مرا از تاریکی نجات بدهد."

"علی‌خان، توبه دنیا (به این جهان مادی) رو کرده‌ای، و آنچه را غیب است و بر این جهان حکم می‌راند، از یاد برده‌ای. در سال شصت و یک هجری، حسین بن علی علیه‌السلام، نوه حضرت رسول اکرم (ص) در دشت کربلا، بدست حشم پلید، شهید شد. حضرت سیدالشهداء (ع) مسیحا و منجی بشر، و همان مطهر راز و غیب بود. قادر متعال با خون پاک آن سرور شهیدان طلوع و غروب خورشید را مشخص نمود. دوازده امام جامعه شیعی مذهب، ما شیعیان، را رهبری کرده‌اند: حسین بن علی علیه‌السلام، پس از مولای متقیان علی علیه‌السلام و حضرت حسن بن علی علیه‌السلام، سومین امام ما شیعیان بود، و آخرین امام ما (حضرت حجة بن الحسن العسکری، قائم آل محمد (ص)) امام غایب (عج) است که حتی امروز نیز مردمان شیعی مذهب را در نهان، رهبری و هدایت می‌فرماید. حضرت امام زمان (عج) غایب از نظر است اما آثار حضرتش را بروشنی می‌توان دید. من آن حضرت را در خورشید دمنده، در اعجاز دانه، و در دریای طوفانی، می‌بینم. و در غرش رگبار مسلسل‌ها، در آه یک زن، و در وزش نسیم، صدای حضرتش را می‌شنوم. این است فرمان غایب از نظر: سوگواری باد تقدیر شیعیان. سوگواری از برای خون حسین علیه‌السلام که بر ش‌های دشت سوزان کربلا فرو چکید. (می‌دانی، برای همین است که) یک ماه از سال به عزاداری اختصاص داده شده است: ماه محرم."

سید مصطفی همچنان با وقار و متانت افزود:

" هر كه دردی دارد و رنجی می‌برد - بگذار تا در ماه محرم بگرید .
تقدیر شیعه در دهمین روز ماه محرم به کمال و انجام می‌رسد ، زیرا این
روز ، یعنی عاشورا ، روز شهید است . بار این رنج گران ، بار رنجی كه
سیدالشهدا (ع) بر دوش كشید ، باید بر دوش پیروان پرهیزگار و راستین
آن حضرت قرار گیرد . هر كه بخشی از بار این رنج را بر خود نهد ، از
ثواب آن نیز سهم خواهد برد . برای همین است كه مرد مؤمن و متقی ، در
ماه محرم ، سینه می‌زند ، درد و رنج را بجان می‌خرد ، و در همین درد و
رنج خود آفریده ، به مردی كه گرفتار مسائل و مشكلات این جهانی است ،
راه افتخار و شرف ، و شور و شادی فلاح و رستگاری ، نمودار می‌گردد . این
است راز محرم ^۱ "

خسته و آزرده ، گفتم :

" سید ، من از تو پرسیدم كه خنده و شادی را چه‌گونه می‌توانم به
خانواده‌ام برگردانم ، چون وجودم را سراپا در وحشتی گنگ حس می‌كنم .
اما تو روایات حکیمانه‌یی دربارهٔ تعلیمات و دستورات مذهبی تحویل
می‌دهی كه در مدرسه یاد می‌گرفتیم . بنابراین آیا حالا باید دوان دوان
به مساجد بروم و زنجیر بزنم ؟ من به راز غیب و رمز نهان اعتقاد دارم ،
ولی معتقد نیستم كه طریق شادمانی و خوش‌بودن من ، از قلمرو شهادت
سیدالشهدا (حسین علی علیه‌السلام) می‌گذرد . "

سید مصطفی با تأکید گفت :

" اما من معتقد هستم ؛ علی‌خاں ، تو از من راه را می‌پرسی ، و من
آن را به تو نشان می‌دهم . من هیچ راه و طریق دیگری نمی‌شناسم .
الیاس‌بك در حبسهٔ گنجه خون خویش را نثار می‌كند ، اما تو به گنجه

۱ - توضیحات سید مصطفی دربارهٔ دوازده امام بزرگوار ، تشیع ، با
مسامحاتی همراه بود كه قاعدهٔ باید ناشی از خطای مترجمین كتاب
(مترجم آلمانی ، و سپس مترجم انگلیسی كه این كتاب را از زبان آلمانی
ترجمه کرده است) بوده باشد . این مسامحات ، در ترجمه فارسی ، تصحیح
شد . م

نمی‌توانی بروی. بنابراین، خون خود را باید نثار غایب و نادیده که در روز دهم محرم آن را می‌طلبید، بکنی. نگو که قربان‌کردن مقدس و روحانی بی‌معناست. در وادی اشک‌ها هیچ چیزی وجود ندارد که بی‌معنی و بدون مفهوم باشد. در راه وطن، در طول ماه محرم، نبرد کن، همان‌طور که الیاس‌بک در گنجه می‌کند."

خاموش بودم. کالسکه وارد حیاط شد، و چهره نینو در پشت پنجره‌های بلور گنگ و مبهم می‌نمود. در حرمسرا باز شد، و سید مصطفی ناگاه اشتیاق رفتن یافت.

"فردا صبح به مسجد سپهسالار بیا. باز با هم حرف خواهیم زد."



توی مهتابی دراز کشیده بودم ، و تخته نرد - صدف کاری شده ، با پرداخت منبت ، و پوشیده از تکه های عاج - در میان ما بود . از روزی که این بازی ایرانی را به نینو آموخته بودم ، مرتباً " طاس ریخته ایم و بر سر تومان ، گوشواره ، بوسه ، و نام فرزندان آینده مان ، با هم بازی کرده ایم . نینو باخت ؛ باختش را پرداخت ، و باز طاس انداخت . چشمانش از هیجان می درخشید ، و انگشتانش طاس ها را همچون جواهرات گرانبها لمس می کرد . در حالی که آه می کشید ، و هشت تومانی را که تازه برده بودم ، به طرف من هل می داد ، گفت :

" علی خان ، بالاخره مرا ورشکسته خواهی کرد . "

سپس تخته نرد را کنار گذاشت ، سر بر زانوی من نهاد ، اندیشه ناک ، به بالا ، به سقف اطاق خیره شد ، و در رؤیا فرو رفت .

روز معرکه یی بود ! درین روز ، نینو با خشنودی عمیق از بابت گرفتن انتقام ، شاد و سرخوش می نمود . ماجری ازین قرار بود :

صبح خیلی زود ، خانه از ناله و خرخر ، و صدایی زوزه مانند ، بلرزه در آمد . دشمن سرسخت نینو ، یعنی یحیی قلی خواجه ، با گونه ' ورم کرده ، و چهره یی گرفته و درهم ، وارد اطاق شد . یحیی قلی با قیافه یی شبیه به کسی که در آستانه ' خودکشی کردن است ، گفت : " دندانم پیله کرده ! " نینو با شنیدن این " مزده ! " گل از گلش شکفت و چشمانش برقی

زد. دست یحیی قلی را گرفت، کنار پنجره برد، نگاهی توی دهانش انداخت، و ابرویش را بالا انداخت. بعد، با حالتی که گفتی سخت نگران شده باشد، سر تکان داد؛ یک نخ محکم آورد و دور دندان کرم خورده، یحیی قلی گره زد. آن گاه، انتهای نخ را به دسته در باز بست. سپس، گفت: "آماده!" و بطرف در دوید و آن را محکم بر هم زد. زوزه‌ی گوشخراش فضای خانه را پر کرد - خواجه بیچاره روی زمین افتاد، و در حالی که دچار وحشتی مرگبار شده بود، به دندانش که آویخته به نخ، با منحنی زیبایی، به پرواز درآمده بود، زلزل نگاه کرد.

نینو گفت: "علی خان، بش بگو که شستن دندان با انگشت سیاه، دست راست، نتیجه‌اش همین است!"
گفته‌های نینو را کلمه به کلمه ترجمه کردم، و یحیی قلی دندانش را از روی کف اطاق برداشت. اما آتش انتقام نینو هنوز کاملاً فرو ننشسته بود:

"علی خان، بش بگو که هنوز معالجه شده است، اصلاً و ابداً معالجه نشده است. بش بگو باید شش ساعت تمام از رختخواب بیرون نیاید و ضماد گرم روی لیش بگذارد. و به هیچ وجه من الوجوه تا مدت حداقل یک هفته نباید لب به شیرینی و آب نبات بزند."
یحیی قلی، تسکین یافته اما بشدت تکان خورده و درهم شکسته، بیرون رفت.

گفتم: "نینو، از خودت باید خجالت بکشی؛ راستی راستی خجالت دارد که این بیچاره را از تنها چیزی که به او لدت می‌دهد، محروم کردی."

نینو بدون ترحم گفت: "حقش است!" و تخته نرد را جلو کشید. بازی را باخت، و عدالت برقرار شد.

اکنون، به بالا می‌نگریست، و انگشت‌هایش چاه مرا سوازش می‌داد:
"علی خان، باکو کی آزاد خواهد شد؟"

گفتم: "با اعتقاد من تا حدود دو هفته دیگر."

آه کشید: "چهارده روز. می‌دانی، دیگر نمی‌توانم بیش ازین

منتظر یاگو و ترک‌ها بمانم. تو از این‌جا خوش می‌آید، ولی درین‌جا هر روز نسبت به من بی‌احترامی می‌شود."

پرسیدم: "بی‌احترامی؟ منظور چیست؟"

"همه با من مثل یک شیء، قیمتی و ترد و شکننده رفتار می‌کنند. من نمی‌دانم که تا چه حدی قیمتی هستم، ولی این را می‌دانم که نه شکننده‌ام، و نه یک شیء. داغستان یادت می‌آید؟ در آن‌جا، قضیه کاملاً فرق داشت. نه، من از این‌جا اصلاً خوشم نمی‌آید. اگر باکو باین زودی‌ها آزاد نشود، باید به یک جای دیگر برویم: من درباره‌ی این همه شاعرانی که این مملکت آن‌قدر به وجودشان می‌نازد و فخر می‌فروشد، هیچ چیز نمی‌دانم، ولی می‌دانم که در روز عاشورای حسینی، مردم سینه می‌زنند، سرشان را با قمه می‌شکافند، و بر پشتشان زنجیرهای آهنی می‌کوبند. خیلی از اروپایی‌ها، امروز از شهر بیرون رفته‌اند، چون نمی‌خواهند چنین چیزهایی را ببینند. کل این قضیه حال مرا بهم می‌زند. درین‌جا حس می‌کنم که در معرض نیروی دشمنی بیگانه قرار دارم، نیروی دشمنی که تأثیرناپذیر است، و هر لحظه امکان دارد حمله‌بیاورد." چهره‌ی ظریفش را به طرف بالا، به سوی من گرفت. چشمانش ژرفتر و سیاهتر از همیشه می‌نمود. مردمک چشم‌هایش درشت بود، و نگاهش گفתי درون را می‌کاوید. تنها چشمان او بود که راز آبستنی‌اش را بروز می‌داد. پرسیدم: "نینو، می‌ترسی؟"

صدایش حالتی کاملاً واقعی و صادقانه داشت: "از چه چیز؟"

گفتم: "بعضی از زن‌ها می‌ترسند."

با لحنی جدی گفت: "نه، من ترسی ندارم. من فقط از موش، تمساح، امتحان، و خواجه‌های حرمسرا می‌ترسم. ولی از زامان و آبستنی وحشتی ندارم. البته ممکن است از زکام هم بترسم." بر پلک‌های سردش بوسه زدم. ایستاد و موهایش را به عقب شاه زد، و افزود:

"علی‌خان، من می‌روم به دیدن پدر و مادرم."

سر تکان دادم که باشد، گرچه خوب می‌دانستم که در ویلای

کیپانی‌ها کلیه قوانین و مقررات مربوط به یک حرماً را نادیده گرفته می‌شود. ساهزاده کیپانی از دوستان گرجی و دیپلمات‌های اروپایی در ویلایش پذیرایی می‌کرد. در آن‌جا، نینو چای می‌نوشید، بیسکویت‌های انگلیسی می‌خورد و با کنسول هلند درباره‌ی رامبراند، و مساله‌ی زن شرقی گفت‌وگو می‌کرد. نینو رفت و من کالسکه‌ی پنجره‌ی بلورین را دیدم که از حیاط خارج شد.

تنها ماندم، و به درفش‌های کوچک سبز رنگ، و به چند سانتی‌متر کاغذ رنگینی اندیشیدم که مرا از وطنم جدا می‌کرد. اطاق یکندی تاریک و تاریکتر گشت. عطر سبک نینو همچنان در نازبالش‌های روی تخت کوچک مخصوص نشستن، موج می‌زد. روی کف زمین سریدم، و دستم در پی تسبیح گشت. شیر سیمین، با شمشیری در پنجه‌ی چپش، بر روی دیوار می‌درخشید. نگاهم را به بالا، به شیر دوختم، و احساسی ناگهانی از ضعف و نومیدی و درماندگی، سراپایم را در میان گرفت. در این جا نشستن، در زیر شیر سیمین شرم‌آور بود، در حالی که هموطنان من در استپ‌های گنجه جان خود را نثار می‌کردند. من هم یک شیء بودم. یک شیء گرانبها، محفوظ و در پناه گرفته شده، که بخوبی از آن مراقبت می‌کردند، یک شیروانشیر، که تقدیرش این بود که دیر یا زود، لقبی شکوهمند بگیرد، و احساسات با تحمل و پیرزرق و برقی را با جمله‌های پر تجمل و سنتی بیان کند. درمانده بودم، و شیر سیمین از روی دیوار به من پوزخند می‌زد. پل ارس بسته بود، و هیچ جاده‌یی از ایران به روح نینو نمی‌رفت. تسبیح را گرداندم. نخ آن گسست، و دانه‌های کهریا بروی زمین فرو غلتید.

از دوردست، صدای ضرب گرفته‌ی یک دایره زنگی، از دل شفق، بگوش می‌رسید. صدا، دعوت‌کننده و تهدیدآمیز، همچون خطاری از "غیب" و "نادیده"، بود. کنار پنجره رفتم. جاده‌ی خاکی در آخرین پرتوهای خورشید، می‌گذاخت. صدای کوبش طبل‌ها (و سنج‌ها) نزدیکتر می‌شد، و صدایی بلند آن را همراهی می‌کرد، و مکرراً، هزاران بار، سینه‌ی فضا را می‌شکافت: "شاه حسین... وای حسین... وای...".

سراپای مرا در بر گرفت - فریاد ، با هشدارى كه مى‌گفت ، روح مرا در جنگال فشرد ، و سراسر وجودم از خواست و آرزو برای تسلیم گشتن آشکارا (به پیشگاه پروردگار) انباشته شد . چكه‌های خون را بر خاک گذرگاه مى‌دیدم ، و صدای كوبش سنج‌ها را - كه فرا مى‌خواند و رهایی مى‌بخشید - مى‌شنیدم . اینچنین بود : راز آنچه غایب است ، و از نظر نهان ؛ باب‌الحزن ، كه به درگاه شكوه‌مند منجى آدمى مى‌انجامد . لب‌هایم را بر هم فشردم ، و لبه پنجره را بشدت در جنگال گرفتم . دست فاطمه - زهرا (علیها السلام) را دیدم ، و تمام جهان مرئى از من دور شد و محو گشت . يك بار دیگر صدای كوبش طبل‌ها را شنیدم - سپس آواى ضرب سرکش ، در وجودم غوغا بپا كرد . (بى آن كه خودم متوجه باشم) جزئى از دسته سوگواران شده بودم . در كنار مردان ستبر سینه گام بر مى‌داشتم ، دستم همچون پتك بر سیهام فرود مى‌آمد . سپس تاریكى خنك و مطبوع مسجدى را در پیرامون خويشتن حس كردم ، و ندای روشن دعوت امام را شنیدم . كسى زنجیری سنگین در دست من نهاد ، و دردى سوزان (از فرو كوبیدن زنجیر) بر پشتم حس كردم . ساعت‌ها در پی هم مى‌گذشت . میدانی پهناور در پیش رویم بود ، و آن فریاد سوگوارانه كهن ، سرکش و پر شور از گلویم بیرون مى‌آمد :

" وای ، وای ، حسین وای . . . حسین ، حسین ، حسین وای . . . حسین ین "

درویشى با صورتى خرد شده و در هم شكسته ، روبروى من بود . دنده‌هایش در زیر پوست خشكیده‌اش ، دیده مى‌شد . هزاران نفر سوگوار و نیایشگر ، با چشمای نمایشگر خلسه‌ی روحانى ، خیره‌خیره به پیش مى‌نگریست . دسته عزاداران يكصدا فریاد مى‌كرد . اسبى ، با زینى خونین از پهنه میدان گذشت : اسب حسین مظلوم ، حسین شهید . درویشى كه صورت درهم شكسته‌یى داشت ، ناگاه ، بلند نالید ، ناله‌یى كشیده ، با صدایى زیر ، و جگرسوز . كشولش به گوشه‌ی افتاد ؛ و درویش خود را بر زیر سم‌های اسب بى سوار افكند . كیج خوردم . دست‌های سنگین بر سینه‌های عریان فرو كوفته مى‌شد : " شاه حسین . . . واه حسین . . . "

حسین... س... ین... "

جمعیت سرشار از شوری روحانی، پیایی فریاد بر می آورد: " حسین... حسین... حسین وای. " مردی را که خون بر جامه اش پاشیده شده بود، از برابر ما به کناری بردند. مشعل های بی شماری، از دوردست، پیش آمد تا در تاریکی به ما پیوندند، و من می بایستی دنبال آن ها می رفتم. پس بار دیگر در صحن مسحودی نشسته بودم، و مردم اطراف من کلاه های گرد و بلندی بر سر داشتند، و چشمانشان از اشک لبریز بود. کسی نوحه علی اکبر جوان را سر داد، و ناگاه بغض گلویش را گرفت، و از فرط اندوه، نتوانست ادامه دهد. برخاستم. جمعیت به طرف عقب جریان داشت. شب خنک بود. از جلو ساختمان های دولتی، که درفش های سیاه بر فراز بام آن ها نیمه افراشته بود، گذشتیم. صف بی پایان مشعل ها همچون رودی بود که ستارگان را در آینه اش منعکس می کند. روی بام ها جمعیت موج می زد و حتی یک جای خالی هم نداشت. پیکرهای پوشیده در چادر، در سرپیچ ها به دسته عزاداران خیره شده بود. سربازان، با سرنیزه های آماده، از دروازه کنسولگری حفاظت می کردند. کاروان شتری از برابر صف های مردمانی که در نیایش و راز و نیاز غرق بودند، گذشت. فریاد هایی رسا تا آسمان بالا رفت، زن ها بر زمین افتادند. اهل بیت حسین مظلوم، سالار شهیدان، بر پشت شترها، روی تخت روان نشسته بودند. یزید خلیفه عبوس و زشت روی، که بر صورتش زرهی چهره پوش داشت، سوار بر اسبی سیاه، در پشت سر اهل بیت حسین بن علی (ع) بود، و در کنارش: شمر ذی الجوشن قاتل پلید و دوزخی حسین مظلوم، شهید راه مذهب حق. شمر نیز زره چهره پوش بر صورت داشت. هنگامی که او، همراه با خلیفه ملعون و خونخوار - یزید بن معاویه - پدیدار شد، مردم آنان را در زیر رگباری از سنگ گرفتند، که سنگ ها با اختلاف کمی از نزدیکی چهره پوش آن ها می گذشت. پس، تندتر به پیش تاختند و در حیاط نمایشگاه ناصرالدین شاه^۱، خودشان را پنهان کردند. نمایش تعزیه

پاورقی در صفحه بعد

دشت کربلا، از فردا آغاز می‌شد. به ایوان (صحن) الماس‌کاخ سلطنتی رسیدیم - در آن‌جا نیز درفش‌های سیاه‌رنگ و نیم افراسنه برپا کرده بودند. بهادران - گارد سلطنتی - با سرهای فرو افتاده، و جامه‌سباه در بر، ایستاده بودند. شاه در اقامتگاهش حضور نداشت. در کاخ تابستانیش در باغ شاه بسر می‌برد. سیل جمعیت به خیابان علاءالدوله^۲ سرازیر شد، و ناگهان، من در میدان تاریک توپخانه تنها ماندم. لوله توپ‌های زنگ‌زده، بی‌تفاوت و بی‌اعتنا، به من خیره شده بود. تمام تنم، گفتمی که با هزاران ضربه شلاق دریده شده باشد، بسختی درد می‌کرد. به شاهام دست زدم و به لایه‌بی‌خون دلمه بسته برحوردم. میدان توپخانه در برابر چشم چرخ زد و بلرزه درآمد. سرگیجه‌ام که تمام شد، چشم به درشکه‌بی‌خالی افتاد. سورچی با همدردی احساس تفاهم و دلسوزی، به من نگاه می‌کرد. گفت: "مقداری چلغوز کمتر بگیر، با روغن قاطی کن، و روی زخم‌هایت بگذار. خیلی اثر دارد." معلوم بود که با تجربه و کاملاً کار کشته است. سراپا حسنگی، خود را روی صندوق درشکه انداختم، و گفتم:

"برو به شمران، حانه، شیروان‌سیر."

سورچی تازیانه‌اش را بصدا در آورد، و در خیابان‌های سحت و ناهموار براه افتادیم. درشکه‌چی، هرچندگاهی یک‌بار، برمی‌گشت می‌گفت:

"جناب عالی باید مرد مؤمنی باشید. لطفاً چاکرتان را هم دعا کنید. این غلام خودش نمی‌تواند با دسته‌های سیه‌رنگی عزاداری کند و زنجیر بزند، می‌دانید قربان، آخر وقتش را ندارم، باید کار کنم. اسم چاکرتان سهراب یوسف است."

پاورقی صفحه قبل ۱ - ظاهراً "منظور از نمایشگاه ناصرالدین شاه،" تکیه دولت "است که مراسم تعزیه در آن برپا می‌شد. م

۱ - مراد باید کاخ گلستان باشد. م

۲ - خیابان فردوسی امروز. م



دانه‌های اشک از چشمان نینو فرو می‌چکید. روی نیمکت نشسته بود، و در حالی که دستهایش با حالتی درمانده، صلیب‌وار بر سینه‌اش قرار داشت، بدون آن که صورتش را بپوشاند، های‌های می‌گریست. دهانش باز بود: گوشه‌های دهانش کشیده شده به طرف پایین؛ چین‌هایی عمیق بین گونه‌ها و سینه‌ش. یک باره هق‌هق کرد، اندام کوچولوش بلرزش افتاد. هیچ نمی‌گفت، اما دانه‌های روشن و درخشان اشک از مژگانش فرومی‌چکید، بر گونه‌هایش می‌غلطید، و بر سیمای بی‌دفاعش پخش می‌شد. من، دلشکسته از نیروی غصه‌او، در برابرش ایستاده بودم، تکان نمی‌خورد، اشک‌هایش را پاک نمی‌کرد. لب‌هایش چون برگ‌هایی دستخوش باد خزان، می‌لرزید. دست‌هایش را گرفتم. که سرد. بی‌جان، و پس‌نشسته بود. بر چشمانش بوسه زدم، و نینو - با حالتی که گفتم دور از آن جاست - بدون تفاهم نگاهم کرد. فریاد برآوردم:

"نینو، نینو - چی شده؟ چی شده، نینو؟"

دستش را به طرف دهانش - گفتم که بخواهد آن را ببندد - بالا برد. وقتی دستش را فرو انداخت، حای دندان‌هایش را بر پشت آن بوضوح دیدم. صدایش عمیقا "وحشتزده بود:

"از تو متنفرم علی‌خان."

پرسیدم: "نینو - حالت خوب نیست؟"

"نه، فقط از تو متنفرم."

لب زیریش را بدندان گزید، و چشم‌هایش به چشمان کودکی آزرده می‌مانست. با نگاهی وحشتزده، جامه‌های پاره پاره، و شاه‌برهنه و خونین مرا برانداز می‌کرد.

پرسیدم: "موضوع چیست، نینو؟"

"از تو متنفرم."

این را گفتم و به گوشه‌ی نیمکت خزید، پاهایش را جمع کرد، و جامه‌اش را بر زانوهایش نهاد. اشکش بند آمده بود. با چشمان آندوه‌گین، آرام، ماسد یک سیگانه، مرا نگاه می‌کرد.

پرسیدم : " از من چه خطایی سر زده ، نینو ؟ "
 " تو روح را به من نشان دادی ، علی خان . "
 یکنواخت ، ملایم ، و آهسته سخن می گفت ، چنان که گفتمی در خواب بود :

" خاه پدر و مادرم بودم . داشتیم چای می خوردیم ، و کنسول هلند ما را به خانه اش که مشرف به میدان توپخانه است ، دعوت کرد . می خواست وحشیانه ترین مراسم مذهبی شرق را به ما نشان بدهد . کنار پنجره ، یکی از اطاق های خاه ، کنسول هلند ایستادیم ، و سیلی از قشربون و متعصبین مذهبی ، از برابرمان می گذشت . صدای سنج و دهل را می شنیدم ، و چهره های وحشی حال مرا بر هم می زد . کنسول گفت : - مجلس بی خری شلاق زدن . . . و پنجره را بست ، زیرا بوی زننده خون و عرق از خیابان داخل اطاق می شد . ناگهان فریاد وحشیانه بلندی شنیدیم و درویشی خود را زیر سم های یک اسب انداخت . و بعد - بعد ، کنسول دستش را دراز کرد و پرسید :

" - نگاه کنید ، آیا آن مرد جوان . . . اما جمله اش را تمام نکرد . به طرفی که او اشاره کرده بود ، خیره شدم ، و یکی از جوانان بومی را دیدم که هماهنگ با آن همه دیوانه ، با زنجیر بر پشت خود می کوبید . و آن جوان بومی ، جناب عالی بودید ، جناب عالی ! حضرت والا علی خان ! چنان خجالتی کشیدم که می خواستم بمیرم . از خجالت این که همسر یک وحشی قشری متعصب دینی بودم ، نزدیک بود آب بشوم . دلم می خواست زمین دهان باز می کرد و مرا فرو می برد . من تمام حرکات ترا می دیدم ، و نگاه حاکی از دلسوزی و ترحم کنسول را کاملاً حس می کردم . فکر می کنم که بعدش جای خوردم ، یا شاید هم شام . یادم نمی آید . فقط همین قدر بگویم که با هزار زحمت و درد و رنج ، خودم را توانستم سر پا نگاه دارم ، چون ناگهان شکاف عمیقی را دیده بودم ، که من و ترا از هم جدا می کرد . علی خان ، حسین شهید خوشبختی ما را از میان برده است . من ترا بچشم یک وحشی متعصب و قشری مذهبی نگاه می کنم ، و تا ابد بهمین چشم نگاهت خواهم کرد . "

نینو خاموش شد. بدون آن که تکان بخورد، همان جا، در گوشه، نیمکت نشست: خاموش، درهم شکسته، در رنج، و همه، این‌ها فقط بدلیل آن که من کوشیده بودم تا با آنچه غیب و ناپیداست، به صلح و آرامش و سکون برسم.

پرسیدم: "خوب، حالا چی نینو؟"
 "نمی‌دانم. ما دیگر هرگز دوباره شاد و خوش نخواهیم بود. من دلم می‌خواهد از این‌جا بروم، به جایی که باز بتوانم توی صورتت نگاه کنم، و دیگر چشمم به میدان توپخانه نیفتد. اجازه بده من بروم، علی‌خان."

"به کجا نینو؟"

گفت: "خودم هم نمی‌دانم."
 با انگشت‌هایش پشت زخم شده، مرا نوازش کرد، و افزود:
 "چرا، چرا این کار را کردی، علی‌خان، آخر چرا؟"
 گفتم: "این کار را بخاطر تو کردم، نینو جان، ولی تو هیچ‌وقت نمی‌توانی آن را درک کنی."

بدون کوچکترین نشانی از تسلی یافتن، گفت:
 "نه، علی‌خان. من دلم می‌خواهد تا جایی که ممکن باشد، از این‌جا دور بشوم. من خیلی خیلی خسته‌ام، علی‌خان. آسیا واقعا "مهبوع" است."

پرسیدم: "مرا دوست داری، نینو؟"
 با بومیدی و افسردگی گفت: "دارم." و دستش را رها کرد، که بر دامانش فرو افتاد. در آغوش کشیدم، و او را به اطاق خواب بردم. جامه‌هایش را بیرون آوردم. در همان حال، نینو، گیج و سرگشته، و با وحشتی تماک، سخن می‌گفت.

گفتم: "نینو، فقط چند هفته دیگر باید دندان روی جگر بگذاری، و بعد به وطن خودمان، به شهر خودمان، باکو، بر می‌گردیم."
 با خستگی سر تکان داد، و چشمانش را بست. نینو، گرفتار خواب، دست مرا گرفت و بر پهلوی خویش فشرد. مدتی طولانی به همان شکل،

در حالی که تپش قلبش را بر کف دستم حس می‌کردم ، بی‌حرکت نشستم . سپس ، خودم هم لباسم را در آوردم و در کنار او دراز کشیدم . تنش گرم بود . و ماسد کودکی ، پاها را جمع کرد ، و در حالی که سرش زیر پتو قرار داشت ، به پهلوی خوابیده بود .

صبح خیلی زود بیدار شد ، از روی من جهید ، و دوان‌دوان به حمام رفت . آبتنی طولانی و معصلی کرد ، شلپ‌شلپ‌کنان ، گرم بازی با آب شد ، و نمی‌گذاشت که من به داخل بروم سپس ، بیرون آمد . سعی داشت که نگاهش با نگاه من تلاقی نکند . کاسه‌یی کوچک ، پراز مرهم در دست داشت . با حالتی گناه‌آلود و مقصرانه ، مرهم را بر زخم‌های پشت من مالید .

همچنان که زخم مرا مرهم می‌گذاشت ، مثل یک دخترک خوب و حسابی ، به من گفت :

" علی‌خان ، می‌بایستی مرا یک کتک جانانه می‌زدی . "

گفتم : " نمی‌توانستم . تمام روز خودم را زده بودم ، دیگر رمق برایم باقی نمانده بود . "

مرهم را به کناری نهاد ، و خواجه‌سرا چای آورد . نینو چایش را شتابان نوشید و ، خاموش و ناراحت ، از پنجره به باغ خیره شد . ناگهان ، با نگاهی سخت و محکم ، چشمانش را به چشم‌های من دوخت ، و گفت :

" نه ، فایده‌یی ندارد ، علی‌خان . من از تو متنفرم ، و تا وقتی که در ایران باشیم ، همچنان از تو نفرت خواهم داشت . یعنی دست خودم نیست ، نمی‌توانم جلو تنفرم را بگیرم . "

برخاستیم ، داخل باغ شدیم ، و کنار آبنما نشستیم . آن طاووس معرور در مقابل ما رژه می‌رفت ، و کالسکه پدرم ، با سر و صدایی گوشخراش ، وارد حیاط بیرونی شد . سپس ، نینو از گوشه چشم ، نگاهی به من انداخت . و با ترس و کمرویی گفت :

" من حتی با کسی که از من متنفرم ، می‌توانم تخته بزنم . "

تخته نرد را آوردم ، و غمگین و دلسرد ، طاس ریختم . آن‌گاه ، روی لبه آبنما خم شدیم ، و به صورت‌هایمان ، که در آب ، مانند آینه ،

منعکس شده بود ، نگاه کردم . نینو دستش را توی آب فرو برد ، تصویرمان در هم شکست و در دل امواج کوچک ، گنگ و درهم گشت .
 نینو گفت : " علی خان ، عصه نخور ، این تو هستی که از او نفرت دارم . از این مملکت عجیب ، و مردمان عجیب آن است که متنفرم . تا به وطنمان برگشتم ، این نفرت هم از میان خواهد رفت ، و تا . . . " صورتش را لحظاتی چند بر آب نگاه داشت . سرش را که دوباره بلند کرد ، چکه‌های زلال و درخشان آب بر گونه‌هایش می‌علتند و روی چانه‌اش فرو می‌چکید .

" علی خان ، مطمئنم که بچه‌مان پسر خواهد بود - ولی هنوز هفت ماه دیگر باقیست . "

به گفته‌اش پایان داد ، و فبافه‌یی بالنسبه معرور و برتر بخود گرفت . سرنوشت ما ، اکنون ، به هنگ‌هایی بستگی داشت که بر دشت آفتاب سوخته آذربایجان به سوی شهر کهنسال ناکو پیش می‌رفت . به سوی شهری که تا آن روزها نیز بارها و بارها رنج اشغال شدن ، و بدست دشمن افتادن را تجربه کرده و خاطر دکل‌ها و چاه‌های نفت ، دچار شکنجه و عذاب بی‌اندی بود . صورت نینو را خشک کردم ، و گونه‌های خشکش را بوسیدم . و نینو لبخند زد . سپس آوای سنج و دهل دسته‌های سوگوار ، و سیاهپوش در عزای حسین ، سالار شهدا (ع) ، از دور دست شنیده شد که همگان را فرا می‌خواند . دست نینو را محکم گرفتم ، و بتندی به درون خانه بردمش ، و قویترین سوزن‌ها را روی گراموفون گذاشتم . صدایی بلند و گوشخراش ، آریای " طلا ۱ " از اپرای " فاوست ۲ " ساخته " گونو ۳ " را فریاد کرد . بی‌گمان ، از صدای این صفحه بلندتر ، هرگز وجود نداشت ، و در حالی که نینو ، لرزان و گرفتار وحشتی بزرگ و عمیق ، خود را به من آویخته بود ، صدای بلند و گوشخراش باس ۴ که از گراموفون برمی‌خاست ،

۱ - Gold عنوان یکی از آریاهای اپرای " فاوست "

۲ - فاوست Faust اثر نامی‌ترین نویسنده و شاعر آلمان : " یوهان

بقیه ، پاورقی در صفحه بعد

آوای سوحه، قدیم " شاه حسد... س... س... س... واه حسد... س... س... یین... " را در خود غرق کرد.

دنباله، پاورقی از صفحه، قبل

و لفگانگ فن گوته " *Johann Wolfgang Von Goethe* (۱۷۴۹-۱۸۳۲) "فاوست" معروفترین اثر "گوته" که آن را از وی یک افسانه، کهن آلمانی بشعر در آورده، بزرگترین نمایشنامه در تاریخ زبان آلمانی است. "فاوست" ماجرای مردیست که روح خود را در قبال قدرت و لذایذ دنیوی به شیطان فروخت، ولی زمان واگذاشتن روحش به شیطان که در رسید، خلف وعده کرد. نویسنده، "علی و نینو" با انتخاب این اپرا (که حکایت از فریب شیطان دارد)، و بخصوص انتخاب آریای "طلا" (که از جیفه و زخارف دنیا حکایت می‌کند)، هنرمندانه، به خواننده می‌فهماند که درین جا، "نینو"، در واقع، نقش نوعی شیطان را برعهده دارد که "علی‌خان" را از عالم قدسی مربوط به عزاداری برای سیدالشهدا، حسین بن علی علیه‌السلام، دور می‌کند: شیطان و طلا، آدمی را از عالم روحانی و معنوی دور می‌سازد. درین جا، فی‌الواقع، بصورت نمادین سخن از فریبکاری "غرب" در برابر عصمت "شرق" است. اندکی نازگدلی گافیست تا "شرق" از زندگانی پاک و بی‌آلایش و سرشار از معنویات خود دست بردارد، و فریب "غرب" و زرق و برق دنیای مادی آلوده، آن را بخورد. م

۳- شارل فرانسوا گونو *Charles Francois Gounod*

موسیقیدان و آهنگساز نامدار فرانسوی (۱۸۱۸-۱۸۹۳) که با ساختن اپرایی براساس "فاوست" اثر گوته، به شهرتی عالمگیر دست یافت. م

۴- باس *Bass* بم‌ترین و ژرفترین صدای مردانه، که یک پرده

پایینتر از صدای وسطی (میانه) مردانه، که "باریتون" *Baritone* نامیده می‌شود، قرار دارد. صدای "باس" تقریباً معادل "بم" است. م

در نخستین روزهای خزان ایران، سپاهیان انوریگ، به پیش تاخته بودند تا باکو را اشغال کنند - اخباری که در کوچه بازار، وزارتخانه‌ها، و قهوه‌خانه‌ها بر سر زبان‌ها بود، چنین حکایت می‌کرد. آخرین مدافعان روس، از فرط گرسنگی در آستانه مرگ، و در حالی که ارتباطشان با واحدهایشان قطع شده بود، در بندرهای ایران و ترکستان پیاده می‌شدند. آنان از درفش سرخ رنگ و هلال سفید رنگش، که پیروزمندانه، بر فراز دژ کهن، در اهتزاز بود، خبر می‌دادند. ارسال آقا مقالات پر آب و تابی درباره ورود ترک‌ها به باکو، در روزنامه‌های تهران انتشار می‌داد، و عمو اسدالسلطنه مطالعه این روزنامه‌ها را قدغن کرده بود، زیرا اعتقاد داشت که با این کار، به انگلیس‌ها لطف می‌کند. در عین حال، واقعیت این بود که عمو اسدالسلطنه از ترک‌ها نفرت داشت. پدرم به دیدن رئیس‌الوزراء ایران رفت، که پس از مدتی درنگ و دودلی سرانجام اجازه داد که خط کشتیرانی بین ایران و باکو دوباره برقرار شود.

به انزلی سفر کردیم، و کشتی بخاری "نصرالدین" جمعیت انبوه فراریان و پناهندگان - از جمله ما - را به وطن آزاد شده‌شان برد. سربازانی با کلاه پوستی بلند، روی اسکله باکو ایستاده بودند. لباس‌یک شمشیرش را بالا برد، و به ما سلام نظامی داد. یک کلنل ارتش عثمانی، در حالی که می‌کوشید تا لهجه طریف و ملایم ترکی استانبولی

را حتی المقدور به لهجه، سخت و خشن ترکی ما شبیه سازد، سخنرانی کرد. به خانه، بکلی ویران گشته و بیماران شده‌مان رسیدیم، و نینو چندین و چند هفته، پیایی، حز خانه‌داری هیچ کار دیگری نکرد. درگیر مباحثاتی طولانی با چهارها می‌شد؛ از یک میل‌فروشی به میل‌فروشی دیگر می‌رفت؛ و با دلستگی فراوان، احم می‌کرد، و اندازه‌های مختلف اطاق‌هایمان را می‌گرفت. در جلساتی پر راز و رمز با معمارها و مهندسان ساختمان، شرکت می‌جست. سر و صدای کارگران، در خانه، ما که بی‌رود از بوی رنگ، چوب و گچ، یک دم قطع نمی‌شد. و نینو، درخشنده و پر شور در کانون این غوغای گوشخراش، حای داشت؛ در حالی که از مسؤولیت سگینی که بر دوش داشت، بخوبی آگاه بود، زیرا برای انتخاب میل‌ها، کاغذ دیواری، و بطورکلی در مورد دکوراسیون خانه، سپید‌مهر داشت.

غروب یک روز، سرماگین اما شادمان، گزارش داد:

"از دست نینوی حودت عصبانی بشو، علی‌خان. من چند نخت‌خواب سفارش داده‌ام. تخت‌خواب‌های واقعی و درست و حساسی، بجای تخت‌های مخصوص نشستن. رنگ کاغذ دیواری‌هایمان شاد و روشن خواهد بود، و کف اطاق‌ها با موکت پوشیده خواهد شد. اطاق بچه سرتاسر سفید خواهد بود. همه چیز کاملاً متفاوت خواهد بود، بکلی متفاوت با حرمسراهای ایرانی."

دست‌هایش را به دور گردن من انداخت، و گونه‌اش را بر گونه، من سایید؛ چون وجدانش راحت و آسوده نبود. سپس، گردنش را روی شانه خم کرد، زبان ظریف و کوچولویش را از روی لبش گذراند و سعی کرد تا نوک بینیش را با آن لمس کند. هرگاه در وضع و شرائطی دشوار، مثل امتحان، معاینه شدن بوسیله، دکتر، یا تشییع جنازه قرار می‌گرفت، همیشه همین کار را می‌کرد. به شب عاشورای حسینی اندیشیدم؛ و گرچه فکر این که مجبور بودم روی موکت راه بروم یا سر میز، بسک اروپایی‌ها بنشینم، احساساتم را جریحه‌دار می‌کرد، به او اجازه دادم تا برای من، در پیش گرفته بود، ادامه دهد. تنها چیزی که دست نخورده برای من،

همچنان باقی می ماند ، پشت بام صاف و مسطح خانه ، با چشم انداز صحرا ، بود . نینو برای ایجاد تغییرات در پشت بام پیشنهادی نداده بود . گرد و خاک ناشی از فرو ریختن سقف ها ، و بایبی ، همراه با سر و صدای لابینقطع خانه را پر کرده بود .

با پدرم ، روی بام می نشستم ، سرم را بر روی شانه می خواباندم ؛ زبانم را ؛ مثل سبزه روی لب هایم می گرداندم ، و خود را مقصر حس می کردم .

پدر با آرامی گفت : " خوب - این طور نیست ؛ علی خان ، خانه قلمرو خام هاست . نینو ، گرچه برایش خیلی دشوار بود ، ولی در ایران خیلی خوب رفتار کرد . حالا نوبت تست . آنچه را به تو گفتم ، یادت نرود ؛ باکو ، حالا ، قسمتی از اروپاست . تا ابد ! تاریکی خنک اطاق ها و فرش های سرخ روی دیوار ، متعلق به ایران است . "

پرسیدم : " و شما چی پدر ؟ "

" من هم متعلق به ایرانم ، و محض آن که بچه تو بدنيا بیاید و بپیمش ، فوراً به ایران برمی گردم . می روم توی خانه ؛ تو در شمار زندگی خواهی کرد ، تا وقتی که دیوارهای سفید و تخت خواب های اروپایی ، به آن جا هم وارد شود . "

گفتم : " پدر ؛ من باید بمانم . "

با قیافه بی حدی سر تکان داد ، و گفت :

" می دانم . تو عاشق این شهری و نینو هم عاشق اروپاست . اما من نه درفش ، و نه سر و صدای مملکت جدیدمان ، هیچ کدام را دوست ندارم ، و از رنگ و بوی بی خدایی و خدانشناسانهیی که بر روی این شهر سنگینی می کند ، هیچ خوشم نمی آید . "

پدر نگاهش را به پایین انداخت ، و ناگهان به برادرش - اسد السلطنه -

۱ - مراد جمهوری مستقل آذربایجان است که پس از چندی ، کمونیست ها پس از جنگ هایی خونین آن را برچیدند ، و به جمهوری های متحد شوروی پیوستند . م

شبهات پیدا کرد :

" علی خان ، من مرد بیر و سالخورده‌یی هستم . من هیچ‌کدام از این چیزهای جدید را نمی‌توانم تحمل کنم . اما تو جوان و شجاعی . تو باید درین جا بمانی ، و مملکت آذربایجان به تو احتیاج خواهد داشت . "

وقتی شفق در آسمان پدیدار می‌شد ، در کوچه‌های شهرم ، می‌گشتم . نگهبانان ترک (عثمانی) ، شق و رق ، سرسخت ، و خالی از احساس ، در سر پیچ‌ها ایستاده بودند . با افسران‌شان گپ می‌زدم ، و آن‌ها از مساحد استانبول و شب‌های تابستان " تاتلی - سوا " برایم تعریف می‌کردند .

درفش جدید بر فراز کاخ قدیمی استانداری در اهتزاز بود ، و پارلمان در مدرسه ، ما تشکیل جلسه می‌داد . چنان می‌نمود که شهر زندگی روز گذرش را به ضیافتی بدل کرده بود ، که در آن جامه‌های عجیب و غریب می‌پوشید . فتح‌علی‌خان بازیرس و دادیار ، که نخست‌وزیر جدید جمهوری نوپای آذربایجان شده بود ، قانون وضع می‌کرد ، و دستور می‌داد - میرزا اسدالله ، برادر همان اسداللهی که می‌خواست همه روس‌ها را از دم بکشد ، وزیر خارجه بود ، و قراردادهایی را که با ممالک همسایه بسته می‌شد ، امضاء می‌کرد . در مورد تغییر شکل دادن و دیگرگون گشتن وطنم ، سراپا شور و شادی بودم . احساس بوشناخته ، استقلال سیاسی عمیقاً در جوشش بود ، و من علائم رسمی ، قوانین و لباس‌های متحدالشکل وطنمان را عاشقانه دوست می‌داشتم . برای نخستین بار در طول عمرم ، خودم را در کشورمان ، غریب احساس نمی‌کردم . روس‌ها دزدانه از کنار من می‌گذشتند ، و دبیران و معلمان سابقم ، با احترام به من سلام می‌کردند . در باشگاه شهرداری ، ارکستر تمام شب آهنگ‌های محلی می‌نواخت ، کلاه‌هایمان را دیگر از سر بر نمی‌داشتیم ، در آن‌جا ، من و الیاس‌بگ افسران عثمانی‌را - که یا از حبسه آمده بودند یا به حبسه می‌رفتند - مهمان می‌کردیم . آن‌ها از محاصره ، بغداد ، و سفر طولانی پر مخاطره در صحرای سینا ، برای ما تعریف می‌کردند . دانه‌های شن طرابلس ، کوچه‌های پر گل

و لای " گالیسیا " و سوراها های سنگی در کوهستان های ارمستان را خوسی می ساختند . افسران عثمانی قانون الهی را نادیده می گرفتند و شامپایی می نوشیدند و از انور (بیگ) و امپراطوری توران ، که قرار بود تشکیل شود ، و در فلورو آن همه ، کسانی که خون ترکی در رگ هایشان جریان داشت ، متحد می شدند ، سخن می گفتند . گفته هایشان را ، سرشار از شگفتی و احترام ، بگوش جان می شنیدم ، زیرا تمام این حرف ها غیر واقعی ، شبح مانند ، و همچون رویایی زیبا و از یاد نرفتنی بود .

سیس ، روز رژه ، بزرگ فرا رسید . ارکسترهای نظامی در شهر براه افتادند . پاشا - با سینه پی پوشیده از مدال و نشان های جوراجور ، سوار بر کره اسب راهوارش ، از برابر صف سربازان گذشت ، و در برابر درفش جدید سلام نظامی داد . سراپا غرور و سیاست بازی بودیم ، تمام اختلافات میان شیعه و سنی را یکلی از یاد برده ، و حاضر بودیم تا دست لاعروکشیده پاشا را ببوسیم و در راه خلیفه ، عثمانی جان بدهیم .

تنها سید مصطفی ، که چهره اش از نفرت و تحقیر و ملامت سخن می گفت ، دور و جدا از جمعیت ایستاده بود . در میان آن همه نشان ها و مدال ها ، ستاره ها و هلال ها ، بر روی تالاپوش پاشا ، چشمش به یک صلیب بلعار افتاده بود ، و این نمادِ مربوط به آیینی بیگانه را بر سینه یک مسلمان ، شدیداً تقبیح کرده مستوجب ملامت می دانست .

پس از رژه ، الیاس بیگ ، سید و من ، در گردشگاه شهر ، جایی که برگ های خزان زده ، چرخان فرو می افتادند ، کنار هم نشستیم . این دو دوست عزیز من درگیر بگومگویی تند و خشونتبار درباره ، اندیشه های بنیادی مربوط به مملکت جدیدمان شدند . الیاس بیگ ، بر پایه تحریکاتش از لشکرکشی ها و نبردهایش در رزمگاه گنجه ، از گفت وگوهایش با افسران

۱ - *Galicia* گالیسیا منطقه ای در اروپای مرکزی (غرب اوکراین ، و شمال و شرق رومانی ، مجارستان ، و اسلوواکیا) است که در جنگ های اول و دوم جهانی میدان نبرد ارتش های آلمان و روسیه بود . گالیسیا ، در پی جنگ جهانی دوم ، بار دیگر به خاک لهستان منضم شد . م

"ترک جوان" و نیز از دیگر تحریکات جنگیش، صددرصد قانع و معتقد شده بود که تنها راه نجات وطن جدیدالاستقلال ما از خطر آن که دوباره بدست روس‌ها بیفتد، ایجاد هر چه سریعتر رفورم‌های اروپایی است. الباسیگ معتقد بود:

"من معتقدم که ساختن دژ، بزرگراه، و ایجاد رفورم، با مسلمان مؤمن و پرهیزگار بودن، به هیچ وجه، مانعةالجمع نیست!"

الباسیگ این‌ها را با لحنی تند و آتشین، فریاد کرد. پیشانی سید مصطفی چین خورده و چشماش سخت خسته بود: سید بسردی گفت:

"چرا معطلی الباسیگ؟ چرا یک قدم دیگر هم جلو نمی‌روی و قال قضیه را نمی‌کنی؟ پس یکبارہ بگو که مشروب خوردن، گوشت خوک خوردن و ... با مسلمان مومن و متعهد واقعی بودن، مانعةالجمع نیست. اروپایی‌ها از سال‌ها سال قبل به این نتیجه رسیدند که شراب برای انسان مفید، و گوشت خوک م‌قدیست. البته، همه اینها با مسلمان حقیقی بودن مانعةالجمع نیست! البته که با تمام این‌ها، مسلمان واقعی بودن، امکان دارد، اشکال کار فقط این‌جاست که این‌طور مسلمان بودن را جبرئیل، دم دروازه، بهشت، باور و قبول نخواهد کرد."

قهقهه، الباسیگ بلند شد:

"ولی پس رژه رفتن و خوردن گوشت خوک، حتماً فرقی هست." سید گفت: "بله، ولی نه بین خوردن گوشت خوک و خوردن شراب. افسران ترک، بدون هیچ نوع پرده‌پوشی، شراب می‌نوشند، و صلیب به سینه‌هایشان زده‌اند."

- ۱- "ترک‌های جوان"، به جوانان ترکی می‌گفتند که با اعتقاد به "پان ترکیسم" یا اتحاد همه ترکان (با اصطلاح تورانیان) جهان، علیه خلفای عثمانی پیکار می‌کردند، و سرانجام، پس از متلاشی شدن امپراطوری عثمانی، در پی جنگ جهانی اول، ترکیه امروز را که فقط جزء کوچکی از آن امپراطوری وسیع بود، برهبری کمال آتاتورک، بوجود آوردند. م
- ۲- ایجاد تحول و دگرگونی ولی نه بصورت شدید انقلابی. م

من که به گفت‌وگوی دوستانم گوش می‌دادم ، پرسیدم :
 " سید ، آیا می‌توان مسلمان خوبی بود و در عین حال روی تخت
 خوابید و با کارد و چنگال غذا خورد ؟ "
 لبخند سید یراز لطف بود :

" تو همیشه مسلمان خوبی خواهی بود . ترا روز عاشورا دیدم . "
 من خاموش بودم . الیاسیگ کلاهش را عقب زد ، و از من پرسید :
 " علی‌خان ، حقیقت دارد که خانه‌ات کاملاً بسبک اروپایی ، با
 میلان و کاغذ دیواری برگ روشن ، خواهد بود ؟ "
 گفتم : " بله ، حقیقت دارد ، الیاسیگ . "

با لحنی قاطع گفت : " عالیست . باکمو امروز پایتخت محسوب
 می‌شود . کنسول‌های خارجی به کشور ما خواهند آمد . بنابراین به خانه -
 هایی احتیاج داریم که در آن‌جا از آنان پذیرایی کنیم ، و باید از خودمان
 بانوانی داشته باشیم که بتوانند با همسران دیپلمات‌ها گفت‌وگو کنند .
 علی‌خان ، تو دقیقاً همسری مناسب و شایسته داری و خانه‌ی مناسبی هم
 داری می‌سازی . تو باید در وزارت خارجه مشغول کار بشوی . "

خندیدم : " الیاسیگ ، تو از همسر من ، خانه‌ی من ، و خود من
 چنان داری حرف می‌زنی که انگار اسب مسابقه هستیم و فرار است در
 مسابقه‌ی تفاهم بین‌المللی شرکت کنیم . و انگار باورت شده که من فقط
 بدلیل علائق و مافع بین‌المللی است که حانه‌ام را دارم بازسازی
 می‌کنم . "

الیاسیگ با صدایی خشک و محکم گفت : " باید این حور باشد . "
 و ناگهان به من الهام شد که راست می‌گوید ، حق با اوست . همه کس
 و همه چیز می‌بایستی که در خدمت این مملکت نخواستہ قرار می‌گرفت ،
 مملکتی که می‌خواستیم بر خاک آفتاب سوخته‌ی آذربایجان بوجود آوریم .
 به خانه رفتم ، و سیو وقتی که دید من به معروش شدن خانه با
 پارکت ، و تابلوهای نقاشی رنگ و روغن اعتراضی نکردم ، شادمانه خندید ،
 و چشم‌اش هم‌اسان درختان گشت که آن شب ، در جنگل ، نزدیک چشمه‌ی
 پشاپور درخشیده بود .

در طول این مدت، با اسب به قلب صحرا می‌تاختم، و ساعت‌ها، زیر پوششی از شن نرم، همچنان که خورشید در غرب، گفتی در جویی از خون فرو می‌رفت، دراز می‌کشیدم. سپاهیان ترک (عثمانی) از کنارم می‌گذشتند. ولی سیمای افسران ترک اکنون درهم و سخت گرفته می‌نمود. غوغای مملکت نوحاسته مانع از آن بود که غرش توپ‌ها در دوردست، و هیاهوی مرگبار جنگ جهانی، بگوش ما برسد. ولی در جایی خیلی خیلی دور، سپاهیان بلغار، متحدان عثمانی، در برابر حملات دشمن عقب‌نشینی می‌کردند.

ترک‌ها می‌گفتند: "این یک شکاف قابل رسوخ است. مرمت خطوط جبهه دیگر امکان ندارد." و دیگر شامپانی ننوشیدند. اخبار می‌رسید، ولی خیلی بندرت. و هر بار که خبری در شهر ما انتشار می‌یافت، همچون ضربه‌های رعد و برق بود. در بندر دوردست "مدرس"^۱، مردی که پشتش خمیده و چشم‌هایش بزرگ دوخته شده بود، سوار بر رزمنا و انگلیسی "آگاممنون"^۲ شد. این مرد (سرافکنده) حسین رووف بیگ، فرمانده، نیروی دریایی امپراطوری معظم عثمانی، و نماینده، تام‌الاختیار خلیفه برای امضاء پیمان آتش‌بس بود. "رووف بیگ" بر روی میزی خم شد و نامش را بر تکه‌ی کاغذ امضاء کرد، و چشمان "پاشا" - که همچنان خداوندگار شهر ما بود - از اشک پر شد. بار دیگر سرود "قلمرو توران" را در خیابان‌های باکو نواختند، اما این بار طنین نوحه‌ی دردناک را داشت. پاشا، شق و رق شسته بر روی اسبش، با جامه رسمی کامل، و دستکش‌های چرمی سفید، بار دیگر از برابر صفوف سربازانش، گذشت. سیمای ترکان بی‌حس و خالی از هرگونه حالتی بود. درفش خاندان قدسی خلغای عثمانی را بزرگ آوردند و برچیدند، طبل‌ها بصدا درآمد و پاشا با دست پوشیده در دستکش چرمی سفیدش سلام نظامی داد. سپس ستون سربازان از شهر بیرون رفت و تصاویر رویایی مساجد استانبول، قصرهای

1 - Mudros

2 - Agamemnon

شکوه‌مند در کرانه‌های "بسفور"، و خاطره، مرد نحیف و ترک‌هایی را که حلیفه بود، و ردای پیامبر اکرم (ص) را بدوش می‌افکند، پشت سر بر جای نهاد.

چند روز بعد، در گردشگاه ایستاده بودم که نخستین کشتی‌های حامل فوای اشغالگر انگلیسی را دیدم که از فراسوی جزیره "نارگین" پدیدار شد. ژنرال انگلیسی چشم‌هایی آبی رنگ، سبیلی تنک و پرداخته، و دست‌هایی بزرگ و نیرومند داشت. نیوزیلندی‌ها، کانادایی‌ها و استرالیایی‌ها چون سیل به شهر ما سرازیر شدند. "یونیون جک!" بر فراز وطن ما و در کنار درفش جمهوری نوحاسته، ما، باهتزاز در آمد، و فتح‌علی‌خان تلفون زد و از من دعوت کرد تا به ملاقات او در وزارتخانه‌اش بروم. به درون دفترش که رفتم، روی میل بزرگ و راحتی شسته بود، و چشمان آتشینش مرا می‌نگریست.

پرسید: "علی‌خان، چرا هنوز بفکر خدمت به وطن نیفتاده‌ای؟" جواب این سؤال را خودم هم نمی‌داستم. به پرونده‌های قطور روی میز کار فتح‌علی‌خان نگاه کردم و مقصرا نه گفتم:

"فتح‌علی‌خان، من با تمام وجودم در اختیار وطنم هستم. هر چه حضرت اشرف بفرمایید، در خدمتگزاری حاضرم."

"شنیده‌ام که در یاد گرفتن زبان‌های خارجی و تقلید لهجه‌های مختلف استادی. چه مدت طول می‌کشد که انگلیسی یاد بگیری؟"

لبخند من اندکی آمیخته با ناراحتی بود: "فتح‌علی‌خان، من مجبور نیستم انگلیسی یاد بگیرم، چون قبلاً آن را یاد گرفته‌ام."

فتح‌علی‌خان، در حالی که سرش را به پشتی میل تکیه داده بود، لحظاتی چند خاموش ماند. سپس ناگهان پرسید:

"نینو چه طور است؟"

۱۰ - درفش ملی بریتانیا را اصطلاحاً "یونیون جک" *Union Jack* می‌نامند. این درفش از ترکیب (تقاطع، و بصورت نمادین: اتحاد) صلیب‌های سینت "جرج"، سینت "اندریو" و سینت "پتریک" تشکیل یافته است. م

از شنیدن چنین پرسشی، سخت یکه خوردم و ناراحت شدم. نخست وزیرمان، بدون توجه و اعتناء به آداب صحیح معاشرت، حال همسر مرا می پرسد!

گفتم: " متشکرم حضرت اشرف، حال خانم بنده خیلی خوب است. "

پرسید: " او هم انگلیسی حرف می زند؟ "

" بله، حضرت اشرف. "

فتح علی خان در حالی که سبیلش را توازش می کرد، بار دیگر خاموش ماند.

بآرامی گفتم: " فتح علی خان، می دانم که حضرت اشرف چه می خواهید. خانه من تا دو هفته دیگر آماده خواهد بود. گنجه، نینو پر است از لباس های شب. ما هر دو انگلیسی بلدیم، و خرج شامپانی را من شخصاً خواهم داد! "

با لبخندی سریع در زیر سبیل گفت: " عذر می خواهم علی خان! " لبخندش ملایم گشت، و افزود: " هیچ قصد نداشتم که احساسات ترا جریحه دار کنم. ما به آدم هایی مثل شما واقعا " احتیاج داریم. عده کسانی که همسر اروپایی، یک نام قدیمی، و خانه یی مناسب دارند، زیاد نیست. مثلاً " خود مرا نگاه کن. من هیچ وقت آن قدر پول نداشتم که انگلیسی یاد بگیرم، چه رسد به این که صاحب یک خانه آبرومند و زن اروپایی بشوم. "

خسته می نمود، و قلمش را برداشت: " از امروز وابسته بخش اروپای غربی وزارت خارجه ای. خودت را به اسدالله وزیر خارجه معرفی کن. کاری را که باید بکنی، برای توضیح خواهد داد. و... لطفاً " ناراحت نشو... از این که باید بپرسم: فکر می کنی امکان دارد که خانه ات در ظرف پنج روز آماده بشود؟ من واقعا " شرمندهام که ناچارم چنین سئوالی از تو بکنم. "

با قاطعیت گفتم: " بله، حضرت اشرف، " و حس کردم که گفتمی هم اکنون دوستی قدیمی را از یاد برده و به او خیانت ورزیده ام. به خانه

رفتم . انگشت‌های نینو پوشیده از گل و رنگ بود . بالای نردبانی ایستاده بود و بر میخی که یک تابلو نقاشی به آن وصل بود ، چکش می‌کوفت . از شنیدن این که دارد به وطن و دولت جدید خدمت می‌کند ، حتماً " سخت تعجب می‌کرد . برای همین چیزی به او نگفتم ، ولی انگشتان پوشیده از رنگ و گلش را بوسیدم ، و اجازه دادم که یک دستگاه یخچال بخرد تا شراب‌های خارجی را خنک نگاه دارد .

جناب عالی عمه دارید؟ نه، بنده عمه ندارم، ولی پای راست نوکرم شکسته است. از مسافرت خوشتان می‌آید؟ بله، من از سفر کردن خیلی خوشم می‌آید، ولی عصرها ترجیح می‌دهم که فقط میوه بخورم.

این جمله‌ها در کتاب "خودآموز انگلیسی" ما سرشار از حماقتی خبیثانه بود! نینو کتاب را بست و گفت: "فکر کنم انگلیسی ما آن قدر خوب است که در نبرد پیروز بشویم، ولی هیچ شده که تو به ویسکی لب بزنی؟"

با نفرت نالیدم: "نینو، امان از دست تو! داری درست مثل کتاب خودآموز حرف می‌زنی!"

"معنیش پریشانی روانی با سانی قابل فهم و درکی خواهد بود، جناب علی‌خان، که بعلت آرزویی توأم با سوءتفاهم برای خدمت به وطن، بروز می‌کند! ... خوب، امشب چه کسی می‌آید؟"

سعی داشت خود را بی‌اعتناء نشان بدهد ولی در این کار چندان استاد نبود. اسم و رسم تمام کارمندان دولتی و افسران انگلیسی را که آن شب با حضور در خانه ما سرافرازمان می‌کردند، برای نینو باز گفتم. نینو، کاملاً "خاموش و مغرور، نگاهش را به پایین دوخت. نینو بخوبی می‌دانست - هیچ وزیری و هیچ امیری در آذربایجان دارای چیزی نبود که شوهر او داشت: همسری پر راز و رمز، سفسطه‌باز، با تربیت اروپایی،

اولیائی از خاندان سلطنتی، و دانش انگلیسی.

نینو لباس شبش را مرتب کرد، جلو آینه ایستاد و به تصویر خود چشم دوخت. در همان حال، با لحنی گرفته گفت: "من به ویسکی لب زده‌ام. مزه زهرمار می‌دهد، واقعا" حال آدم را بهم می‌زند. شاید برای همین است که با سودا قاطیش می‌کنند."

دستم را دور شانه‌اش انداختم، و او با سپاس به من خیره شد:
"علی‌خان، راستی راستی که ما زندگی خیلی عجیب و غریبی داریم. یا مرا توی حرمسرا زندانی می‌کنی، یا بعنوان دلیل و نمونه ترقی فرهنگی زادگاهمان به دنیا نشان می‌دهی!"

به پایین، به تالارهای پذیرایی، رفتیم. پیشخدمت‌ها، بدقت و کاملاً "مرتب و گوش بزنگ، سر جای خود ایستاده بودند. تابلوهای نقاشی، دورما و تصاویر حیوانات، بر دیوارها جلوه‌ی چشمگیر داشت. مبل‌های نرم و راحت در گوشه‌های تالار، و روی میزها گلدان‌های گل، آماده بود. نینو صورتش را در گلبرگ‌های عطرآگین گل سرخ فرو برد، و گفت:
"یادت می‌آید علی‌خان، چه‌طور خدمت می‌کردم، و از چشمه برای آب می‌آوردم؟"

پرسیدم: "کدام خدمت را بیشتر دوست داری؟"

چشمان نینو حمار و رویازده گشت، ولی جوابی نداد. زنگ صدا در آمد و لب‌های او از هیجان لرزیدن گرفت. نخستین میهمانان ما پدر و مادر شکوهمند و تماشایی نینو، و الیاس‌بیگ با اونیفورم کامل مخصوص ضیافت، بودند. الیاس‌بیگ دور تالار گشت، به همه چیز سرکشی کرد، و در حالی که با شور و هیجان سر تکان می‌داد، شمرده شمرده و سنگین گفت:

"واقعاً فکر می‌کنم که من هم باید زن بگیرم، علی‌خان. نینو دختر عمو هم دارد؟"

دم در ایستاده بودیم؛ من و نینو؛ دست‌های قوی انگلیس‌ها را می‌فشرديم. افسران انگلیسی بلند بالا و سرخ‌روی بودند. بانوان، دستکش بدست داشتند، چشم‌هایشان آبی‌رنگ بود، با وقار، ولی سرشار

از کنجاوی، لسخد می‌زدند. شاید انتظار داشتند که توسط خواجه‌سرایان از آنان پذیرایی شود، و رقاصه‌های کمر باریک با رقص شکم سرگرمشان کنند – ولی به جای آن‌ها، پیشخدمت‌هایی ورزیده و بحوبی تربیت شده، پدیدار گشتند، از سمت چپ غذا برایشان کشیده می‌شد، و تابلوهایی نمایشگر اسب‌های مسابقه و دست و دمن‌های سرسبز، بر دیوارها آویخته بود. نینو، وقتی دید که یک ستوان جوان لیوانی پر از ویسکی را بی‌اعتناء به سودایی که جلوش گرفته بودند تا با مشروب قاطی کند، لاجرم سرکشید، نفسش گرفت! 'گپ و گفت در تالار پذیرایی موج می‌زد، که درست مثل جمله‌های کتاب خودآموز انگلیسی، کاملاً "احمقانه بود:

"خانم شیروانشیر، خیلی وقت است که ازدواج کرده‌اید؟"

"تقریباً دو سالی می‌شود."

"بله، برای گذراندن ماه عسل‌مان رفتیم ایران."

"شوهر من عاشق سوارکاری است."

"نه، علی‌خان چوگان‌بازی نمی‌کند."

"از شهر ما خوشتان می‌آید؟"

"خیلی خوشحالم."

"اوه، ولی خواهش می‌کنم! ما وحشی نیستیم! داشتن چندین زن از مدت‌ها پیش در آذربایجان ممنوع شده است. و راجع به خواجه‌ها فقط توی کتاب‌های داستان چیز خوانده‌ام."

نینو، در حالی که پره‌های صورتی رنگ بینیش بر اثر فشاری که برای جلوگیری از قهقهه سردادن، می‌لرزید، از آن سوی میز به من نگاه می‌کرد. همسر یک سرگرد از نینو حتی پرسیده بود که آیا هیچ به اپرا رفته است؟ و نینو آرامی پاسخ داده بود: "بله، و خواندن و نوشتن هم بلدم!" دور اول بنفع نینو، همچنان که بشقایی پر از بیسکویت را به خام جناب سرگرد تعارف می‌کرد!

انگلیسی‌های جوان، کارمندان دولت و افسران ارتش، در برابر نینو تعظیم می‌کردند، دست‌هایشان به دست طریف نینو می‌خورد، و چشم – هاشان، روی پشت عریان او می‌چرید. من نگاهم را دزدیدم و بجای

دیگری دوختم. اسدالله در کنجی ایستاده بود، و گفتی که همه چیر روبراه باشد، سیگاری دود می‌کرد. او هرگز زنش را در برابر چشمان این همه مرد بیگانه قرار نمی‌داد، ولی نیو گرجی و مسیحی بود، و بنابراین اهمیتی نداشت اگر دست‌های نامحرم به دست‌های او می‌خورد، و چشمان و پشتش طعمه چشمچرانی این خارجی‌ها بود! شرم و خشم سراپایم را انباشت. تکه‌تکه گفت‌وگوها بگوشتم می‌خورد که پوچ، عامیانه، پست و بیشرمانه بود. نینو در طرف دیگر تالار در محاصره خارجی‌ان، ایستاده بود. ناگهان، با صدایی خشک و گرفته گفت: "منشکرم، متشکرم، خیلی خیلی لطف دارید." سر برداشتم و دیدم که گونه‌هایش عمیقاً "گل انداخته و سخت وحشورده است. از عرض تالار گذشت و پیش من آمد. گفتی نقاضای کمک داشنه باشد، آسنس مرا کشید سپس خیلی آرام گفت: "علی‌خان نو حالا همان احساسی را داری که من، وقتی در نهران بدیدن زن‌عموها و عمه‌هایت رفتم، داشتم. تمام این مردها چه اررشی برای من دارند؟ اصلاً نمی‌خواهم که این‌جوری به من نگاه کنند."

سپس برگشت و دست همسر حناب سرگرد را گرفت. شنیدم که گفت: "واقعاً باید تأثر ملی ما را ببینید. در حال حاضر، آثار شکسپیر در دست ترجمه بزبان ترکی ما است. هفته آینده شب اول نمایش هملت افتتاح خواهد شد."

عرق پیشانیم را خشک کردم و به مقررات سخت میهمان‌نوازی اندیشیدم: ضرب‌المثلی قدیمی هست که می‌گوید: "اگر میهمانی با سر بریده تنها پسران در دستش، بر شما وارد شود، باز هم باید مانند میهمان گرانقدری، محترم و عزیزش بدارید." این قاعده خردمندانه‌یی است. ولی نگاه داشتن آن، گاهی خیلی خیلی دشوار است.

توی لیوان‌های بی‌شماری ویسکی و کنیاک ریختم. افسرها سیگار برگ می‌کشیدند، ولی هیچ‌کس پایش را روی میز نگذاشت، گرچه این چیزی بود که انتظارش را کاملاً داشتم که بکنند. افسری جوان عذاب و شکنجه مرا طولانی ساخت.

"علی‌خان، شما همسری دوست‌داشتنی، و خانه‌بی دوست‌داشتنی

دارید . "

حنما " شاخ در می آورد اگر می فهمید که فقط و فقط ملاحظات سیاسی مانع از آن شد که یک کشیده جانانه بیخ گوشش ، شترق صدا کند ! آن سگ نجس کافر حرات کرده بود که زیبایی عیال مرا آشکارا بستاید ! در حالی که برایش کنیاک می ریختم ، دستم می لرزید ، و چند قطره به بیرون پاشید . یک کارمند دولت با سبیلی سفید ، که در زیر کت مخصوص ضیافت شامش پیراهن سفیدی بتن داشت ، در گوشه ای نشسته بود . به او بیسکویت تعارف کردم . دندان هایش بلند و زرد رنگ ، و انگشت هایش کوتاه بود . با کنجکاوی مرا برانداز کرد : " بنظر می رسد که میان ایران و قفقاز اختلاف فرهنگی فاحشی هست . "

" بله ما قرن ها جلوتریم ! باید بیاد داشته باشید که ما درین جا مقدار قابل توجهی صنایع ، و راه آهن داریم . متاسفانه حکومت روسی تحول فرهنگی ما را سرکوبی کرده است . ما باندازه کافی دکتر و معلم نداریم . ولی شنیده ام دولت برنامه هایی برای اعزام محصلین با استعداد به اروپا دارد ، تا در آن جا علمی را بیاموزند که در زیر یوغ روس ها از کسب آن محروم بوده اند . "

همین جور تا مدتی ادامه دادم ، و می خواستم باز هم برایش ویسکی بریزم که نشکر کرد .

گفت : " من بیست سال نمام در ایران کنسول بوده ام . و فکر می کنم واقعاً مایه ناسف است که آدم سقوط و از میان رفتن اشکال سخت و استوار فرهنگ شرقی را بچشم می بیند . و همین طور ، این که شرقی های امروزی سعی دارند از ما تقلید کنند ، و ریان به تحقیر اجداد و آداب و رسوم نیاگان خود می گشایند ، واقعاً اسباب ناسف است . ولی شاید هم حق داشته باشند . از هر چه بگذریم ، این که چه طور باید زندگی کنند ، فقط و فقط به خودشان مربوط می شود . به هر صورت ، ادعان دارم که وطن شما ، همان قدر برای استقلال و مستقل شدن پخته و آماده شده است که مثلاً ، بگوییم : کشورهای امریکای مرکزی . فکر می کنم که دولت ما حکومت شما را بزودی برسمت خواهد شناخت . "

من احمق بودم، ولی مطلقاً از برپا کردن این صیامت، کاملاً" برآورده شده بود. عالیجناب اسدالله وزیر محترم، همراه اولیاء شکوهمند نینو و الیاس‌بگ، در آن طرف تالار ایستاده بود. به جمع آنان پیوستم. اسدالله فوراً پرسید: "آن پیرمرده چه گفت؟" "می‌گوید که من احمقم ولی انگلستان بزودی ما را برسمیت خواهد شناخت."

میرزا اسدالله نفسی براحث کشید، و گفت: "تو احمق نیستی علی‌خان، ابداً" احمق نیستی."

گفتم: "متشکرم قربان، ولی خودم ایمان دارم که هستم." با من دست داد، و اجازه رفتن خواست. وقتی دم در بر دست نینو بوسه زد، نینو، در حالی که لبخندی رازآمیز بر لب داشت، آهسته چیزی را زمزمه کرد. میرزا اسدالله سر تکان داد - منظور نینو را فهمیده بود. میهمانان نیمشب رفتند، و تالار بزرگ بوی الکل و تنباکومی داد... خسته و خرسند، به اطاق خوابان در طبقه بالا رفتیم، و ناگهان حال و هوای عجیبی به ما دست داد. نینو کفش‌های شیش را به گوشه‌ی پرت کرد، روی تخت خواب پرید، روی تشک ایستاد و همراه با فنرها بالا و پایین جست، بینیش را چین داد، لب زیرینش را جلو برد و ادا، یک میمون کوچولوی شیطان و بازیگوش را در آورد. لب‌هایش را باد می‌کرد، بعد با انگشت بر آن‌ها می‌کوفت، و لب‌هایش با صدای انفجار مانندی، از هم باز می‌شد.

نینو فریاد کشید: "از من در نقش نجات‌دهنده، مملکت، چه قدر خوش می‌آید؟"

سپس از روی تخت پایین جست، دوان‌دوان به مقابل آینه رفت و سنایش‌کنان بخود چشم دوخت، و گفت:

"نینو خاسم شیروانشیر، ژان‌دارک قفقاز! خانم‌های جناب سرگردها را افسوس می‌کند، و چنان وانمود می‌کند که در تمام عمرش یک خواجه، حرمسرا هم ندیده است!"

قهقهه‌زنان، کف زد. لباس شی‌برنگ روش، که پشتش خیلی باز

بود، بتن داشت. از گوش‌های ظریفش گوشواره‌هایی بلند آویخته بود. رشته مرواریدها بدور گردنش در نور چراغ می‌درخشید. بازوانش ترکه، ظریف و دخترکانه بود، و خرمن موی سیاهش روی گردنش می‌ریخت. نینو، ایستاده در برابر آینه، با زیبایی جدیدش دلفریب بود. نزدیکش ایستادم و به چشمان شاد یک شاهزاده خانم اروپایی نگاه کردم، در آغوشش کشیدم، گفתי نخستین باری بود که او را در میان بازوانم می‌گرفتم. پوستش لطیف و عطرآگین بود، و دندان‌هایش، مانند مرواریدهایی کوچولو، در زیر لبانش برق‌برق می‌زد. برای اولین بار، روی تخت‌خواب نشستیم، و من یک زن اروپایی را در آغوش فشردم. بتندی پلک می‌زد - نوازش صمیمانه، مژگان بلندش بر گونه‌های من - و هرگز تا قبل از آن، چنان دوست‌داشتنی و شگفتی‌انگیز نبود. چانه‌اش را بدست گرفتم و سرش را بالا بردم. بیضی ملایم و ظریف چهره‌اش، آن لبان نضاک و تشنه، و چشمان خمار و سرشار از رویایش را در پشت مژگان بلند و نیم بسته، گرجیش، تماشا کردم. گردنش را نوازش دادم، و سر کوچولوش، ناتوان در دستم آرام گرفت. سراپا تمنا و تسلیم بود. لباس شش، و تخت‌خواب اروپایی با پتوهای کنارزده‌اش، از برابر چشمان من ناپدید گشت - اکنون همان نینوی روستای کوهستانی، در داغستان بود، نیم عریان بر روی زیلویی که کف گلین کلبه را می‌پوشاند. دست‌هایم شانه‌های او را سخت چسبید، و آن‌گاه هر دو کاملاً "لباس پوشیده بر فرش کمرنگ کرمان، در پای تخت‌خواب اروپایی دراز کشیدیم. به چهره نینو که ابروانش از دردی پرشور درهم کشیده شده بود، بر روی فرش چشمنواز کرمان، می‌نگریستم. صدای نفش را می‌شنیدم. و پیرمرز انگلیسی، افسران جوان و آینده‌جمهوریمان را از یاد بردم.

بعداً، آرام، در کنار هم دراز کشیده بودیم، و به آینه بزرگ بالای سرمان نگاه می‌کردیم.

نینو گفت: "این لباس دیگر بدرد نمی‌خورد، پاک خراب شد." و این را با چنان لحنی بر زبان آورد که گفתי به شادی و خوشی عظیمی اعتراف می‌کرد. سرش را بر دامن من نهاد، گهواره‌وار آن را بحرکت در

آورد، و بصدای بلند گفت: "اگر سرکار خانم جناب سرگرد ما را الحالا می‌دید، چه می‌گفت؟ حتماً" می‌گفت: آیا علی‌خان نمی‌داند که تخت‌خواب به چه دردی می‌خورد؟"

برخاست و با پای کوچولوش تپپایی به زانو من زد: "ممکن است حضرت اجل وابسته، محترم، لطفاً" کرم بفرمایند، لباسشان را در بیاورند، و سر‌حای خودشان در بستر زناشویی قرار بگیرند تا به رسوم کلی و عمومی جهان دیپلماسی عمل کرده باشند؟ اصلاً" تا حالا کسی دیده یا شنیده که عالیجناب وابسته مفخم مکرمی روی زمین غلت بزند؟"

غرولندکنان و خواب‌آلوده، برخاستم، لباس‌هایم را به گوشه‌ی پرت کردم، و در کنار نینو، زیر ملحفه‌ها خوابیدم.

روزها گذشت، هفته‌ها سیری شد، مهمان‌ها آمدند، ویسکی نوشیدند، و خانه، ما را ستودند. میهمان‌نوازی گرجی نینو مانند گلی می‌شکفت. با ستوان‌های جوان می‌رقصید و با سرگردهای سالخورده‌تر درباره، نقرس حرف می‌زد. برای بانوان انگلیسی از روزگار ملکه "تامار" قصه‌ها می‌گفت، و آن‌ها را با این خیال رها می‌کرد که ملکه، بزرگ بر آذربایجان نیز مانند گرجستان فرمان می‌رانده است.

من در وزارتخانه، تک و تنها توی اطاقی بزرگ می‌نشستم، برای دیپلمات‌ها گزارش می‌نوشتم، و گزارش‌های نمایندگان و سفیرایمان را در خارج می‌خواندم، و به دریا می‌نگریستم. نینو عصرها بدیدن من می‌آمد، شادمان و همسروار، و سرشار از حذابیتی بی‌قید و بند، بود. ناگهان دوستی حیرت‌انگیز و کاملاً" دور از انتظاری را با میرزا اسدالله وزیر خارجه آغاز کرد. هر بار که جناب میرزا اسدالله بدیدن ما می‌آمد، با غذا و مشروب از او پذیرایی می‌کرد، و به او یاد می‌داد که در یک جامعه، اروپایی چه‌گونه رفتار کند، و بعض وقت‌ها سر می‌رسیدم و می‌دیدم که در کنجی از خانه، ما خلوت کرده‌اند، و حرف‌های مرموزی با هم می‌زنند. می‌پرسیدم: "بین تو و میرزا چه خبر است؟" ولی فقط لبخند می‌زد و می‌گفت که می‌خواهد نخستین زنی باشد که به مقام ریاست تشریفات

می‌رسد. روزبروز نامه‌ها، گزارش‌ها، و یادداشت‌های بیشتری روی میز کار من تلنبار می‌شد. مملکت حدید با بیشترین سرعت ممکن شکل می‌گرفت، و من از گشودن پاکت‌هایی که علامت رسمی دولتمان بر آن‌ها بود، خیلی خوشم می‌آمد.

یک روز، اندکی پیش از ناهار، چاپار وزارتت روزنامه‌ها را برایم آورد. روزنامه رسمی دولتی را گشودم، و نام خودم را با حروف درشت در صفحه سوم دیدم:

"علی‌خان شیروانشیر وابسته وزارت خارجه، مامور کنسولگری ما در پاریس شد."

در زیر آن یک ستون مفصل، بدون شک بقلم ارسلان‌آقا، درباره قابلیت‌های درخشان و برجسته من، نوشته شده بود. بسرعت از جای پریدم، به دفتر وزیر رفتم، در را گشودم، و فریاد زدم:

"میرزا اسدالله، این دیگر چیست؟"

لبخند زد: "آه! این یک خبر خوش غیر مترقبه برای تست، دوست من. این را به خانمت قول داده بودم. تو و نینو برای ماموریت پاریس کاملاً مناسبید."

در حالی که خشمی سرکش مرا بلرزه در آورده بود، روزنامه را روی زمین انداختم. فریاد زدم:

"میرزا! درین مملکت هیچ قانونی وجود ندارد که مرا از وطنم سال‌ها دور کند!"

با قیافه‌ی مات و میهوت به من زل زد:

"موضوع چیست علی‌خان؟ بیشتر کارمندان ما بزرگترین آرزویشان گرفتن ماموریت در خارج از کشور است. و تو برای چنین ماموریتی کاملاً مناسبی."

"ولی من نمی‌خواهم به پاریس بروم، و اگر بزور متوسل بشوی، استعفاء می‌دهم. من از این دنیای غربی متنفرم، از این جاده‌های عجیب و غریب، و مردم و رسوم و رسوم عجیب و غریبتر غرب عالم بهم می‌خورد. ولی گمان کنم که اصلاً نتوانی حرف مرا بفهمی!"

مودبانه گفت: " نه خیر، نمی فهمم. ولی اگر اصرار داری، می توانی همین جا بمانی. "

به خانه دویدم، دوان دوان از پلکان بالا رفتم، و از نفس افتاده رسیدم.

گفتم: " نینو، من نمی توانم. ازم بر نمی آید، همین. " رنگ از صورتش بکلی پرید، و دست هایش لرزیدن گرفت: " ولی چرا، علی خان؟ "

" نینو، سعی کن بفهمی. موضوع فقط این است که من این پشت بام صاف بالای سرم را، این صحرا و دریا را دوست دارم. من عاشق این شهرم، عاشق آن دیوار قدیمی، عاشق مسجدهای توی کوچه های تنگ این شهرم، و من دور از شرق می میرم، همان طور که یک ماهی در بیرون آب می میرد. "

نینو چشم هایش را لحظه ای بست. گفت: " متأسفم. " و صدایش چنان اندوهناک، درمانده و سرشار از بیچارگی و بی کسی بود که تارهای دلم را گسست و بدرد آورد. نشستم و دستش را گرفتم:

" ببین - من در پاریس همان قدر غمگین خواهم بود که تو در ایران بودی. این بار، این من خواهم بود که احساس خواهم کرد در معرض تهاجم یک نیروی خطرناک و مودی قرار گرفته ام. بیاد بیاور که توی حرمسرا در شمران چه احساسی داشتی. برای من، زندگی کردن در اروپا همان قدر غیرممکن خواهد بود که زندگی کردن تو در آسیا امکان نداشت. بگذار همین جا در باکو، در نقطه تلاقی آسیا و اروپا، بمانیم. من نمی توانم به پاریس که نه مسجد دارد، نه دیوار قدیمی، و نه سید مصطفی،

۱ - اکنون، با گسترش روزافزون اسلام، نه تنها پاریس، که بیشتر شهرهای مهم در اروپا و حتی آمریکا، دارای مساجد متعدد است. برای نمونه، مسجد نوبنیاد مسلمانان در لندن، یکی از زیباترین مساجد جهان بشمار می رود. البته در زمان وقوع داستان "علی و نینو" نیز لندن و پاریس دارای مساجدی بود. م

بروم . اگر قرار باشد وجود این همه خارجی‌هایی را که به این‌جا می‌آیند تحمل کنم ، باید هر چند وقت یک بار آسیا را حس کنم . من در پاریس همان‌قدر از تو متنفر خواهم بود که تو در تهران از من نفرت داشتی . نه این که تا آن‌جا رسیدیم ازت متنفر خواهم شد ، نه ، ولی یک روزی ، شاید بعد از یک بالماسکه ، یا یک میهمانی رقص ، ناگهان در آن دنیایی که بزور می‌خواهی مرا به آن‌جا ببری ، دچار تنفر از تو خواهم شد . و برای همین است که می‌خواهم درین‌جا بمانم ، هر چه هم می‌خواهد بشود . من درین کشور بدنیآ آمده‌ام ، و دلم می‌خواهد در همین‌جا هم بمیرم . "

در مدتی که من حرف می‌زدم ، نینو هیچ نگفت . وقتی لب فرو بستم ، روی من خم شد ، و دستش موهای مرا نوازش کرد :

" علی‌خان ، نینوی خودت را ببخش . من خیلی احمق بوده‌ام . نمی‌دانم چرا باید فکر کنم که عوض شدن برای تو آسانتر است تا برای من . ما همین‌جا می‌مانیم و دیگر اسم پاریس را هم نخواهیم آورد . تو شهر آسیایی خودت را نگاه میداری ، و من خانه اروپاییم را . "

با مهربانی و لطافت مرا بوسید ، و چشم‌هایش می‌درخشید .

پرسیدم : " نینو ، همسر من بودن خیلی دشوار است ؟ "

" نه ، علی‌خان ، اصلاً دشوار نیست . "

انگشتانش صورت مرا ناز کرد . می‌دانستم که بزرگترین رویای

زندگانش را از هم پاشیده بودم . روی زانویم نشاندمش :

" نینوجان ، بچه که بدنیآ آمد ، به پاریس خواهیم رفت ، همین‌طور

به لندن ، به برلین یا به رم . هنوز ماه عسلی در انتظار ما است . و تمام مدت یک تابستان طولانی را در هر جایی که تو دوست داشته باشی ، خواهیم ماند . و هر سال ، باز به اروپا خواهیم رفت . می‌دانی که من مستبد و خودکامه نیستم . ولی دلم می‌خواهد که خانه‌ام در خاک وطنم باشد . در سرزمینی که به آن معتقدم ، چون من فرزند صحرایمان ، خورشیدمان ، و شن‌هایمان هستم . "

نینو گفت : " بله ، و فرزند شایسته‌ی هم هستی . ما اروپا را فراموش

خواهیم کرد . ولی کودکی که از تو در شکم دارم ، نباید فرزند صحرا یا

شنزار باشد ، باید فقط فرزند علی و نینو باشد و بس . "

گفتم : " بله ، " و باگفتن " بله " ، می دانستم که موافقت کرده بودم
که پدر یک بچه اروپایی باشم .

پدرم ، در کنار من ، روی بام خانه مان نشسته بود . صدایش گرم و آرام و روشن بود :

" تو خیلی خیلی سخت بدنیا آمدی ، و در آن روزها ما هرگز دکترهای اروپایی بالای سر زن هایمان نمی بردیم . درد زایمان که خیلی زیاد شد ، الماس و فیروزه ، که بصورت گرد ساییده بودند ، به مادرت دادیم . ولی این کار هم چندان اثری نکرد . بدنیا که آمدی ، بند نافت را ، همراه با یک جلد کلام الله و یک قبضه شمشیر ، نزدیک دیوار شرقی خانه گذاشتیم تا مومن و متقی و دلیر از آب در آیی . بعداً " ، همین را بعنوان طلسم دور گردنت می انداختی ، و همیشه بچهء سالمی بودی . ولی سه ساله که شدی ، آن را دور انداختی ، و بعد از آن بود که مریض احوال شدی . اول سعی کردیم تا مرض را گول بزنیم و از تو دورش کنیم ، برای همین توی اطاقت شیرینی و شراب می گذاشتیم . یک خروس بزرگ خوشرنگ را وادار می کردیم که توی اطاق بدود ، و باز بیرون برود ، ولی باز هم مرض دنبال خروس نرفت و در جسم و جان تو ماند . بعد ، حکیم خردمندی از کوهستان آمد و گاوی همراه خودش آورد . گاو را سر بریدیم ، و آن حکیم فرزانه شکم گاو را درید و امعاء و احشاء آن را بیرون کشید . بعد ، ترا توی شکم گاو گذاشت . بعد از سه روز که ترا بیرون آورد ، پوست تنت کاملاً " قرمز بود . ولی از آن روز به بعد ، تو دیگر حتی یک بار هم مریض نشدی . "

صدای ناله، گرفته و کشیده‌یی توی خانه بلند شد. راست و بی حرکت، نشستم و سراپا گوش شدم. صدا بار دیگر طنین انداخت: کشیده و رسا. پدرم بآرامی گفت:

"نینو حالا دارد ترا نفرین می‌کند. همه زن‌ها موقع زایمان شوهرشان را نفرین می‌کنند. در زمان‌های قدیم، بعد از تولد بچه، زن می‌بایستی قوچی قربانی می‌کرد و خون آن را روی فرش شوهر و بچه‌اش می‌ریخت تا فاجعه‌یی را که بر اثر نفرین خودش موقع زایمان، در انتظار پدر و نوزاد بود، خنثی کند و از آن‌ها دور سازد."

پرسیدم: "چه قدر طول می‌کشد، پدر؟"

"پنج ساعت، شش ساعت، شاید هم ده ساعت. باسن نینو خیلی ظریف است."

ساکت شد، شاید به زن خودش، به مادر من، که در موقع تولد من سر زارفته بود، فکر می‌کرد. سپس از جا برخاست، و هر دو به طرف سجاده‌هایی رفتیم که در وسط بام، رو به مکه، در جهت کعبه، گسترده بودند. کفش‌هایمان را کندیدم، وضو گرفتیم تا مشغول نماز و دعا بشویم. پدرم گفت: "جز این کاری از ما ساخته نیست، ولی همین کار از علم همه، دکترها بیشتر ارزش و اثر دارد." سپس، نماز را بزبان عربی آغاز کرد:

"بسم الله الرحمن الرحيم: بنام خداوند بخشنده، مهربان..."

به پدر اقتدا کردم: "الحمد لله رب العالمين، الرحمن الرحيم، مالك يوم الدين: "شکر خداوند جهان‌ها را، خداوند بخشنده، مهربان، خداوندگار روز رستاخیز..."

فریاد و ناله، نینو هنوز از پایین بگوش می‌رسید، ولی من در خود فرو رفته بودم و دیگر آن را درک نمی‌کردم. در پیشگاه پروردگار بودم:

"ایاک نعبد و ایاک نستعین": "ترا می‌پرستیم، و از تست که یاری می‌جوئیم."

"اهدنا الصراط المستقیم، صراط الذین انعمت علیهم غیر المغضوب علیهم ولا الضالین": "ما را براه راست راهنمایی. فرما، راه آنان که لطف تو شامل حالشان است، نه آنان که بر ایشان خشم گرفته‌ای"

و از گمراهانند . "

بدینسان ، کلام الهی را که خداوند بزبان اعراب بادیه‌نشین بر پیامبرش وحی فرموده بود ، باز می‌گفتم . در پایان نماز ، تسبیح به دست ، چهارزانو روی سجاده نشستم ، و زیر لبی سی و سه نام خداوند را پیایی تکرار کردم .

کسی دست بر شانه من زد . سر برداشتم ، چهره‌یی خندان را دیدم ، و کلماتی را شنیدم که معنایش را درک نمی‌کردم . برخاستم . سنگینی نگاه پدرم را بر روی خویش حس کردم ، و از پلگان پایی رفتم . توی اطاق نینو پرده‌ها را کشیده بودند . کنار تخت خواب رفتم . چشمان نینو پر از اشک ، و گونه‌هایش گود افتاده بود . بآرامی لبخند زد و به تاناری (ترکی) ، زبان ساده ، هموطنانمان ، که قبلاً " به این زبان اصلاً " حرف نزده بود ، گفت :

" قیز دیر ، علی‌خان ، چنخ گوزل بیر قیز . او قدر بختیاریم . " (دختر است علی‌خان ، یک دختر مامانی و ناز ، خیلی شادمام .) دست سردش را در دست گرفتم ، و چشم‌هایش را بست . کسی در پشت سرم گفت : " نگذار خوابش ببرد ، علی‌خان . " لب‌های خشکش را ناز کردم ، به بالا ، به من خیره شد : حسته و در آرامش . زنی که پیشبندی سپید بسته بود ، کنار تخت خواب آمد و بسته پارچه‌یی بقچه مانندی را جلو من نگهداشت : بچه قنداق شده ! اسباب بازی کوچولوی پر چین و چروکی ، با انگشتان فستولی ، و چشم‌های درشت بی‌حالت ، در برابرم بود . عروسک کوچولو داشت گریه می‌کرد ، صورت نقلیش درهم بود . نینو با خشنودی گفت :

" چه قدر خوشگل است . "

و انگشت‌هایش را ، بتقلید از حرکات آن عروسک کوچولو ، تکان داد . سر بلند کردم ، و با شرم و حیا به قنداق دست زدم ، ولی بچه دیگر خوابش برده بود ، و سیمایش اکنون جدی می‌نمود .

نینو زمزمه کرد : " اسمش را می‌گذاریم تامار ، بافتخار اسم مدرسه‌یی که می‌رفتم . "

سر تکان دادم که باشد، زیرا تamar نام زیباییست که هم مسیحیان روی دخترانشان می‌گذارند و هم مسلمانان. کسی مرا از اطاق بیرون برد. نگاه‌های کنجکاو به من دوخته شد، و پدرم دستم را گرفت. با هم توی حیاط رفتیم.

پدرم گفت: " برویم با اسب بزریم به صحرا. تا چند دقیقه دیگر به سبو اجازه خواهند داد که بخوابد."

بر اسب‌هایمان سوار شدیم، و با چهار نعلی سرکش، در دل دانه‌های زرد رنگ شن، سر در پی هم نهادیم. پدرم داشت چیزی می‌گفت، ولی نمی‌توانستم حرف‌هایش را واقعا " بفهمم. چنان می‌نمود که گفنی می‌کوشید تا مرا آرام کند، و من نمی‌توانستم درک کنم که برای چه این کار را می‌کرد. چون من سخت مغرور و سربلند بودم، و از داشتن دختری خفته، پر چین و چروک، و دارای سیمایی جدی، و چشمانی درشت و بی‌حالت بحود می‌بالیدم.

رورها همچون دانه‌های تسبیح، از پی هم گذشت. نینو عروسک کوچولو را به سیه‌اش می‌فشرد، شب‌ها برایش لالایی‌های گرجی می‌خواند، با آرامی تکانش می‌داد، و به چین و چروک‌ها و غیب چاقالویش خیره می‌شد. از دید من، ستمگر و سرسخت‌تر از همیشه می‌نمود، زیرا من صرفاً " یک مرد بودم که نه می‌توانست بچه بزاید، نه از آن پرستاری کند، و نه حتی کهنه‌هایش را عوض کند. بنابراین، توی دفتر کارم در وزارتخانه می‌نشستم، و نینو تلفون می‌زد و از وقایع مهم و عملیات انقلابی عروسک کوچولو گزارش می‌داد:

" علی‌خان، عروسک امروز حدید، و دست‌هایش را به‌طرف خورشید بالا برد."

یا: " عروسک خیلی زبلی است، علی‌خان! یک توپ شیشه‌بی نشانش دادم که واقعا " تماشايش کرد."

یا: " گوش کی علی‌خان، عروسک با ناخن‌هایش دارد روی شکمش خط می‌کشد. بنظر بچه، خیلی با استعدادی می‌رسد."

ولی در حالی که " عروسک کوچولو " با ناخن‌هایش داشت روی

شکمش خط می‌کشید، و با چشمانش، تویی شیشه‌یی را هیجانزده دنبال می‌کرد، انسان‌ها در دوردست، در اروپا، سرگرم بازی با مرزها، ارتش‌ها و مملکت‌ها بودند. گزارش‌های روی میزم را می‌خواندم، و به نقشه‌ها، که مرزهای مورد سؤال آینده بر آن‌ها رسم شده بود، نگاه می‌کردم. مردانی پر راز و رمز و اسرار آمیز، با نام‌هایی که تلفظشان دشوار بود؛ در ورسای^۱ گرد آمده بودند، و دربارهٔ سرنوشت شرق دستور می‌دادند. تنها یک مرد، ژنرالی ترک با موهای بور، و از اهالی آنکارا، نومیدانه می‌کوشید تا با پیروزمندان مخالفت کند. حتی گرچه وطن ما، آذربایجان، از طرف قدرت‌های اروپایی، بعنوان مملکتی مستقل، برسمیت شناخته شده بود، خود را در شور و شادی الیاس‌بگ سهیم نمی‌دیدم، و برای من کاری شاق بود که او را از دنیای تخیلاتش بیرون بکشم، و به او بگویم که اگر هنگ‌های انگلیسی از منطقه‌یی که اکنون مملکت مستقل ما بشمار می‌رفت، عقب‌نشینی کنند، سرنوشتی تیره در انتظار ما خواهد بود.

الیاس‌بگ با شور و شادی فریاد برآورد:

"حالا دیگر برای همیشه آزاد خواهیم بود. دیگر هیچ بیگانه‌یی در خاک ما نخواهد بود!"

گفتم: "این‌جا را نگاه کن، الیاس‌بگ"، او را کنار نقشه برده و افزودم:

"متحدان طبیعی ما باید ایران و عثمانی باشند، ولی حالا هر دوی آن‌ها ناتوانند. ما وسط‌زمین و هوا معلق مانده‌ایم، و از طرف شمال صد و شصت میلیون روسی ما را تحت فشار گذاشته‌اند، و تشنه‌کام برای نفت ما

۱ - محلی نزدیک به پاریس که کنفرانس صلح، پس از جنگ جهانی اول، در آن‌جا برگزار شد. درین کنفرانس، که به "کنفرانس صلح ورسای" شهرت یافت، متفقین یا فاتحان جنگ (انگلستان - فرانسه و ...)، آسیا و آفریقا را سخاوتمندانه میان هم قسمت کردند. البته درین تقسیمات، قسمت‌های چرب و نرم‌تر را، طبعاً "انگلستان" (بعنوان سهم شیر!) صاحب شد، و فرانسه در واقع، ریزه‌خوار خوان شیر بود. م

له‌له می‌زنند. تا زمانی که انگلیس‌ها درین‌جا هستند، هیچ روسی، چه سرخ و چه سفید، جرات نخواهد کرد که از مرزهای ما بگذرد. ولی وقتی که انگلیس‌ها بروند، فقط من و تو، و هنگ‌های معدودمان، برای دفاع از وطن باقی خواهیم ماند.

الیاس‌یک، با خوشبینی سر تکان داد:

"عیبی ندارد. اصلاً مهم نیست. دیپلمات‌های ما با روس‌ها قرارداد دوستی امضاء خواهند کرد. ارتش کارهای دیگری دارد که باید به آن‌ها برسد. به این‌جا، " به جنوب اشاره کرد و افزود: " به مرزهای ارمنستان باید برویم. در آن منطقه، با دردسر و مشکل روبرویم. ژنرال مخاندرا^۱، وزیر جنگ، درین‌باره، دستورات لازم را صادر کرده است. " الیاس‌یک را بسختی می‌شد قانع کرد و برایش توضیح داد که دیپلماسی فقط زمانی می‌تواند موثر باشد که بوسیله نیروهای نظامی، زیرکانه از آن پشتیبانی بشود.

باری، قوای انگلیسی ما را ترک گفت، خیابان‌ها پر از درفش‌های جشن و شادمانی بود، واحدهای نظامی ما رهسپار مرز ارمنستان شد، و در یالمه^۲، پاسگاه ما در مرز روسیه، تنها یک نگهبان مرزی، و چند کارمند غیر نظامی بر جای ماندند. ما، در وزارت خارجه، برای عقد پیمان‌های دوستی هم با روس‌های سرخ، و هم با روس‌های سفید، مشغول کار شدیم، و پدرم به ایران بازگشت. نینو و من در اسکله بدرقه‌اش کردیم. اندوهناک به ما نگریست و نپرسید که آیا بدنبال او، به ایران خواهیم رفت یا نه.

" پدر، در ایران چه کار خواهید کرد؟ "

" احتمالاً دوباره ازدواج خواهم کرد. "

سپس، با تشریفات، بنا بر آداب سنتی، ما را بوسید، و افزود:

" هر چند وقت یک بار، بدیدن شما خواهم آمد، و چنانچه این

1 - Mechander

2 - Jalama

مملکت از هم بپاشد - خوب من همچنان املاکم را در مازندران خواهم داشت . "

بالای نردبان ورودی ایستاد ، و مدتی خیلی خیلی طولانی برای ما ، برای دیوار قدیمی شهر ، برای برج باکره ، برای خود شهر ، و برای صحرا ، که همه در دیدگاه او اندک اندک ناپدید می گشت ، پیاپی دست تکان داد . هوای شهر ، گرم بود ، و کرکره ها را در وزارت خارجه تا نیمه بالا کشیده بودند . هیأت نمایندگی روس ها ، که از چهره اعضا آن مکر و بیحوصلگی می بارید ، از راه رسید . سرعت ، و در کمال بی اعتنائی ، پیمانی بی پایان را که پر از بدها ، ستون ها ، ماده ها و تبصره ها بود ، امضاء کرد . گرد و غبار و شن کوچه ها و خیابان های شهر ما را پوشاند ، باد سوزان تکه های کاغذ پاره را در آسمان بیرواز در آورد ، پدر زن و مادر زن پر جلال و جبروت من ، برای گذراندن تابستان ، به گرجستان رفتند ، و در "یالمه" از هیچ نیرویی جز تنی چند کارمند دولت و نگهبان مرزی ، خبری نبود . نزد عالیجناب میرزا اسدالله ، وزیر خارجه ، بازگشتم ، و گفتم :

"آمیرزا اسدالله ، سی هزار روس در مرز یالمه جمع شده اند . "

با صدایی گرفته و تلخ گفت : "خبر دارم . فرمانده شهرمان معتقد است که اجتماع روس ها صرفاً جنبه نمایشی دارد . " پرسیدم : " و اگر این طور نبود ؟ "

بی حوصله و رنجیده پاسخ داد : " از ما جز امضاء پیمان کار دیگری بر نمی آید . بقیه چیزها فقط در دست خداست . "

تنی چند نگهبان وفادار و استوار ، با سر نیزه های آماده ، از ساختمان مجلس شوری پاسداری می کردند . در مجلس ، احزاب سیاسی گرم مشاجره بودند ، و کارگران روس ، در حومه شهر ، خط و نشان می کشیدند که اگر دولت صدور نفت به روسیه را آزاد نکند ، اعتصاب خواهند کرد . قهوه خانه ها پر از مردانی بود که یا روزنامه می خواندند یا تخته نرد بازی می کردند . بچه ها توی گرد و خاک ، در هوای داغ ، می لولیدند . شعله های سوزان خورشید بر سر شهر فرو می ریخت ، و از فراز مناره صدای مؤذن ، مؤمنان را به خواندن نماز فرا می خواند :

"... حی علی الصلوة! حی علی الصلوة! (برخیزید از برای نماز)
 "حی علی الفلاح! حی علی الفلاح! (برخیزید از برای رستگاری)
 "حی علی خیر العمل... " (برخیزید برای کردار نیک)

* * *

خوابم نمی‌برد، با چشمان باز، روی فرش دراز کشیده بودم، ولی تصویر وحشتبار پاسگاه مرزی در یالمه، که در معرض تهدید سی‌هزار سرباز روس قرار داشت، لحظه‌بی نیز پرده‌ی خیالم را رها نمی‌کرد.
 گفتم: "نینو، هوا خیلی گرم است، و عروسک کوچولوی ما به آفتاب عادت ندارد، و تو عاشق درخت‌ها، سایه‌ی خنک، و آب زلالی. دلت می‌خواهد که برای گذراندن تابستان پیش پدر و مادرت بروی؟"
 سخت و قاطع جواب داد: "نه، نمی‌خواهم."
 دیگر سخنی نگفتم، ولی نینو - اندیشه‌ناک - بر پیشانی خود چین انداخت:

"ولی علی‌خان، همگی با هم می‌توانیم برویم. این‌جا گرما بیداد می‌کند، اما دور تا دور ملکت در گنجه، پر از باغ و تاکستان است. بیا برویم، در آن‌جا هم احساس غربت نخواهی کرد، و عروسک کوچولویمان می‌تواند توی سایه دراز بکشد."
 جز موافقت، کار دیگری نمی‌توانستم بکنم. و سوار قطاری شدیم که واگن‌هایش را با علامت رسمی آذربایجان جدید، سرشار از شکوه و افتخار، آراسته بودند.

از جاده‌ی طولانی وسیعی، ایستگاه قطار را به مقصد گنجه ترک گفتیم. مساجد و کلیساهادر محاصره‌ی خانه‌های کم‌ارتفاع بود. رودخانه‌ی خشک شده‌ی محله‌ی مسلمان‌نشین را از محله‌ی آرامنه جدا می‌کرد، و سنگ قبر ابراهیم‌خان، جدم را (که یکصد سال پیش با گلوله‌های روسی از پای در آمده بود) به نینو نشان دادم. در ملک خانوادگی ما، گاوهای نر، تنبل و بی‌حرکت، در حالی توی آب دراز کشیده بودند که فقط سرشان به

چشم می خورد . هوا سرشار از بوی شیر بود ، و هر دانه انگور بدرشتی چشم یک گاو می نمود . زارعین وسط سر خود را تراشیده بودند ، و موی بلند سرشان ، از دو سو ، به چپ و راست ، شانه شده بود . خانه کوچک ما مهتابی چوبینی ، در دل درخت های بلند ، داشت ، و عروسک کوچولویمان ، با دیدن اسب ها ، سگان و جوجه ها ، قهقهه می خندید .

کاملاً " مستقر شدیم ، و من هر چه را به وزارتخانه ، پیمان ها و عقد آن ها ، و پاسگاه مرزیمان در یالمه ارتباط داشت ، بکلی فراموش کردم . بر روی چمنزار دراز می کشیدیم ، و نینو ساقه تلخ علف ها را می جوید . چهره نینو که آفتاب را بخود جذب می کرد ، همچون خورشید آسمان گنجه ، که گرمایی مطبوع داشت ، شکفته و سرشار از آرامش بود .

اکنون ، بیست سال از عمر نینوی من می گذشت ، و هنوز لاغرتر از حدی بود که سلیقه شرقی ها می پسندد .

نینو گفت : " علی خان ، این عروسک کوچولو ، فقط و فقط مال من است و بس . دفعه دیگر ، بچه ما ، پسر خواهد شد ، و تو می توانی او را مال خود کنی ، ولی عروسک کوچولو ، فقط مال من است و بس ! "

سپس با طول و تفصیل ، و جزئیات کامل ، برای آینده عروسک کوچولو نقشه کشید : عروسک کوچولو می بایستی تنیس بازی می کرد ، درس انگلیسی و فرانسه می خواند ، و سراپا اروپایی می شد . من هیچ نگفتم ، زیرا عروسک کوچولوی ما هنوز کوچک بود ، و سی هزار سرباز روس ، آماده تهاجم ، در آن سوی مرز یالمه ، دقیقه شماری می کردند . در دل علفزار ، بر روی فرش های بزرگ ، در زیر سایه درختان ، گرم بازی تخته نرد می شدیم . نینو در رودخانه کوچکی که بالاتر از نقطه آبتنی گاومیش ها قرار داشت ، شنا می کرد . دهقان ها ، کلاه نمدی گرد بر سر ، نزد ما می آمدند ، جلو خان و اربابشان تعظیم می کردند ، و سبدهایی پر از هلو ، سیب و انگور برای ما می آوردند . اصلاً " روزنامه نمی خواندیم ، و برای ما نامه هم نمی رسید . دنیا ، برای ما ، در مرزهای ملک من در گنجه تمام می شد ، و در آن جا ، تقریباً " معادل داغستان ، به ما خوش می گذشت .

غروب یکی از آخرین روزهای تابستان ، توی اطاقمان نشسته بودیم

که صدای چهار نعل تاختن اسبی را شنیدیم . به بیرون ، روی مهتابی ، رفتیم و مردی که بالاپوش سیاه چرکسی بتن داشت ، شتابان ، از اسب خود بزیر جست . در حالی که دستم را برای خوشامدگویی دراز می کردم ، بی اختیار فریاد زدم :

" الیاسیگ ! "

الیاسیگ پاسخی نداد ، اما با چهره بی خسته و دردآلود ، خاموش ، در زیر نور چراغ نفتی ، بی حرکت ماند . در پی گذشت چند لحظه که بسی طولانی بنظر رسید ، گفت :

" روسها وارد باکو شده اند . "

چنان که گفתי در تمام این مدت می دانسته ام و خبر داشته ام ، سر تکان دادم ، نینو پشت سر من ایستاده بود ، و صدای ناله ضعیفش را شنیدم :

" الیاسیگ ، این اتفاق چه طور افتاد ؟ "

الیاسیگ ، هیجانزده ، پاسخ داد :

" قطارهای پر از سربازان روس ، شبانه ، از یالمه وارد باکو شد . شهر را محاصره کردند ، و مجلس شورای ملی در برابر آنها ، ناگزیر ، تسلیم شد . تمام وزرایی را که نتوانسته بودند فرار کنند ، بازداشت کردند ، و پارلمان منحل شد . کارگران روس به هموطنانشان پیوستند . حتی یک سرباز هم در شهر وجود ندارد ، و ما در مرز وطنمان با ارمنستان ، موضع ضعیف و دردناکی داریم . "

الیاسیگ با قاطعیت افزود : " حالا دارم پارتیزان جمع می کنم . " روی پاشنه پاهایم چرخ می زدم . نینو به درون خانه رفته و ناپدید گشته بود . همزمان ، نوکرها دوان دوان از راه رسیدند تا اسبها را به کالسکه ببندند . نینو سرگرم جمع آوری و بسته بندی بود ، و با عروسک کوچولو ، بزبان اجدادی خود ، گرم و نرم حرف می زد . سپس ، در حالی که الیاسیگ در کنارمان می تاخت ، با اسب ، از دل مزارع ، جلو رفتیم .

روشنایی گنجه در دوردست می‌درخشید، و در یک لحظه، گذشته و حال را که با هم یکی شده بود، حس کردم. الیاس‌بگ را، جدی و رنگپریده، در حالی که خنجری به کمر زده بود، دیدم، و نینو را که، آسوده و آرام، و مغرور، همانسان که در مزرعهٔ صیفی‌کاری، بر سر راه مردکیانی، مدت‌ها پیش، خود را نشان داده بود. نیمشب به گنجه رسیدیم. جمعیت، با چهره‌یی سخت هیجانزده و گرفته، در خیابان‌ها موج می‌زد. سربازها، در دوسوی پلی که محلات مسلمان‌نشین و ارامنه را از هم جدا می‌کرد، با تفنگ‌های آمادهٔ تیراندازی، ایستاده بودند، و مشعل‌ها بر درفش آذربایجان، روی بالاخانهٔ ساختمان‌های دولتی، نور می‌پاشید.

اکنون، من، درین‌جا، تکیه داده به دیوار مسجد بزرگ گنجه؛ کاسهٔ آشی در دستم؛ و خیره به سربازان خسته و درمانده‌یی که در صحن مسجد دراز کشیده‌اند؛ نشسته‌ام. غرش مسلسل‌ها حتی یک دم قطع نمی‌شود، و صدای گوشخراش و خبیثانهٔ آن‌ها، راه خود را با زور به درون صحن می‌گشاید و از عمر جمهوری آذربایجان، چند روزی بیش باقی نیست. من درین‌جا، تک و تنها، نشسته‌ام. دفترچهٔ خاطراتم را در مقابل دارم، و آن را، با خطوطی شتابان پر می‌کنم تا یک بار دیگر آنچه را در گذشته رخ داده است، بر روی کاغذ بیاورم. آن‌چه، هشت روز پیش، توی هتل کوچک ما، در گنجه، رخ داد، چنین بود:

الیاس‌بگ به من گفت: "تو دیوانه‌ای، علی‌خان. " سه ساعت از نیمشب می‌گذشت، و نینو در اطاق مجاور خوابیده بود. الیاس‌بگ، در حالی که بالا و پایین می‌رفت، تکرار کرد: "تو دیوانه‌ای علی‌خان!" پشت میز نشسته بودم، و عقیده و نظریهٔ الیاس‌بگ، برای من، کمتر از هر چه فکرش را بکنید، اهمیت داشت.

با ملایمت، انگاشتی که در رویا حرف می‌زد، گفتم: "من در همین‌جا می‌مانم. پارتیزان‌ها بزودی می‌رسند. جنگ خواهیم کرد، ممکن نیست که من از وطنم فرار کنم."

الیاس‌بگ، غمگین و مغرور، در برابر من ایستاده بود: "علی‌خان، ما با هم به مدرسه می‌رفتیم، و با هم باروس‌ها جنگیدیم."

وقتی ناخاراریان را تعقیب می‌کردی، من دنبال تو بودم. من نینو را، سوار بر اسب خودم، به‌خانه برگرداندم، و در جلو دروازهٔ یزیدناشویلی، دوشادوش هم جنگیدیم. اما، حالا، تو باید بروی، باید بروی - بخاطر سیه‌هم که شده، به‌خاطر خودت، و به‌خاطر وطنت که باز ممکن است به‌تو احتیاج پیدا کند، باید بروی."

گفتم: "الیاس‌یک تو در این‌جا می‌مانی، پس من هم می‌مانم." الیاس‌یک، تلخ و افسرده گفت: "من درین‌جا می‌مانم چون توی این دنیا تک و تنها هستم، و می‌دانم که سربازها را چه‌طور می‌توان رهبری کرد، و همچنین بدلیل آن که تجربهٔ دو لشکرکشی و پیکار با دشمنان را می‌توانم در اختیار وطنمان بگذارم. علی‌خان، بهتر است به ایران بروی. خواهش می‌کنم، برو به ایران."

"ولی الیاس، من به‌می‌توانم به ایران بروم، و نه به اروپا." کنار پنجره رفتم. در آن پایین، توی خیابان، مشعل‌ها می‌سوخت و صدای جریج‌جریج آهن بلند بود.

"علی‌خان، از عمر جمهوری ما چند روزی بیشتر باقی نیست." بی‌تفاوت، سر تکان دادم. مردم، سلاح بدست، از کنار پنجره می‌گذشتند. از اطاق مجاور، صدای پایی شنیدم، و برگشتم. نینو، با چشمان خواب‌آلود، در آستانهٔ اطاق، ایستاده بود.

گفتم: "نینو آخرین قطار، بمقصد تغلیس، دو ساعت دیگر حرکت خواهد کرد."

"بله، بیا برویم علی‌خان."

"نه، نه من نمی‌آیم. تو همراه عروسکمان باید بروی. من بعداً خودم را به شما خواهم رساند. ولی تو باید، باید بروی. من باید یک‌کمی بیشتر درین‌جا بمانم. اما تو باید بروی."

به نینو رو کردم، و افزودم:

"این بار، مثل دفعهٔ قبل دریاگو نیست. حالا، وضع باگذشته کاملاً

فرق دارد، و تو نمی‌توانی درین‌جا بمانی، نینو. این‌بار تو بچه‌داری." من حرف می‌زدم، مشعل‌ها در کوچه‌ها و خیابان‌ها می‌سوخت، و

الیاس‌بگ، سر به زیر، در کنجی ایستاده بود. خواب از سر نینو بکلی پرید. با کندی به کنار پنجره رفت و به بیرون چشم دوخت. سپس به الیاس‌بگ خیره شد که نگاهش را از او دزدید و متوجه دوردست کرد. نینو به وسط اطاق آمد، سر راست کرد، و گفت:

"عروسک کوچولوی ما باید ازین جا برود اما تو نمی‌آیی؟"

گفتم: "آخر نمی‌توانم نینوجان، نمی‌توانم."

"جد تو روی پل گنجه جانش را فدا کرد. من، از زمانی که امتحان

نهاییم را دادم آن سنگ را می‌شناسم."

نینو، ناگهان، بزانو در آمد، بر زمین افتاد، و مانند جانوری مجروح که گفتی در چنگال، مرگ ناله می‌کند، فریاد برآورد. چشمانش خشک بود، و سرپایش شدت می‌لرزید. نینو، با آخرین حد قدرتش، جیغ کشید، و الیاس‌بگ از اطاق به بیرون دوید.

گفتم: "می‌آیم نینو. می‌آیم. قول می‌دهم. چند روز بیشتر طول نمی‌کشد."

ناله‌هایش ادامه یافت، توی خیابان مردم سرود جمهوری در حال مرگ را می‌خواندند. نینو ناگهان آرام گرفت و با چشمان بی‌روح یکراست به روبرو زل زد. چمدان را برداشتم. عروسک کوچولو، قنناق شده، در آغوش من بود، و بدون آن که سخنی بگویم، از پلکان پایین رفتیم. الیاس‌بگ توی درشکه منتظر بود. از دل خیابان‌های شلوغ به طرف ایستگاه رفتیم.

الیاس‌بگ گفت: "فقط سه یا چهار روز، فقط سه یا چهار روز، و

بعد، علی‌خان باز در کنار تو خواهد بود، نینو."

نینو آرام سر تکان داد:

"می‌دانم. ما در تغلیس می‌مانیم و بعد به پاریس می‌رویم. در

آن‌جا، توی خانه‌یی که باغ داشته باشد، زندگی خواهیم کرد، و بچه‌ء بعدیمان پسر خواهد بود."

گفتم: "همین‌طور است نینو، دقیقاً همین‌طور خواهد شد."

صدایم رسا و آمیخته با خوشبینی بود. نینو دست مرا در دست

فشرد، و به دوردست‌ها خیره شد. ریل‌ها مانند مارهایی دراز و پیچان بود، و قطار مانند هیولایی خبیث، از دل تاریکی بدرآمد. نینو بتندی مرا بوسید:

"خداحافظ، علی‌خان. تا سه روز دیگر باز همدیگر را خواهیم دید."

گفتم: "البته که خواهیم دید، نینو، و بعد به پاریس خواهیم رفت."

لبخند زد، و چشمانش چون مخمل نرم بود. من همان‌طور روی سکوی قطار ایستادم. قادر به حرکت نبودم، گفتمی مرا به آن آسفالت سخت می‌خکوب کرده بودند. الیاس‌بگ نینو را به درون کوپه برد. نینو، آرام و سرگشته، مانند پرنده‌یی وحشتزده، از پنجره به بیرون نگاه کرد. قطار که راه افتاد، نینو شروع به تکان دادن دستانش کرد، و الیاس‌بگ بزیر جست.

به سوی شهر رانندیم، و در شهر محشری برپا بود. دهقانان ساکن روستاهای مجاور شهر، مهمات و مسلسل‌هایی را که پنهان کرده بودند، به شهر می‌آوردند. از آن سوی رودخانه، از محله آرامنه، صدای چند تیر بگوشمان خورد. آن‌جا، پیشاپیش، قلمرو روس‌ها محسوب می‌شد. سوار نظام ارتش سرخ چون سیل به آن‌جا سرازیر شده بود، و مردی که ابروان پرپشت، بینی عقابی، و چشمان سیاه و گود رفته داشت، ناگهان در شهر پدیدار گشت: شاهزاده منصور میرزا قاجار. هیچ‌کس نمی‌دانست که او از کجا آمده و کیست، همه فقط می‌دانستند که از خاندان سلطنتی قاجار است، و نقش شیر سیمین ایران بر روی کلاهش برق می‌زد. شاهزاده منصور میرزا با شیوه‌یی غریزی که ویژه‌وارث‌آقا محمدخان است، رهبری را بدست گرفت. لشکرهای ارتش سرخ در اطراف گنجه متمرکز شده بود، و در شهر، پناهندگان و فراریان ساکن باکو موج می‌زدند. آنان از وزیران اعدام شده، نمایندگان به زندان افتاده، و از جنازه‌ها که سنگ به آن‌ها بسته و به اعماق دریای خزر انداخته بودند، حکایت‌ها می‌گفتند:

"مسجد تازه پیر را به خرابات بدل کرده‌اند، و موقعی که سید

مصطفی برای نماز خواندن، بیای دیوار آمد، روس‌ها سخت کتکش زدند. دست و پايش را بستند، و گوشت خوک در دهانش تپاندند. خوشبختانه، بترتیی، بعداً توانست به ایران، نزد عمویش در مشهد مقدس، بگریزد. روس‌ها پدر سید مصطفی را هم شهید کردند.

این خبرها را ارسلان آقا برای ما آورد. او در برابر من ایستاده بود، و به سلاح‌هایی که توزیع می‌کردم، می‌نگریست.

ارسلان آقا گفت: "علی‌خان، من هم می‌خواهم بجنگم."

گفتم: "چی، تو؟ تو، آمیز قلمدون نسناس؟"

"من نسناس نیستم، علی‌خان. من هم، مثل هر کس دیگری، وطنم را دوست دارم. پدرم به تغلیس فرار کرده است. به من هم تفنگ بده." سیمای ارسلان آقا حالتی جدی داشت، و چشمانش برق می‌زد. پس از آن که تفنگی در اختیارش گذاشتم، بی‌درنگ به ستون‌هایی پیوست که برای گشودن راه خروجی از روی پل، بفرماندهی من، آماده حرکت بودند. سربازان روس خیابان‌های آن سوی رودخانه را گرفته و بسته بودند. درگیر نبردی تن به تن شدیم. در برابر خود، صورتک‌هایی پت و پهن می‌دیدم، و سرنیزه‌هایی سه‌گوش که برق می‌زد، و خشمی سوزان و سرکش، مرا در چنگال فشرد. کسی فریاد زد: "ایرالی!"، و ما سرنیزه‌هایمان را فرو آوردیم. خون و عرق در آمیخت. قنداق تفنگم را بالا بردم، و گلوله‌بی بر شانه‌ام نیش زد. در زیر ضربه سنگین من، جمجمه سرباز روس ترکید و خرد شد. مغز خاکستری رنگ بر خاک فرو ریخت. خنجر بدست، پایم به یکی از سربازان دشمن گرفت و لغزیدم. همچنان که به خاک می‌افتادم، ارسلان آقا را دیدم که خنجرش را در چشم سرباز دشمن نشاند...

آوای فلزی شیپور، از دوردست، به گوشمان می‌خورد. اکنون، در پشت پیچ و خم خیابانی، دراز کشیده بودیم، و کورکورانه و بی‌هدف، به خانه‌های آرامنه تیراندازی می‌کردیم. در طول شب، سینه‌خیز، از روی

۱- ایرالی! ! Irali! بترگی: حمله! به پیش!

پل، به جایی برگشتیم که الیاس‌یگ، غرق در قطارهای فشنگ، مسلسل‌ها را سوار می‌کرد. وارد صحن مسجد شدیم، و الیاس‌یگ، در زیر نور ستارگان، برای من تعریف کرد که چه‌گونه، یک‌بار، در ایام کودکی، نزدیک بوده غرق شود. در دریا شنا می‌کرده که ناگهان به دام موجی عظیم می‌افتد، و تا آستانه مرگ پیش می‌رود. بعد، آتش و هلو خوردیم. ارسلان آقا روبروی ما چمباتمه زده بود، و از دهانش خون می‌چکید. در دل شب، سینه‌خیز به من نزدیک شد، و در حالی که سرپایش بشدت می‌لرزید، گفت:

"علی‌خان، من خیلی می‌ترسم. راستش، من واقعاً ترسو هستم، ترسوی ترسو."

پس تفنگ‌را کنار بگذار، از وسط علفزارها خودت را، بدو، به رودخانه پوله^۱ برسان، و از آن‌جا هم فرار کن و برو به گرجستان. "

"نمی‌توانم، علی‌خان. چون اگرچه ذاتم ترسو است، اما وطنم را باندازه هر کس دیگری دوست دارم."

هیچ نگفتم، و سپیده روز نو دمید. غرش توپ‌ها در دوردست برخاست، و الیاس‌یگ، با دوربینش، نزدیک مناره، در کنار شاهزاده عضو خاندان سلطنتی قاجار، ایستاد. آوای شیپور طنینی سوگوارانه داشت و مبارز می‌طلبید، درفش جمهوری (ناکام وطن ما) بر فراز مناره، در اهتزاز بود، و ناگهان، کسی سرود "قلمرو توران" را با صدای بلند سر داد. مردی با چشمانی رویازده، و سیمایی وقف مرگ، گفت:

"چیزهایی شنیده‌ام. می‌گویند: مردی بنام رضا در ایران پیدا شده که عده زیادی سرباز تحت فرمان خود دارد، و چنان سر در پی دشمن می‌گذارد که یک شکارچی بدنبال آهو می‌دود. کمال^۲ هم در انقره^۳ بقدرت رسیده و یک ارتش دور خودش جمع کرده است. بنابراین، جنگ ما هیچ و پوچ و بیهوده نیست. بیست و پنج هزار نفر در راهند تا به ما کمک برسانند^۴."

گفتم: " نه، نه بیست و پنج هزار نفر - که دویست و پنجاه میلیون نفر، یعنی همهٔ مسلمانان دنیا، برای کمک به ما در راهند^۱. ولی دیگر خدا می‌داند که آیا بموقع خواهند رسید، یا نه. "

به کنار پل رفتم، پشت مسلسل نشستم، و انگشتانم رگباری از گلوله را، مانند دانه‌های تسبیح، بر سر دشمن می‌بارید. ارسلان آقا در کنار من بود، و پیاپی به آن سوی پل تیراندازی می‌کرد. چهره‌اش رنگپریده بود و لبخندی بر لب داشت. در خطوط روس‌ها جنبشی پدید آمد، و مسلسل من، دیوانه‌وار، گلوله‌هایش را چون پتک بر سر دشمن فرو کوبید. صدای شیپور حمله، از سنگرهای دشمن، بلند شد. از جایی در دل خطوط آرامنه نیز آوای مارش " بوجنی^۲ "

پاورقی صفحه قبل

- ۱ - "پوله": *Pula* رودخانه‌یی در قفقازیه. م
- ۲ - مصطفی کمال پاشا، رهبر "ترک‌های جوان" که "ترکیه" امروز را بر روی ویرانه‌یی که از امپراطوری پهناور "عثمانی" بجای مانده بود، بنیاد نهاد، و به "آتاتورک" - پدر ملت ترک - ملقب شد. م
- ۳ - آنکارا
- ۴ - گفته‌های صمیمانه‌یی که "قربان سعید" در دهان این مرد مسلمان و آمادهٔ شهادت نهاده است، حقیقتی تلخ را در بر دارد: با توجه به از جان گذشتگی مسلمانان، اگر رهبران ممالک اسلامی اختلافاتشان را کنار می‌نهادند، بی‌گمان هیچ قدرتی نمی‌توانست بر سرنوشت و مقدرات مسلمانان جهان حاکم شود، و آن‌ها را بسود خویش بازیچه قرار دهد. این واقعیت، امروز، در عصرمانیز همچنان بقوت خود باقیست. م

۱ - عده کل مسلمانان جهان، قاعدهٔ، باید بیش از دویست و پنجاه میلیون تن بوده باشد. شمار مسلمانان را، در روزگار ما، نزدیک به یک میلیارد نفر تخمین می‌زنند. م

2 - Budjenny March

برخاست. به پایین نگاه کردم و بستر خشک و ترک خورده، رودخانه را دیدم. سربازان روس از پهنه میدان، دوان دوان، گذشتند، زانو زدند، نشانه رفتند، آتش کردند، و گلوله‌هایشان سینه پل را روید. با آتشی سرکش و سنگین به تیراندازی دشمن پاسخ دادم. روس‌ها، مانند عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی، از پای درآمدند، اما خطوط جدیدی در پشت سر آن‌ها برمی‌خاست، و سربازان تازه‌نفس، دوان دوان، به سوی پل هجوم می‌آوردند، و روی خاک‌های خاکریز رودخانه می‌افتادند. عده آن‌ها هزاران نفر بود، و غرش مسلسل تک افتاده و تنهای من، بر روی پل "گنجه" طنینی عاجزانه داشت.

ارسلان آقا، همچون کودکی نوزاده، فریادی جگرسوز، کشیده‌ورسا، برآورد. به طرف او نگاه کردم. روی پل افتاده بود، و خون از دهانش بیرون می‌ریخت. ماشه مسلسل را سخت فشردم. رگباری از آتش بر سر روس‌ها فرو بارید، و شیپورشان، بار دیگر، برای حمله بصدا درآمد. کلاهم توی رودخانه افتاد، شاید گلوله دشمن، و شاید هم باد - که بر چهره‌ام شلاق می‌زد - آن را از سرم برداشته بود، نیم‌تنه و یقه‌ام را دریدم و باز کردم. پیکر بیجان ارسلان آقا بین من و دشمن افتاده بود. پس یک مرد می‌توانست ترسو باشد و با این وجود، مانند یک قهرمان، در راه وطنش، جان ببازد. در آن سو، شیپور عقب‌نشینی بصدا درآمد، مسلسل خاموش گشت، و من، سراپا خیس از عرق، گرسنه، چشم براه کسی که جای مرا پر کند، روی پل نشسته بودم.

و اکنون، در سایه دیوار مسجد، نشسته‌ام و آتش می‌خورم. آن‌جا، در آستانه مسجد، شاهزاده منصور میرزا ایستاده، و الیاس‌بگ روی نقشه‌یی خم شده است. تا چند ساعت دیگر من باز روی پل مستقر خواهم شد. جمهوری آذربایجان فقط چند روزی فرصت زیستن دارد. بس است، دیگر بس است. من به خواب خواهم رفت تا آوای شیپور، بار دیگر مرا به

کنار رودخانه ، به همان محلی فرا خواند که جدم - ابراهیم خان شیروانشیر -
در راه آزادی هموطنانش ، جان باخت .

* * *

علی خان شیروانشیر در ساعت پنج و ربع ، روی پل گنجه ، در پشت
مسلش ، از پای در آمد . پیکر بیجانیش در بستر رودخانه خشک فرو
افتاد . من پایین رفتم . پیکرش را هشت گلوله سوراخ کرده بود . این کتاب
را توی جیبش یافتم . ان شاء الله آن را برای همسرش خواهم برد . پیکر
خونین علی خان را ، بامدادان ، اندکی پیش از آن که روس‌ها آخرین حمله
را آغاز کنند ، به خاک سپردیم . زندگانی جمهوری (مستقل و آزاد) ما
بسر رسیده است ، همچنان که زندگانی علی خان شیروانشیر .
سروان الیاس بگ ، پسر زینل آقا ، از
روستای بینیادی نزدیک باکو





شماره ثبت کتابخانه ملی ایران : ۲۳۳
۶۱/۱۱/۱۸

بها : ۴۵۵ ریال